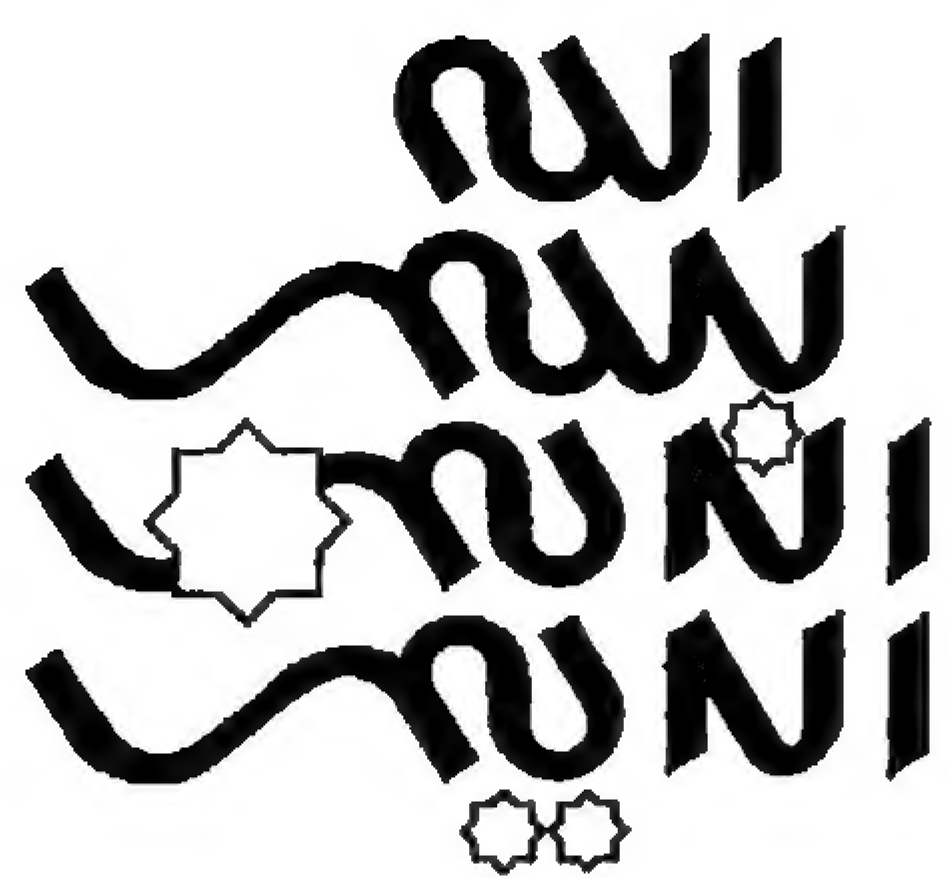
خاطرات سیاسی سید محمدعلی شوشتری

(خفیه نویس رضاشاه پهلوی)

به اهتمام غلامحسین میرزا صالح




بسم الله الرحمن الرحيم

خاطرات سیاسی سید محمّدعلی شوشتری

خُفیه‌نویس رضا شاه پهلوی

به اهتمام: غلامحسین میرزا صالح

تهران: ۱۳۷۹



خاطرات سیاسی سید محمّدعلی شوشتری

□ به اهتمام غلامحسین میرزا صالح

● مسئول فنی: محمّد بیات
● طراح جلد: حمیدرضا رحمانی
● حروفنگاری: انتشارات کویر
● لیتوگرافی: غزال
● چاپ و صحافی: سحاب
● تیراژ: ۲۰۰۰
● چاپ اول: ۱۳۷۹

● نشانی: تهران، صندوق پستی: ۶۴۹۴ـ۱۵۸۷۵
● تلفن: ۸۳۰۱۹۹۲ فاکس: ۸۸۳۲۲۱۷

● شابک: ۱-۵۵-۶۱۴۴-۹۶۴ ISBN 964-6144-55-1

شوشتری، محمدعلی، ۱۲۶۸-۱۳۴۱.
خاطرات سیاسی سید محمدعلی شوشتری / به اهتمام غلامحسین میرزا صالح ـ تهران: کویر، ۱۳۷۹.
۲۶۰ ص.
ISBN 964-6144-55-1
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان دیگر: خاطرات سیاسی سید محمدعلی شوشتری خفیه‌نویس رضا شاه پهلوی.
۱. شوشتری، محمدعلی، ۱۲۶۸-۱۳۴۱ ـ خاطرات. ۲. قیام مسجدگوهرشاد، ۱۳۱۴. ۳. ایران ـ تاریخ ـ پهلوی، ۱۳۰۴-۱۳۵۷. الف. میرزا صالح، غلامحسین، ۱۳۲۴ ـ گردآورنده. ب. قاضی، نعمت‌الله، ۱۲۷۵-۱۳۰۲. ج. عنوان. د. عنوان: خاطرات سیاسی سید محمدعلی شوشتری خفیه‌نویس رضا شاه پهلوی.
۳آ۹۲ش/DSR۱۴۸۶ ۹۵۵/۰۸۲۰۹۲
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۱۴۵۱۷-۷۹م

مقدمه

ایرانیانی که در هند زندگی می‌کردند ـ جدا از پارسیان زردشتی که برای اقامت به آن کشور کوچیدند ـ مسلمانان ایرانی بودند که گروهی از آنان چون خودشان را به خاندان پیامبر منسوب می‌کردند به سید معروف شده‌اند. این عده چون به رسم صوفیان موهای خود را بلند نگاه می‌داشتند به «سادات درازگیسو» معروف گردیدند. و در جامعهٔ هند آن روز از قداستی برخوردار بودند و مورد توجه گروههای دیگر نیز قرار داشتند. از این قبیلهٔ سادات درازگیسو دو برادر یکی به نام «آسیدباقر» و یکی به نام «آمیرحیدر» از هندوستان مهاجرت کردند و به ایران آمدند و در استرآباد آن روز که امروز، گرگان نامیده می‌شود سکونت گزیدند. برادر بزرگ سیدباقر که بیشتر جلب توجه مردم آن منطقه را کرده بود و حالت قداستی که قبیله‌اش در هند داشتند در گرگان نیز برای خودش فراهم آورده بود بعد از مدتی در گرگان درگذشت؛ و اکنون مقبره‌اش در گرگان به نام مقبرهٔ سیدباقر شهرت دارد و چون سالهای درازی خراب می‌بود به سیدباقر خرابه معروف است به رغم این که اکنون نوسازی شده است بازهم با همان عنوان سیدباقر خرابه خوانده می‌شود. بقعهٔ آن درست در برابر خانهٔ روانشاد

"وکیل التجار" قراردارد و هم‌اکنون هم باقی است و معروفیت دارد.

از این برادر یعنی سیدباقر کسانی باقی ماندند که در گرگان به نام سادات میرکریمی معروفند. از این خاندان یکی دو نفر هم در تهران معروف شدند. یکی روزنامه‌نویس بود به نام میرکریمی که از همین خاندان است و یک میرکریمی هم از صاحب منصبان وزارت خارجه بود که او هم از همین خاندان است.

از آن برادر دیگر یعنی آمیرحیدر کسانی باقی مانده‌اند و الان در گرگان هستند و دو شاخه شده‌اند. یک شاخه‌شان به نام رئیسی و یک شاخه‌شان به نام میرحیدری معروف هستند. از آمیرحیدربزرگ بعد از چند پشت مردی به وجود آمد به نام آسیدحسن سلطان‌الواعظین، این آقا مرکز تمام منبریهای گرگان بود ـ که آن روزگاران استرآباد نامیده می‌شد ـ یعنی هرکسی که می‌خواست در گرگان منبر رود و از هرکجا وارد آن شهر می‌شد به خانهٔ او وارد می‌گردید و با نظارت او به مجالس روضه‌خوانی معرفی می‌شد. در همین روزگاران که مصادف با سلطنت قاجار بود آسیدحسن جزایری شوشتری که از علمای تهران بود ودر منطقهٔ عباس‌آباد ـ در منتهی‌الیه بازار تهران ـ سکونت داشت و مردی محترم و مورد عنایت جکومت بود و در بازار آن روز تهران نفوذ بسیار داشت تصمیم می‌گیرد که برای زیارت مشهد مقدس از راه گرگان به آن شهر عزیمت کند. از تهران حرکت می‌کند و به استرآباد می‌رود در منزل آسیدحسن سلطان‌الواعظین پیاده می‌شود. برحسب تصادف آن‌جا گرفتار بیماری حصبه و بستری می‌گردد. آسیدحسن برای پرستاری این مهمان عزیز خواهرزاده‌اش را مأمور به این کار می‌کند و برای این که خواهرزاده با «آقا» محرم باشد او را برای آسیدحسن "صیغه" می‌کند. آسیدحسن جزایری برای مدتی در منزل آسیدحسن سلطان‌الواعظین اقامت می‌کند و به مرور حالش خوب می‌شود و وقتی از آن بیماری نجات پیدا می‌کند، مسافرتش را ادامه می‌دهد و به مشهد می‌رود. موقعی که آسیدحسن در مشهد به سر می‌برد و به زیارت ثامن‌الائمه(ع) مشغول بود در گرگان متوجه می‌شوند که این دختر خانم حامله است. اول سروصدا بلند

می‌کنند. آسیدحسن سلطان‌الواعظین می‌گوید چرا سروصدا می‌کنید. این دختر در عقد آن مرد محترم بوده و درست است که عقد محرمیّت بوده ولی عقد بوده و آن مرد معقودهٔ خود را تصرف کرده و حامله شده و این مسأله‌ای نیست. او در عین حال قضایا را به آسیدحسن جزایری شوشتری خبر می‌دهد که داستان به این صورت است. آسیدحسن جزایری وقتی که سفرش را در مشهد به پایان می‌رساند از راه مشهد مجدداً به استرآباد برمی‌گردد و زن حامله‌اش را همراه خود به تهران می‌آورد. وقتی وارد تهران می‌شود از این زن پسری به دنیا می‌آید که اسمش را سیدمحمدعلی می‌گذارند. این همان آسیدمحمدعلی است که بعد به نام سیدمحمدعلی شوشتری یا سیدبسم‌الله معروف شد که حالا شرح حالش را عرض می‌کنم. اما قبل از این توجه خواننده را جلب می‌کنم که شادروان دکتر شمس‌الدین جزایری و چند خواهرش از آن مادر نبودند. آنها از زن دیگر مرحوم آسیدحسن هستند که از خاندان محترم شیخ‌الاسلامی‌های تهران بود و فقط سیدمحمدعلی از آن دختر استرآبادی است.

خاندان مادری شوشتری در گرگان مقداری دهات و املاک مزروعی داشتند که این برحسب وقف اولادی (وقف خاص) بین افراد خاندان تقسیم می‌شد و قابل فروش نبود، یعنی منافعش تقسیم می‌شد، ولی ملک قابل فروش نبود. در اثر مرور زمان و از میان رفتن بزرگان خانواده، تولیت این املاک به آقای سیدمحمدعلی شوشتری رسید و بزرگترین ده از این دست دهی است در گرگان که هم‌اکنون هست و نام آن «دَنگَلان» است. مادر من نوادهٔ پسری آسیدحسن سلطان‌الواعظین است و دختر مرحوم سیدعباس سلطان‌الذاکرین که پسر سیدحسن سلطان‌الواعظین بود. مادر من هم از این موقوفهٔ اولادی سهمی داشت. یعنی علاوه بر بستگی که از آن رهگذر با سیدمحمدعلی شوشتری داشت، به علت این که از این فامیل بود از این موقوفهٔ اولادی هم سهمی می‌برد.

سیدمحمدعلی شوشتری بعد از طلوع سردار سپه و کودتای ۱۲۹۹ خورشیدی گام به گام به یاران و دستیاران و ایادی و عوامل سردار سپه نزدیک

شد. او آقازاده‌ای بود ورزشکار، زورخانه‌کار و به علت نفوذ پدرش در بازار تهران اندک اعتباری داشت و معروف بود که هروقت بخواهند بازار تهران را ببندند باید از آسیدمحمدعلی استفاده کنند، و او به این کار معروف شده بود. خوب سردار سپه هم که می‌خواست در بازار مانور کند و کارهایی در بازار داشت و هنوز نقشه‌هایی در سر می‌پروراند طبعاً سیّد عامل خوبی برایش بود. بنابراین به جلب نظر سیدمحمدعلی پرداخت و او هم به این مدار قدرت و به این اهرم قدرت جذب شد و جزء ایادی سردار سپه قرار گرفت. چون سردار سپه به خلع قاجاریه تصمیم گرفت و نیاز به مجلسی داشت که در قدم اول رأی به خلع قاجاریه و سپس رأی به سلطنت خودش بدهد و نیاز به وکلایی داشت که تحت تأثیر او و مجری نظریات او باشند، دوستان و یارانش را، هرکدام به مناسبتی، به شهرستانهای مختلف مملکت گسیل داشت. به این مناسبت که گفتم سیدمحمدعلی شوشتری را هم به گرگان فرستاد. سیدمحمدعلی شوشتری که اندکی زمینهٔ محلی از رهگذری که گفته آمد داشت و به کمک مرحوم سرهنگ حکیمی که در آن روزگاران فرماندهٔ قشون استرآباد بود وبه دستور سردار سپه دردورهٔ پنجم از استرآباد به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و به تهران آمد. اما وقتی با عنوان نمایندهٔ استرآباد به تهران آمد و خودش را معرفی کرد و اعتبارنامه‌اش برطبق نظامات مجلس شورای ملی مطرح شد، به علت این که یک شخصیت نشاندار بود و همه می‌دانستند که از ایادی و یاران سردار سپه است و چگونه وکیل شده، مرحوم مدرس با اعتبارنامه‌اش مخالفت کرد. در نتیجه اعتبارنامه‌اش تصویب نشد و از این جهت گرفتار مشکلاتی گردید. مدتی سیدمحمدعلی در مجلس پنجم سرگردان و بلاتکلیف بود. اما چون به هرحال وابسته به خاندان روحانیت بود و پدرش روحانی صاحب‌نام صاحب نفوذی بود، علمای تهران که هرکدام به سبب و مناسبتی با پدرش روابط دوستانه داشتند، مرحوم مدرس را دیدند و گفتند که او آقازاده و اهل لباس است ـ البته آن موقع آقای شوشتری معمم بود و عبا و عمامه داشت ـ بنابه اصرار زیاد آنها،

مرحوم مدرس چشم‌پوشی و اغماض کرد. و اعتبارنامه شوشتری در اواخر دوره تصویب شد، و در این دوره سیدمحمدعلی شوشتری به یک وکیل هوچی و وقیح معروف گردید. در آن دوره به تحریک سردار سپه یک نوع قحطی نان و کمبود نان در تهران به وجود آوردند تا دولت مشیرالدوله را ساقط کنند و در نتیجهٔ آن سردار سپه بتواند رئیس‌الوزرا شود. شاید این مطلب جایی نوشته نشده باشد، ولی اگر محقق یا پژوهشگری در مذاکرات دورهٔ پنجم مجلس شورای ملی جستجو کند این نکته‌ای را که من الان عرض می‌کنم، و فکر می‌کنم تا به حال در هیچ مطبوعه‌ای درج و منتشر نشده باشد، در آن‌جا پیدا کند. مقصودم این است که مأخذ سخن من آن‌جاست و بی‌مأخذ مطلبی عرض نمی‌کنم. در آن قحطی مصنوعی نان در تهران که در واقع قحطی نبود، کمبود و مضیقهٔ نان بود، این یک مسأله است و مسألهٔ دیگر این بود که بین رجال سیاسی ایران حتی هم‌اکنون و بویژه در آن روزگاران مرحوم مؤتمن‌الملک که رئیس مجلس شورای ملی در دورهٔ پنجم بود مردی فوق‌العاده محترم بود و مورد احترام تمام گروههای سیاسی بود. چپ، راست، موافق و مخالف، هرکس از هر دسته و از هر گروهی بود، در هر مقام و منزلتی که بود برای مؤتمن‌الملک احترام قایل بود. در این واقعه یک روزی برای این که توهین به مؤتمن‌الملک شده باشد، شوشتری به تحریک سردار سپه یک تکه نان بسیار بد و بدرنگ و خشکیدهٔ نامطلوبی که قابل خوردن نبود و نامأکول بود زیر عبایش گرفت و وقتی که پشت تریبون رفت ضمن صحبتی که در زمینهٔ کمبود نان در تهران کرد برگشت روبه رئیس، یعنی مؤتمن‌الملک کرد وآن نان را از عبایش درآورد و روی میز ایشان گذاشت. و گفت: آقای رئیس! صبح من این نان را پهلوی سگ انداختم نتوانست بخورد، آیا شما می‌توانید این نان را بخورید؟ و از این‌جا و از این مانوری که در برابر مؤتمن‌الملک کرد به وقاحت معروف شد. زیرا این کاری بود که در آن روزگاران هیچ‌یک از وکلا حاضر نبود نسبت به مؤتمن‌الملک بکند. حتی هوچیهای معروف هم این کار را نمی‌کردند. زیرا همان‌طور که عرض کردم مؤتمن‌الملک فوق‌العاده مورد احترام همهٔ

گروهها بود.

دورهٔ پنجم به سرآمد و همان‌طور که می‌دانیم نخست به انقراض قاجاریه رأی داد، سپس حکومت موقت را به رضاخان سردار سپه واگذار کرد و تصمیم قطعی را به عهدهٔ مجلس مؤسسان واگذاشت و دورانش به سرآمد. در نتیجه شوشتری هم از مجلس طرد شد و در دورهٔ ششم هم وکیل نشد. زیرا چنان جوّی علیه خودش در اثر همین تندرویها به وجود آورده بود که نه در محل برایش زمینه‌ای باقی‌مانده بود و نه در محیط سیاست تهران مورد توجه قرارگرفت، در نتیجه حاشیه‌نشین شد. در این بین سردار سپه مانورهایش راکرد و اعلیحضرت رضاشاه پهلوی شد. یا به اصطلاح نویسندگان آن روز، اعلیحضرت قَدَر قدرت همایون شاهنشاه؛ و شوشتری همچنان بی‌کار و بی‌منصب بود.

چون بر حسب قانون وقف، تولیت موقوفات اعتاب مقدسه مثل مشهد ـ آستان قدس رضوی ـ یا آستانهٔ حضرت معصومه(ع) یا حضرت عبدالعظیم در شهرری با سلطان وقت بود و به موجب این قانون، که قبل از سلطنت رضاشاه به تصویب مجلس رسیده بود، تولیت موقوفات آستانهٔ قدس رضوی با شخص رضاشاه پهلوی بود، رضاشاه در سمت متولی موقوفات آستانه قدس رضوی، سیدمحمدعلی را به عنوان نمایندهٔ مخصوص خودش به مشهد فرستاد تا در آستان قدس رضوی هم ناظر امور باشد و هم شغلی داشته باشد و زندگیش را بگذراند. سیّد به مشهد رفت. خوب طبیعی است که با بزرگان و نام‌آوران مشهد و بخصوص با کسانی که در کار تولیت آستان قدس رضوی و موقوفات آن منطقه دست‌اندرکار بودند نزدیک شد و روابط دوستانه پیداکرد. از جمله این گروه مردی بود که ناظر هزینه‌های مهمانسرای آستان قدس رضوی بود. چون یکی از چیزهایی که در مشهد از دیرباز مرسوم بود این بود که مهمانخانه‌ای به هزینهٔ آستان قدس رضوی درست کرده بودند که در این مهمانخانه زوار می‌آمدند و مجانی غذا می‌خوردند. هزینهٔ روزانه‌ای که برای ادارهٔ این مهمانخانهٔ حضرتی لازم بود، یک ناظر می‌خواست و مردی مسؤول

این کار بود به نام ناظر خرج و این شخص در میانسالی بیمار شد و یک پسر داشت به نام علیرضا و موقعی که در حال نزع بود وصیت کرد که دوستش سیدمحمدعلی شوشتری سرپرستی این پسر را به عهده بگیرد و از یگانه پسر و زنش نگهداری کند. سیدمحمدعلی شوشتری از رهگذر رفاقتی که با آقای ناظر داشت و یک رگ جوانمردی و لوطی‌گری هم ـ برحسب خصوصیاتی که در ورزشکاران و زورخانه کاران قدیم هست ـ در او بود، این وصیت را پذیرفت و این مسؤولیت را قبول کرد. وقتی ناظر فوت شد پسر نوجوانش را زیرنظر گرفت وبعد از سالی چند که توانست کارکند و در یک ادارهٔ دولتی صاحب شغلی باشد او را به آستان قدس رضوی آورد و شغلی به او محول کرد؛ واین پسر، که بعدها به نام آقای علیرضا بایگان معروف شد، در زندگی شوشتری در واقع همه کاره‌اش بود. منشی، دوست صمیمی، محرم‌راز، ناظر خرج، رفیق، مشاور، راننده و همه کاره‌اش بود و در خانهٔ شوشتری و درکنار او زندگی می‌کرد و موقعی که شوشتری از آستان قدس رضوی به تهران آمد او و مادرش را هم به تهران منتقل کرد و خانه‌ای هم از ارثیهٔ خودشان در یکی از کوچه‌های خیابان ایران کنونی، عین‌الدولهٔ قدیم، برایش خرید و در آن‌جا پیرزن زندگی می‌کرد و علیرضا هم نزد شوشتری بود.

موقعی که شوشتری در مشهد بود واقعه‌ای رخ‌داد که به واقعهٔ مسجد گوهرشاد معروف است که در این واقعه گروهی کشته شدند. تیراندازی شد، آشوبی شد ودر این آشوب، که سخنگویش یک منبری به نام بهلول بود و بعد فرار کرد وظاهراً برحسب مشهور به افغانستان رفت، محمدولی‌خان اسدی نایب‌التولیه آستان قدس رضوی مورد سوءظن رضاشاه قرار گرفت و در یک محاکمهٔ صحرایی بسیار عجولانه محکوم به اعدام و تیرباران شد. در این واقعه، شوشتری نه تنها شاهد عینی و وارد قضایا بود، بلکه به علت نزدیکی که با سران و شخصیتهای محلی خراسان داشت ظاهراً گزارشهایی هم برای رضاشاه می‌فرستاد و این گزارشها اغلب به خط آقای بایگان نوشته می‌شد. این آقای

بایگان هم‌اکنون در تهران زندگی می‌کند و حیات دارد. به هرحال محمدولی‌خان اسدی اعدام شد و شوشتری هم به تهران آمد و پس از شهریور ماه ۱۳۲۰ و خروج رضاشاه از ایران، وقایع مسجد گوهرشاد را نوشت.

شوشتری به هنگام اقامت در مشهد کار دیگری هم کرد و آن این که به علت توسعهٔ معابر و خیابانهای مشهد، خیابان از جایی می‌گذشت که به قبرستان محل برمی‌خورد. از یک سو اهل علم و علما و متنفدین محلی با خراب کردن این منطقه که قبرستانشان بود مخالف بودند و از سوی دیگر، عامهٔ مردم بطور کلی خراب کردن قبرستانها و نبش قبر را روا نمی‌دانستند و کسی جرأت نمی‌کرد این کار را بکند ولی شوشتری، به مناسبت همان وقاحتی که قبلاً عرض کردم، در این هنگامه سمت ریاست بلدیهٔ (شهرداری) مشهد را پذیرفت، و این کار راکرد یعنی قبرستان را خراب کرد و معابر را توسعه داد و خیابان از آن‌جا عبور کرد و با قدرت رضاشاهی اشکالی هم پیش نیامد. اما این کار باعث شد که شوشتری یک سابقهٔ خدمتکی در وزارت کشور پیدا کند (مناسبت این قسمت را بعداً عرض می‌کنم). به هرحال شوشتری بعد از کشته‌شدن محمدولی‌خان اسدی به تهران آمد. ظاهر امر این‌جور به نظر می‌رسد و استنباط شخصی من این است ـ و ممکن است من اشتباه کرده باشم، چون در این مطلب هیچ سندی ندارم ـ که اصلاً وجود شوشتری در مشهد و آستان قدس رضوی از طرف رضاشاه، یک نوع نظارت محرمانه بر کارهای اسدی بوده است، بنابراین وقتی اسدی کشته شد ظاهراً فلسفهٔ وجودی شوشتری درآستان قدس رضوی در مشهد هم از میان رفت. البته همان طور که گفتم این استنباط شخصی من است. اسدی در آن‌جا نایب‌التولیه آستان قدس و شوشتری نمایندهٔ مخصوص رضاشاه بود ـ و این پستی بود که رضاشاه در حقیقت اختراع کرده بود ـ و کار پنهانی شوشتری به نظر من این بود و هدف رضاشاه هم این بود که او ناظر اعمال اسدی و دیگران باشد و اطلاع و گزارش به رضاشاه بدهد که او شخصاً در جریان امور قرار بگیرد؛ و وقتی اسدی کشته شد فلسفهٔ وجودی او از بین رفت. چون آنهای دیگری که بعد نایب‌التولیه شدند،

به‌علت گسترده شدن قدرت رضاشاه از یک سو و پایین آمدن قدرت رجال سیاسی آنروز مملکت از سوی دیگر، متولیان دیگر در آن حدی نبودند که نیاز به‌ناظر داشته باشند. یک مشت برّه‌های سر درکمندی بودند که جرأت نداشتند قدمی آن سوتر بگذارند و از امر ارباب سرپیچی کنند، بنابراین نیازی به ناظر نبود.

شوشتری به تهران آمد و به سابقهٔ ریاست بلدیهٔ مشهد عضو وزارت کشور شد و گاه به عنوان مشاور، گاه بازرس یا بازرس مخصوص و بازرس عالی، در همین حدودها بود و کار و شغلی نداشت؛ و در این موقع لباس روحانیت را درآورده و مکلاّ شده بود، یعنی در واقع در پایان مجلس پنجم که به مشهد رفت لباسش را عوض کرد. در وزارت کشور بود و می‌لولید و کار مهمی نداشت تا شهریور ۱۳۲۰ پیش آمد و رضاشاه از مملکت رفت.

در آن غوغایی که بعد از شهریور ۱۳۲۰ روی‌داد و مشکلاتی که وجود متفقین در ایران ایجاد کرد، از قبیل تورم و کمبود خواربار، موجباتی شد که قوام‌السلطنه، نخست‌وزیر وقت، به این فکر افتاد که یک وزارتخانه به نام وزارت خواربار درست کند؛ و وزارتی به نام وزارت خواربار درست شد. نخستین وزیر آن وزارتخانه سیدمحمد تدین بود که رئیس مجلس پنجم بعد از استعفای مؤتمن‌الملک بود و موجبات رأی‌دادن مجلس را به رضاشاه و اجرای نیات رضاشاه را فراهم آورده بود و از وکلای مشهد بود؛ بنابراین با سیدمحمدعلی شوشتری هم از این رهگذر روابط دوستانه‌ای داشت. وقتی وزیر خواربار شد، سیدمحمدعلی شوشتری را از وزارت کشور به‌وزارت خواربار منتقل کرد. شوشتری از این فرصت استفاده کرد و آقای علیرضا بایگان را، که عرض کردم، به ریاست اداره نان تهران رسانید، که در آن روزگاران شغل بسیار حساسی بود.

در این موقع با گذشتن یکی دو سال دوران مجلس سیزدهم به پایان آمد و مقدمات انتخابات دورهٔ چهاردهم مجلس به روزگارانی که علی سهیلی نخست‌وزیر بود فراهم شد. در آغاز انتخابات سیدمحمدعلی شوشتری به فکر

وکالت افتاد و به گرگان رفت تا در دورهٔ چهاردهم هم از گرگان وکیل شود.

در این موقع که بین سالهای ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳ بود گرگان در اشغال ارتش سرخ بود و روسها در گرگان ارتش و سرباز داشتند. مردی در آن‌جا قنسول روس بود به نام قلی‌اُف و مردی هم در استان مازندران، که مرکزش ساری بود، قنسول بود به نام شریف‌اُف، که اینها باهم همکاری داشتند. شریف‌اُف در سطح استان و قلی‌اُف در منطقه گرگان و اختصاصاً در ترکمن صحرا، چون خود قلی‌اُف از ترکمنهای شوروی بود.

از کسانی که در آن روزگاران در گرگان کاندیدای نمایندگی بودند دو نماینده بودند که یکی از طرف سیدضیاء و گروه راست حمایت می‌شد و یکی از طرف گروههای چپ. آن که از طرف گروههای چپ حمایت می‌شد روانشاد ابوالفضل لسانی بود و آن موقع البته عضو حزب توده نبود و حزبی خودش درست کرده بود به نام حزب سوسیالیست، ولی از چپ‌روها بود و آن‌که از طرف گروههای راست، اختصاصاً از طرف دارودستهٔ سیدضیاءالدین طباطبائی حمایت می‌شد، مردی بود از پزشکان محلی به نام دکتر خلیل فلسفی؛ و شوشتری هم فرد سوم بود که با هو و جنجال و سروصدا از تهران آمده بود. مبارزه بین این سه نفر درگرفت. البته کاندیداهای دیگری هم بودند، ولی آنها در مرحلهٔ دوم از اهمیت قرار داشتند. این سه نفر در درجهٔ اول بودند. در اثر مسائل پشت پرده‌ای که پیش آمد شبی به مرحوم حاجی‌محمدرحیم باقری، که آقای شوشتری در خانهٔ او وارد شده بود و از تجار و متنفذین درجه اول گرگان بود، قلی‌اُف پیام فرستاد که این مهمان شما باید از این منطقه برود و بودن او در خانهٔ شما هم مصلحت نیست. به این صورت شوشتری را از مداخله در انتخابات دورهٔ چهاردهم مانع شد و سیّد هم دید که در مقابل روسها کاری از او ساخته نیست، به تهران برگشت و چون وزارت خواربار هم منحل شده بود، مجدداً به وزارت کشور برگشت؛ و موقعی هم که سیدضیاءالدین به تهران آمد و حزبی به نام حزب ارادهٔ ملی درست کرد؛ شوشتری عضو فعال این حزب بود. حزب ارادهٔ ملی در آن

زمان خیلی سروصدا ایجاد کرده بود، به علت مخالفت با حزب توده و مخالفتی که حزب توده با این حزب داشت و بی‌توجهی سیدضیاء به ادبیات روز و چاپ رساله‌ای که یک سلسله واژه‌های غلیظ عربی در آن به کار رفته بود که بیشتر در جوامع عربی‌زبان به کار می‌رود ـ مثل عنعنات ملی، تعاریج دماغیه و از این قبیل ـ هو و جنجالی به راه افتاد.

شوشتری در این روزگاران از ایادی سیدضیاءالدین طباطبائی بود و خیلی نزدیک با او همکاری داشت ودر حزب ارادهٔ ملی کار می‌کرد و علی‌الظاهر می‌خواست جای تبعیدی را که روسها برایش پدید آورده بودند پرکنند و به اصطلاح انتقام بگیرد.

اوضاع سیاسی مملکت همین طور تحول پیداکرد تا دورهٔ پانزدهم هم به سرآمد و کابینهٔ دوم قوام‌السلطنه بعد از شهریور ۲۰ هم که به قرارداد قوام ـ سادچیکف منتهی شد سقوط کرد. دورهٔ پانزدهم مجلس هم که حزب دموکرات ایران، که ساخته و پرداختهٔ قوام‌السلطنه بود و بانی و کارگردان انتخابات دورهٔ پانزدهم هم بود، به سرآمد و روزگاران طلوع سپهبد رزم‌آرا در جهان سیاست مملکت فرارسید. سپهبد رزم‌آرا، که در آن روزگاران به عنوان یک ارتشی لایقِ جدّیِ سازمان‌ده معروف بود، آهسته آهسته وارد محیط سیاست شد. در اثر مبارزاتی که با سرلشکر ارفع در ریاست ستاد ارتش داشت و سایر مسائل مجدداً به ریاست ستاد ارتش منصوب شد و از همان‌جا شروع کرد به زمینه‌سازی برای این که روزی به مقام نخست‌وزیری برسد. در این بُرهه آقای شوشتری هم از ایادی رزم‌آرا بود. بنابراین وقتی انتخابات دورهٔ شانزدهم فرا رسید، که زیرنظر مرحوم رزم‌آرا انتخابات انجام شد، یعنی کارگردان انتخابات او بود، سیدمحمدعلی شوشتری برای بار دوم از گرگان وکیل شد و به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید و به تهران آمد و در واقع دورهٔ دوم زندگی سیاسیش را شروع کرد. در این دوره اولین مسأله‌ای که موجب جلب توجه محیط سیاسی شد این بود که شوشتری هر وقت می‌خواست در مجلس صحبتش را شروع کند

با بسم‌الله الرحمن الرحیم شروع می‌کرد و چون در آن روزگاران مردم به این کار عادت نداشتند، سیدمحمدعلی شوشتری به سیدبسم‌الله معروف شد.

در این زمان واقعهٔ جالبی رخ‌داد که بدنیست آن را شرح دهم: وقتی که رزم‌آرا به عنوان نخست‌وزیر فرمان گرفت و آمد به مجلس شورای ملی و کابینه‌اش را معرفی و برنامه‌اش را تقدیم کرد ودر پایان بحثی که دربارهٔ برنامه‌اش درگرفت طبق سنتهای پارلمانی وقتی خواست رأی‌اعتماد بگیرد سیدمحمدعلی شوشتری از کسانی بود که به رزم‌آرا رأی عدم‌اعتماد، به اصطلاح رأی کبود داد، در صورتی که عرض کردم به کمک خود رزم‌آرا انتخاب شده بود. رزم‌آرا به این مسأله هیچ توجهی نکرد و به روی خودش نیاورد وبا این که برادر شوشتری را هم در کابینهٔ خودش به عنوان وزیر فرهنگ، که امروز به آموزش و پرورش تبدیل شده است، گنجانده بود و در این کابینه برادر ناتنی شوشتری دکتر شمس‌الدین جزایری وزیر فرهنگ بود، مع‌الوصف رزم‌آرا در این زمینه سخنی به شوشتری نگفت.

اما چند ماه بعد به علت نزاعی که بین دو گروه از یاران شوشتری در گرگان روی داده بود و کار به زد و خورد کشیده بود، آنها از شوشتری تقاضا کردند که به گرگان برود و بین این دو گروه صلح و آشتی بدهد. من هم به علت این که با آن دو گروه روابط دوستانه داشتم در این سفر همراه شوشتری بودم. یکی از صاحب‌منصبان وزارت کشور به نام عباس فروغی در گرگان بود، که الان فوت شده، و در آن دورهٔ شانزدهم که شوشتری می‌خواست از گرگان وکیل شود این شخص کفیل فرمانداری گرگان بود. با این که وزارت کشور در آن زمان تصمیم داشت یک فرماندار برای گرگان بفرستد و فروغی موقت بود، چون شوشتری احساس کرد که فروغی با او موافق است و اگر فرماندار دیگری بیاید احیاناً ممکن است فرماندار مقتدری باشد و مشکلات ایجاد کند، از این که فرماندار بفرستند جلوگیری کرد و فروغی به عنوان کفیل در آن‌جا ماند. وقتی انتخابات به پایان رسید شوشتری به فروغی گفت که تو خیلی زحمت کشیدی و وظایفت را

خوب انجام دادی. من همین که به تهران وارد شدم ظرف هفت هشت روز فرمان فرمانداری ترا از اعلیحضرت می‌گیرم وبرایت می‌فرستم. حالا این قصه مربوط به شش ماه پیش از آن تاریخی است که ما به گرگان رفتیم و شش ماه از آن وعده گذشته و عباس فروغی همان‌طور کفیل فرمانداری گرگان است که این نزاع پیش آمده و ما به گرگان رفتیم.

منطقهٔ نزاع علی‌آباد کَتول بود که بین گروهی از کَتولی‌ها و فندرسکی‌ها که در رامیان و اطراف آن ساکن هستند اختلاف و نزاعی بود و رفتیم آن‌جا به کمک خوانین مُعَززی و دوستان فندرسکی‌مان آنها را آشتی دادیم و قضیه تمام شد وبا شوشتری به گرگان برگشتیم. شب در منزل کفیل فرمانداری مهمان بودیم. شوشتری و فروغی سرشان گرم صحبت بود و من و بایگان هم گوشه‌ای روی مبلی لمیده بودیم باهم صحبت می‌کردیم. من و بایگان روابط بسیار دوستانه و بسیار صمیمانه داشتیم و واقعاً به عنوان یک دوست صمیمی من همیشه خود را مدیون محبتها، رفاقتها، همراهیها و همگامیهای بایگان می‌دانم و هنوز هم بر همین عقیده باقی هستم.

آنروزها پیشخدمتی در فرمانداری گرگان بود که نامش حسین‌آقا بود. مرد رشتی قدکوتاه خیلی فرز و چابکِ خوشمزه‌ای بود و خوش‌خدمتی می‌کرد. من هم که بعد از چندین سال وکیل شدم همین مرد اعتبارنامهٔ مرا آورد و به من داد. آن وقتها پیشخدمت فرماندار بود و وقتی هم که من وکیل شدم بازهم پیشخدمت فرماندار بود، ولی حالا پیر شده است.

ما در حال صحبت بودیم که این حسین آمد پرده را پس زد و در یک سینی تلگرافی گذاشته بود، گرفت جلو کفیل فرماندار. اگر خاطرتان باشد درگذشته رسم بود وقتی تلگراف برای کسی می‌آوردند یک قبض رسید به پاکت آن چسبیده بود که گیرنده امضا می‌کرد می‌داد به تلگرافچی و او می‌برد. او تلگراف را آورد که فرماندار قبض را امضا کند و ببرد. فرماندار برای احترام اشاره کرد به شوشتری و گفت: بده خدمت آقا. شوشتری هم که مشغول سخنوری و

گپ‌زدن و مجلس‌آرایی بود و حوصله نداشت آن را بازکند، گفت: بدهید به آقا و به من اشاره کرد. تلگراف را دادند و من گرفتم و در دستم نگهداشتم چون می‌دانستم به من مربوط نیست. فروغی گفت: اشکالی ندارد باز کنید.

من سر تلگراف را بازکردم و تلگراف دردست من بود. نمی‌دانم سخن سر چه بود که شوشتری گفت: آقای فروغی به جدّه‌ام زهرا پایم به تهران برسد فرمان فرمانداریت را از شخص اعلیحضرت می‌گیرم.

فروغی گفت: قربان شش ماه پیش هم شما همین فرمایش را فرمودید و ما تا حالا همان کفیل هستیم که هستیم. گفت: نه، به جدّه‌ام زهرا این دفعه که به تهران بروم حتماً فرمان فرمانداریت را می‌گیرم. در همین حال من پاکت را بازکردم. تلگراف را درآوردم دیدم نوشته:

آقای فروغی کفیل فرمانداری گرگان، به موجب این تلگراف از مقام خود معزول می‌شوید. خود را به کارگزینی وزارت کشور معرفی کنید. رئیس‌الوزرا و وزیر کشور ـ سپهبد حاج‌علی رزم‌آرا.

من تلگراف را بستم و داخل پاکت گذاشتم، و توپ شوشتری درست مصادف شد با موقعی که من تلگراف را درآوردم و خواندم. این کار من جلب توجه کرد، مخصوصاً فروغی خیلی کنجکاو شد، گفت: چی بود؟ گفتم: چیز مهمی نبود. شوشتری با کمی خشونت گفت: چی بود؟ گفتم: قربان چیزی نبود مسألهٔ ساده‌ای است بعد عرض می‌کنم. گفت: پس بده به بایگان. من تلگراف را دادم به بایگان. بایگان هم نمی‌دانست چه نوشته شده. او هم خواند و دید اگر موضوع را افشا کند بدتر می‌شود. شوشتری گفت: چه بود؟. بایگان گفت: بعد عرض می‌کنم. شوشتری عصبانی شد که: شما دو نفر توطئه کرده‌اید، بعد عرض می‌کنم یعنی چه؟. بایگان با نرمی گفت: من عرض محرمانه‌ای با شما دارم ممکن است تشریف بیاورید آن اتاق. شوشتری فهمید باید مسأله‌ای باشد. از جا بلند شد و به اتاق دیگر رفت و بایگان هم رفت و تلگراف را به او داد. وقتی تلگراف را خواند من سرخی صورتش را از راه دور دیدم. برگشت با حالت

عصبانیت و گفت: آقای فروغی این قزاق شما را عزل کرده، من الان می‌روم به تهران از پشت میز نخست‌وزیری او را پایین می‌کشم تا بداند با سیدمحمدعلی شوشتری نمی‌شود شوخی کرد. بعد افزود: بایگان ماشین را حاضر کن برویم. همه گفتند: شام میل کنید. او گفت: من این حرفها سرم نمی‌شود، باید همین ساعت حرکت کنم. خلاصه شام نخورده سوار ماشین شده به سوی تهران حرکت کردیم.

این‌جا هم یک چیز بسیار جالب برایتان می‌گویم که از اسرار سیاسی مملکت است و من این را جزو خاطرات خودم نوشته‌ام ولی خدمت شما عرض می‌کنم و می‌بینید که مسألهٔ با ارزشی است.

ما شبانه به تهران آمدیم. نزدیک ساعت چهار صبح به تهران رسیدیم. منزل شوشتری آن موقع در خیابان تخت جمشید بود که در گوشه‌اش که امروز سینما شده ساختمانی بود که سفارت پاکستان بود که بعد به سینما تبدیل شد. روبرویش کوچه‌ای بود که در آن کوچه مرحوم دکتر بزرگمهر و پسرش اسفندیار بزرگمهر که مدیرکل تبلیغات بود منزل داشتند. خانه‌ای در آن‌جا بود که شوشتری اجاره کرده بود و زندگی می‌کرد. وقتی به سرچهارراه پهلوی رسیدیم و من چون در آن روزگاران منزلم در منیریه بود به بایگان گفتم: شما همین‌جا اجازه بدهید من پیاده شوم و به خانه بروم و شما مرا نرسانید و با تاکسی می‌روم ـ تاکسی در آن زمان خیلی فراوان بود و ارزان و کرایهٔ کامل هرکدام یک تومان بود.

شوشتری گفت: نخیر، باید برویم منزل من با شما کار دارم. وقتی به منزل رفتیم بدون این که فرصت دهد که ما سر و صورتی بشوییم و حتی صبحانه‌ای یا چای بخوریم، شروع کرد در اتاق راه رفتن و سخن گفتن و به من و بایگان گفت: بنویسید!

این نکته را باید عرض کنم که شوشتری از معدود شخصیتهایی بود که خط نداشت و نمی‌توانست بنویسد. سواد خواندن خیلی خوب داشت. عربی و فارسی می‌خواند و خیلی راحت می‌خواند، ولی نمی‌توانست خط بنویسد جز

امضا خط دیگری نداشت. حتی یک چک هم قادر نبود بنویسد و همهٔ این کارها را بایگان می‌کرد، می‌نوشت و او امضا می‌کرد. در واقع ماشین امضا بود. و همهٔ نطقهایش را هم که در مجلس اداکرده بود و در مذاکرات مجلس منعکس است به خط بایگان است، یعنی شوشتری گفته و تقریر و املا کرده و بایگان نوشته است. ما شروع کردیم به نوشتن. خلاصهٔ قضیه نطقی بود که به صورت تلویحی کابینهٔ رزم‌آرا را استیضاح می‌کرد. ما صبح زود آمدیم بیرون، چون کسانی که می‌خواهند قبل از دستور در مجلس صحبت کنند باید صبح زود بروند مجلس و در تابلو مخصوص اسمشان را بنویسند. ما حدود ساعت شش صبح حرکت کردیم، و شوشتری گفت: آقای بایگان مرا در مجلس بگذارید که من اسمم را در تابلو بنویسم، بعد ایشان را ببرید برسانید. بایگان ماشین را حرکت داد و وقتی به چهارراه رسیدیم که به سمت مجلس بپیچیم سرچهارراه، شوشتری گفت: بپیچید به دست راست. بایگان پیچید، بعد مقداری که رفت گفت: کجا تشریف می‌برید؟. شوشتری گفت: برویم سعادت‌آباد. ماشین به سوی سعادت‌آباد، نزد سیدضیاء، راه‌افتاد. وارد سعادت‌آباد شدیم. دقیقاً یادم هست که استخر بزرگی بود در آن‌جا که تازه ساخته شده بود و به این استخر آب انداخته بودند و آب تا نصفهٔ استخر رسیده بود و سیدضیاء کنار استخر ایستاده بود بالا آمدن آب را تماشا می‌کرد که ما وارد شدیم. سیدضیاء و شوشتری هر دو به هم بنی‌عم، یعنی پسرعمو خطاب می‌کردند. چشم سیدضیاء که به شوشتری افتاد، گفت: بنی‌عم مثل این که از سفر آمدی؟ خاطرتان باشد که جادهٔ شمال در آن روزگاران اسفالته نبود و طبعاً سراپای ما خاکی بود. شوشتری گفت: حالا عرض می‌کنم. سیدضیاء گفت: به نظرم صبحانه هم نخورده‌اید. گفت: نخیر. گفت: پس بفرمایید در آن آلاچیق من الان می‌آیم. ما برگشتیم به سوی آلاچیق و به فاصلهٔ دو سه دقیقه آقای سیدضیاء آمد و قبل از آمدن دستور صبحانه داده بود و در همین بین پیشخدمت یک سینی آورد که بساط صبحانه بود وروی میز گذاشت.

سیدضیاء خطاب کرد به شوشتری که: بنی‌عم چه شده؟ موضوع

چیست؟ شوشتری به من گفت: آن نوشته را بخوانید. گفتم: پهلوی من نیست. گفت: بایگان بده خدمت آقا. بایگان متن نطق را به من داد. من شروع به خواندن کردم، چون خط خودم هم بود. یک سوم آن را که خواندم سیدضیاء گفت: آقا خودتان را خسته نکنید، بس است، موضوع را فهمیدم، خوب می‌خواهید چکار کنید؟ شوشتری گفت: آقا می‌خواهم این قزاق را استیضاح کنم. سیدضیاء گفت: خوب بعد چه می‌شود؟ شوشتری گفت: بیاندازمش. سیدضیاء گفت: آقای شوشتری، شما که رزم‌آرا را نیاورده‌اید و شما نمی‌توانید او را بردارید. گفت: این توهین را چه کنم؟ فرماندار گرگان چه می‌شود؟ بیچاره فروغی چه می‌شود؟ سیدضیاء خیلی خونسرد گفت: فروغی را بفرستید پهلوی من، کارش را درست می‌کنم، نگران نباشید. شوشتری گفت: این مردک قزاق را چه کنم؟ سیدضیاء گفت: خاطران جمع باشد آقای شوشتری، این قزاق دو سه ماه دیگر چنان از صحنه سیاست ایران خواهد رفت که دیگر هرگز به صحنهٔ سیاست برنخواهد گشت، شما خاطرتان جمع باشد.

سه روز بعد فروغی به عنوان فرماندار آمل فرمان گرفت و رفت. دو ماه و نیم بعد رزم‌آرا ترور شد.

این یکی از خاطراتی بود که نه جایی گفته شده و نه جایی نوشته شده است.

رزم‌آرا کشته شد وبعد حسین علا به نخست‌وزیری منصوب شد. بعد از کابینهٔ حسین علا، که کابینهٔ موقت یکی دو ماهه بیشتر نبود، با بندوبستها و کارهای پشت پرده‌ای که جمال امامی انجام داده بود آقای دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر شد. مصدق در این موقع سروصدای ملی شدن نفت را هم بلند کرده بود و همان روز که رزم‌آرا ترور شد، ملی شدن نفت در کمیسیون نفت به تصویب رسید. بعد آقای مصدق نخست‌وزیر شد و شوشتری اولین و تنها کسی بود که با کابینهٔ مصدق مخالفت کرد و رأی مخالف داد. در این دوره و در کابینهٔ آقای دکتر مصدق یک طنز سیاسی هم رخ‌داد که بدنیست برایتان نقل کنم.

آشتیانی‌زاده که در دورهٔ شانزدهم وکیل مجلس از ورامین بود دوتا رأی داد و گفت: یک رأی کبود می‌دهم به وزرای کابینهٔ مصدق که همه فرماسونر هستند و یک رأی سفید هم می‌دهم به شخص مصدق که مورد اعتماد من و همهٔ مردم ایران است و می‌دانید که این دو رأی باطل است و این یک طنز سیاسی بیش نبود.

مخالفت شوشتری با دکتر مصدق توجه را به سوی شوشتری جلب کرد. برای این که دکتر مصدق به نظر من در آن روزگاران تنها شخصیت سیاسی مردمی بود و تنها شخصیت سیاسی بود که مورد توجه اکثریت مردم بود و اگر دیگر سیاستمداران مملکت کم و بیش توی مردم هم نفوذی داشتند یا طبقاتی از مردم یا گروههایی به ایشان متوجه بودند، اما گروههای بیشتری متوجه دکتر مصدق بودند بخصوص توده مردم بیشتر به دکتر مصدق متوجه بودند و طبیعی است این مخالفت یک حالت حیرت ایجاد کرد و حملات روزنامه‌های طرفدار مصدق را متوجه شوشتری کرد. اندک اندک تنی چند از نمایندگان مجلس هم به مخالفت مصدق پرداختند و رفته رفته بیشتر شدند و اقلیتی به وجود آمد که به عنوان اقلیت دورهٔ شانزدهم مجلس شورای ملی معروف شد و ریاست و لیدری این اقلیت را جمال امامی به عهده گرفت. به علت حملات شدیدی که روزنامه‌های طرفدار مصدق به شوشتری می‌کردند و بخصوص تهدیداتی هم از طرف فدائیان اسلام گاهی می‌شد، شوشتری یا وحشت کرد یا مانور یا بازی سیاسی بود، آمد در مجلس شورای ملی متحصن شد، به عنوان این که امنیت ندارد و این تحصن گسترده شد وکار به جایی رسید که اقلیت مجلس به این تحصن پیوست؛ یعنی جمال امامی و سایر اعضای اقلیت آمدند به این تحصن پیوستند و عده‌ای از روزنامه‌نویسها هم که مخالف مصدق بودند به آنها پیوستند. و یک مخالفت شدیدی با دولت دکتر مصدق در دورهٔ شانزدهم مجلس درگرفت که تا پایان دورهٔ شانزدهم ادامه پیداکرد و وقتی دورهٔ شانزدهم به پایان رسید طبعاً اینها هم از تحصن بیرون آمدند.

در دورهٔ هفدهم که انتخاباتش زیرنظر خود مصدق انجام شد هیچ‌کدام از گروههای اقلیت نبودند، و اینها در خارج از مجلس شروع به مخالفت و توطئه کردند و داستانهای مختلفی به وجود آمد تا منتهی شد به واقعهٔ ۲۸ مرداد. بعد از ۲۸ مرداد و حکومت آقای سپهبد زاهدی از کارهایی که قرار بود انجام شود این بود که تمام وکلای اقلیت دورهٔ شانزدهم، در دورهٔ هجدهم باز وکیل شوند. در آن روزگاران ما عصرها منزل مرحوم شیخ‌الملک اورنگ، که آن موقع در قلمستان امیریه بود جمع می‌شدیم و صحبت می‌کردیم. یکی از این روزها که موقع انتخابات هم بود آقای عبدالصاحب صفائی که در دوره شانزدهم وکیل ساری بود، ناگهان با صورت گردآلود و ناراحت وارد شد و گفت: خوشبختانه این‌جا غریبه کسی نیست و من می‌توانم حرف بزنم و بعد ادامه داد که من ساری بودم گفتند از تهران دستور دادند که شریف‌زاده جای تو انتخاب شود و تو محلی از اعراب نداری و ول‌معطلی و اگر می‌خواهی برو تهران کارت را درست کن.

اورنگ فکری کرد و گفت: برای این کار به نظرم باید با امامی مشورت شود. (من آن‌جا بودم و اینها مشاهدات شخصی من است و نقل قول نیست). مرحوم اورنگ به امامی تلفن کرد بعد از کمی صحبت گوشی را گذاشت و گفت: آقای امامی فرمودند: من خودم الان به آن‌جا می‌آیم. به فاصلهٔ ده پانزده دقیقه ایشان رسیدند، چون منزلشان نزدیک بود و در کوچهٔ انتظام‌السلطنه بود. ایشان آمد و با لحن شیرین ترکی و فارسی گفت: خوب، چه شده؟ آقای صفائی داستانش را گفت. آقای امامی فکری کرد و گفت: تلفن را بیاورید. شماره‌ای را گرفت و گفت: به آقا بگویید من فردا ساعت ۱۰ می‌آیم آن‌جا. (آقا یعنی رئیس‌الوزرا وقت سپهبد زاهدی). بعد گفت: آقای صفائی من فردا می‌روم و کارت را درست می‌کنم. شوشتری گفت: آقا اجازه بدهید من هم بیایم؛ و به من هم نگاهی کرد و گفت: شما هم بیایید. معمولاً من در این گروه در واقع نقشی داشتم که می‌شود گفت رابط مطبوعاتی بودم. من کار مطبوعاتی می‌کردم و خبر به روزنامه‌ها می‌دادم و با بیشتر روزنامه‌ها همکاری داشتم، مقاله می‌دادم ضمناً

چند خبر سیاسی هم به نفع یارانم می‌دادم. بنابراین میل داشتند که مرا در این‌گونه مواقع همراه ببرند که من شاهد باشم و خبرش را به مطبوعات بدهم. آقای امامی گفت: پس شما فردا ساعت ۹٫۵ جلو باشگاه افسران باشید که من بیایم باهم خدمت تمسار برویم. (تیمسار را تمسار می‌گفت). گفتم: چشم. شوشتری گفت: ما باهم می‌آییم. من در آن وقت کارمند رادیو بودم و در تبلیغات کار می‌کردم. قرار شد که صبح آقای بایگان بیاید باهم برویم جلو باشگاه افسران که از آن‌جا باهم به نزد سپهبد زاهدی برویم. ما ایستاده بودیم که آقای امامی که یک بیوک کشیدهٔ آلبالویی بسیار شیک داشت رسید و به ما پیوست.

وقتی بایگان عقب من می‌آمد، آقای شوشتری جلو نشسته بود و من وقتی در عقب اتومبیل را بازکردم دیدم یک طشت بزرگ پر از گل یاس سفید در ماشین است. من تعجب کردم که این همه یاس برای کیست؟ البته بوی خوش یاس در ماشین پر شده بود و من هم در اتومبیل نشستم، ولی هنوز نمی‌توانستم بفهمم این همه گل برای چیست و شأن نزول آن چیست؟ راه‌افتادیم و رفتیم جلو باشگاه افسران و آقای امامی هم آمد وپیاده شد و راه‌افتاد. از صفات ممیزهٔ مرحوم جمال امامی یک نوع تکبّری بود که به نظر من تفرعن بود و از تکبّر گذشته بود. یک نوع فرعونیّت بود و خود بزرگ‌بینی به اصطلاح روانشناسان امروزی نبود، یک نوع فرعون‌مآبی بود. با یک بی‌اعتنایی با همه رفتار می‌کرد مثل این که در خونش یک چنین حالتی بود. پیاده شد و سری تکان‌داد و راه‌افتاد یعنی دنبال من بیایید. ما هم راه‌افتادیم. ناگهان شوشتری گفت: بایگان گلها چه شد؟ بایگان برگشت و طشت گلها را آورد.

جمال امامی که کلاه لبه‌دار مشهور به ملون سرش می‌گذاشت از جلو می‌رفت و ما هم به دنبال او رسیدیم به دفتر سپهبد زاهدی. تا وارد شدیم، سرهنگی به نام سرهنگ غضنفری که رئیس دفتر و آجودان سپهبد زاهدی بود تا چشمش به امامی افتاد از جا پرید وسلام نظامی داد و خبردار ایستاد و امامی اعتنا نکرد ودر را بازکرد و وارد دفتر زاهدی شد که روی یک مبل نشسته بود و

یک میز عسلی جلویش بود و پایش را روی چند کوسن گذاشته بود چون پایش درد می‌کرد. وقتی امامی وارد شد زاهدی سعی کرد با مشکلات زیاد از جایش بلند شود که احترام بگذارد. امامی گفت: تمسار خواهش می‌کنم شما بفرمایید پایتان درد می‌کند. تا امامی نشست، ناگهان شوشتری طشت پر از گل را روی سر زاهدی خالی کرد، بطوری که در اطراف او حتی بین عینک و چشمش مقداری گل قرار گرفت و حالت کوری موقت به او داد و او نمی‌توانست بفهمد که چه خبر است تا شوشتری گفت: قربان به میمنت و مبارکی یاسهای دستکار خودم را آورده‌ام نثار مقدم مبارک کنم. نشستیم. امامی گفت: تمسار شما می‌دانید که دولتها را افکار عمومی روی کار می‌آورند و افکار عمومی هم مرهون قلم‌نویسندگان یا سخنان سخنوران یا فعالیتهای سیاستمداران است. در این روزگارانی که شما استراحت می‌فرمودید این دوست ما آقای عبدالصاحب صفائی که حالا مورد علاقه و احترام مردم مازندران و ساری هستند زحمتها کشید و مقالاتی نوشت، تحصن و مخالفتها کرد حالا حق نبود که مورد بی‌مهری شما قرار گیرد.

اما این مطلبی که را ظاهراً ساده و از نظر یک دید سطحی منطقی به نظر می‌رسید، جوری بیان کرد که به زاهدی برخورد. مطلب به نظر من منطقی بود، ولی اصلاً طرز بیان به قدری بد و خشن بود که به زاهدی برخورد و گفت: آقای امامی من قبول دارم که ممکن است افکار عمومی در بعضی از کشورها درآوردن دولتها مؤثر باشند ولی من سوار تانک شدم آمدم این‌جا نشستم. این را که گفت امامی بلند شد بدون یک کلام حرف راه‌افتاد و به در اتاق که رسید و خواست خارج شود چرخی زد و برگشت به طرف زاهدی و گفت: تمسار گربه بچه را هم اگر روی تانک می‌گذاشتند کار ترا می‌کرد. باز بدون اعتنا رفت سوار ماشینش شد ورفت و ما سه نفر هاج و واج ماندیم که چه شد. ما به اتفاق بایگان و طشت موصوف و شوشتری که معروف هم بود و همه او را می‌شناختند راه‌افتادیم و من متحیر بودم که این خبر را چگونه به مطبوعات منعکس کنم و چه بنویسم.

گفتم: آقای شوشتری چه کنیم؟ گفت: عصر به منزل اورنگ می‌رویم و تصمیم می‌گیریم. عصر به منزل اورنگ رفتیم و او هم خیلی متوّحش گفت: چه شد؟ ما داستان را برایش گفتیم. در این بین صفائی آمد وبا حالت بیم و امید پرسید که کارش چه شده و گفت: آقای شوشتری تشریف بردید خدمت نخست‌وزیر؟ شوشتری گفت: بله. صفائی گفت: ان‌شاءالله مشکلات حل شد. شوشتری گفت: نه بابا آقای امامی کارها را خراب کردند. او ناراحت در گوشه‌ای نشست. در این بین کسی تلفن کرد و با آقای اورنگ صحبت کرد. وقتی گوشی را گذاشت اورنگ رو کرد به صفائی و گفت: الان آقای امامی خودشان تشریف می‌آورند موضوع روشن می‌شود. چند دقیقه گذشت امامی آمد و تا نشست صفائی گفت: بنده شنیدم که جنابعالی طوری عمل فرمودید که کار خرابتر شد. امامی گفت: کرّه بز تو چه می‌فهمی، کارت را درست کردم. ما تعجب کردیم که کجای کار درست شده چون ما در صحنه حضور داشتیم. خدا شاهد است پس از چند دقیقه تلفن زنگ زد و آقای اورنگ گوشی را برداشت و به طرف آقای امامی دراز کرد و گفت: با شما کار دارند. امامی گوشی را گرفت و پس از چند لحظه گفت: از تمسار متشکرم خودم خدمتشان می‌رسم. و گفت: کرّه بز نگفتم درست شد، برو ساری وکیل شو بیا.

این هم یکی از خاطرات بنده است که شاید آقای بایگان جایی نوشته باشد ولی من جایی ندیده‌ام. ولی در خاطرات سیاسی خودم نوشته‌ام ولی قبل از آن که خاطرات سیاسی من چاپ شود برای شما نوشتم.

البته در دورهٔ هجدهم که با نخست وزیری سپهبد زاهدی مصادف بود آقای شوشتری برای سومین بار از گرگان وکیل شد، یعنی در دوره پنجم و شانزدهم و هجدهم وکیل بود و تا پایان دوره هم بودند و بعد هم انتخابات دورهٔ نوزدهم بود که دوره به چهار سال افزایش یافت و آقای شوشتری دیگر وکیل نشد و خانه‌نشین و بیکار بود و گاهی تفقد و گوشه چشمی اعلیحضرت به ایشان داشتند و گاهی رفقا و دوستان کمک می‌کردند. زیرا شوشتری مال و منالی

نداشت فقط خانه‌ای داشت چهار هزار متری که زمین آن از زمینهایی بود که به کارمندان دولت از طریق بانک ساختمانی می‌دادند از قرار متری چهار تومان، که دو هزار متر هم به آقای بایگان دادند.

آقای شوشتری در سال ۱۳۴۱ در سن ۷۳ سالگی در تهران درگذشت. از عجایب زندگی مرحوم شوشتری این بود که ایشان روز عاشورا به دنیا آمد و روز عاشورا هم فوت کرد.

بعد از فوت آقای شوشتری ورثهٔ آن مرحوم آن خانه را به ۴۸۰ هزار تومان فروختند که در آن زمان لااقل سه میلیون تومان می‌ارزید و خانمی آن را خرید و وقف بیمارستان کرد و الان بیمارستان روانی مهرگان در محل آن زمین است.

نعمت قاضی
فروردین ۱۳۶۷

رضاشاه و واقعه مسجد گوهرشاد

آشنـایان و واردیـن در سیـاست مستحضرند که ایـن جـانب از بـدو زمامداری آقای قوام و تشکیل کابینه‌های ایشان[1] وارد در معرکه نبوده و از تحریرات سیاسی و موضوعات عمومی خودداری کرده‌ام. علل زیادی داشته که فعلاً اظهارش مورد ندارد، ولی یک علت آن صراحت لهجهٔ بنده است که همه وقت نقایص و عیوب را بی‌پرده گفته‌ام. بدین مناسبت آقای قوام فوق‌العاده از این جانب بدش می‌آید و من هم روش سیاسی آقای قوام را نپسندیده و انتقاد کرده‌ام.

با این مقدمه، نظر به این که با چند نفر از وزرای کابینهٔ فعلی سابقهٔ ممتدی دارم و در موقع کار و مأموریت رفتار و کردار آنها را مشاهده کرده، برای مصالح عمومی و کشور اغتنام فرصت کرده، در مقام کشف حقیقت برآمده وظیفهٔ ملی خود دانستم این پردهٔ استتار را پاره و این نقطهٔ تاریک را روشن و ظاهر سازم تا بیش از این وقایع ابهامی و مستور بهانه به دست جهّال و بی اطلاعان نداده و یا مغرضین هر روز شریف و خادمی را از

۱. مقصود کابینهٔ قوام‌السلطنه است که از بهمن ۱۳۲۴ تا آذر ماه ۱۳۲۶ به درازا کشید.

شرافت ساقط نکرده و خائن جلوه ندهند.

ناگفته نماند این جانب و آقای عباس اسکندری هیچ سابقهٔ سوئی نداشته و ایشان مشاهده کرده‌اند در قضایای عمومی احساسات شخصی را مداخله نداده‌ام و با این‌که از نظر دیانت و عقیده با مرام بعضی از احزاب مخالف بوده و هستم چنانچه اظهار نظری دربارهٔ فردی از آنها باید بشود صرف جنبهٔ قانون و مقررات کشوری را رعایت کرده، معتقدات شخصی‌ام را کنار گذارده‌ام.

در جلسهٔ پنج شنبه گذشتهٔ مجلس شورای ملی نهم مهرماه ۱۳۲۶ آقای اسکندری به عنوان مخالفت با دولت آقای قوام صحبت کرد. در خود این مخالفت جنبهٔ عجیبی وجود دارد و سابقهٔ بدی را در مجلس - در صورت تکرار - باقی می‌گذارد، زیرا هر وکیلی می‌تواند برخلاف واقع در تابلو ضبط نام موافق یا مخالف نام خود را ثبت و در موقع تشکیل مجلس علنی عکس آن را عمل کند. با این وصف چطور می‌شود نظامنامهٔ پارلمانی اجرا و رعایت گردد، زیرا در موقع طرح موضوعات در قبال هر یک مخالف، یک موافق باید دفاع کند. این رفتار منظور اساسی را علاوه از این که تأمین نکرده، از بین خواهد برد. بدیهی است جلوگیری از این رویهٔ غیر قانونی و مخالف اصول پارلمانی با رئیس محترم وقت مجلس شورای ملی است.

باری آقای اسکندری در بین وزراء آقایان جم و هژیر را مورد حمله قرار داده و نسبتهایی به آن دو نفر داده که با حقیقت وفق نمی‌دهد و می‌رساند آقای اسکندری یا از قضایای سیاسی و عمومی بکلّی بی‌اطلاع است - که نمی‌توان باور کرد - و یا آن که غرض مخصوص و مأموریت مستقیم و بسزایی داشته که این دو نفر را متهم و مورد اهانت قرار دهد و شاید این دو نفر بالنتیجه از میدان کار و سیاست بیرون روند.

آقای هژیر وزیر دارایی که راستی نمی‌دانستم ایشان تا این اندازه بلیغ و جامع و مستدل و مرتجلاً اتهامات را رد و نطق می‌کند و جا دارد اهل خطابه به ایشان احسنت گویند، آنچه که لازمهٔ دفاع بود نموده، جای حرف و دفاع برای دیگری باقی نگذارده است؛ ولی راجع به آقای جم سه نسبت داده شده که نه از نظر دفاع از ایشان، بلکه از نظر مصالح کشور و آشکار شدن دو قضیهٔ مهم مبادرت جسته، زیرا هیچ کس در ایران به قدر این جانب از حقیقت آن مطلع نبوده و چنانچه اشخاص مقاله‌ای نوشته و یا اظهاری نموده‌اند، صرف به شنیدن از افواه و یا خواندن روزنامه‌ها بوده است. حتی دو سه تاریخی که اخیراً نوشته شده یا جنبهٔ تعریف از خود داشته و نویسنده خواسته است خود را از دانشمندان معرفی کرده و به جامعه بشناساند و یاآن که به مقتضای روز اخباری را از روزنامه‌ها جمع‌آوری و احیاناً متکی به مسموعات چاپ نموده و از این راه هم منفعتی برده است. برخلاف، بنده آنچه راکه عرض می‌کنم ـ و شاید زیان زیادی ببرم ـ تمامش مستند به دلایل و اطلاع اشخاص زنده و پرونده‌های موجود که در مقامات صالحه موجود و شاهد عینی است و آنچه را هم که بطور رمز مخابره شده در محل خودش ثبت و ضبط است.

سه اتهام منتسبه یکی آن بوده است که آقام جم جزو مسببین کودتا و عاملین مؤثر آن قسمت است. گرچه بنده در این قسمت وارد نبوده، ولی موضوع کودتا و مسببین آن و علل کودتا موضوعی نبوده که تا این تاریخ در پردهٔ ابهام و استتار باقی بماند. این اولین مرتبه است که ناطقی آقای جم را در کودتا مدخلیت می‌دهد. با این که آقای اسکندری بیانیهٔ مرحوم رضاشاه را خوانده که آن مرحوم رسماً اعلامیه صادر فرموده و مسبب کودتا را شخص خود تعیین کرده، جای این حرف و نسبت باقی نمی‌ماند و بنده که در اوایل و چند سال اول از نزدیکترین اشخاص به رضاشاه بودم و آقایانی که قرب جوار داشتند ـ و عده‌ای از آنها بحمدالله زنده هستند ـ مشاهده

کرده‌اند شاه مرحوم با چه رویِ بازی بنده را همه وقت می‌پذیرفت و آنچه را هم که عرض می‌کردم بدون تردید قبول می‌کرد و تصور غرض را در باره‌ام روا نمی‌داشتند و شاید همین رفتار شاه سبب شد که ارباب غرض و حسد وجود امثال مرا مضر دانسته و برای رسیدن به امیال شیطانی و اغراض نفسانی توجه شاه را به من صلاح ندیده دست به هم دادند و آنچه که توانستند ذهن شاه را مشوب و نسبت به این جانب بدبین کردند تا آن که این جانب را کنار وحتی برای تغییر لباس روحانیت به کلاه پهلوی به زندان شهربانیم افکندند و باز قانع نشدند و آن قدر کوشش کردند تا آن که مرا در حقیقت به خراسان تبعید کردند، ولی شاه فقید تبعیدم را مأموریت به آستانهٔ قدس رضوی قرار داد که حقوقی به این جانب داده شود و حتی در پروندهٔ موجود راجع به قتل مرحوم مدرس رضوان اللّه علیه که در دیوان کیفر ضبط است، آقای دکتر عبده که در آن تاریخ پرونده زیر نظر ایشان بود به مناسبتی روزی به یکی از برادرانم گفته بود: تعجب می‌کنم چطور شوشتری زنده مانده با دستوراتی که شاه فقید در حق او داده است. قضا را دو روز بعد آقای دکتر را ملاقات و بطور شوخی و مزاح به او گفتم: آقای دکتر مگر در قرآن نخوانده‌ای که می‌فرماید: «اله یتوفی الانفس حین موتها» هنوز مرگ ما و اجل نرسیده و خیانتی نکرده‌ام.

در آن اوقاتی که شرفیاب می‌شدم شاه فقید مکرر با حضور اشخاص در اطراف کودتا و علل آن صحبت می‌کرد و هیچ اسمی از آقای جم برده نمی‌شد.

و اما دو قسمت دیگر که یکی کشتار در آستانه و مسجد گوهرشاد و دیگری قتل مرحوم مدرس است. چون هر دو قسمت فوق‌العاده مهم و از نظر تاریخ هر یک باید با سند و دلیل ضبط شود و این بنده از تمام افراد مطلع قضایا را بیشتر مستحضرم، ناچار برای کشف حقیقت و روشن شدن موضوع و ملاحظهٔ آن که شاید عمرم کفاف نکند بعداً در ضمن تحریرات

دیگرم این قسمتها را بگنجانم و این اطلاعات اساسی در خاک دفن شود، اغتنام فرصت کرده مبادرت به تحریر نمودم و خوانندگان گرامی را توصیه می‌کنم مندرجات این تاریخ را با دقت از مدّنظر بگذرانند و نیز معذرت می‌طلبم که گاهی از موضوع خارج و به حاشیه رفته‌ام، چون که ناچار این گونه از پیشامدهای مهم حواشی دارد که تا آن حواشی گفته نشود اصل واقعه و علل آن کاملاً معلوم و روشن نمی‌گردد، بالاخص آن که خود حواشی هم تماماً جنبهٔ تاریخی داشته و باید علاقه‌مندان و ارباب نظر مستحضر شوند. بدیهی است هویت و سوابق و بازیگران این دو قسمت هم باید شناسانده شود. به اصطلاح آقای خواجه‌نوری و نویسندگان مستفرنگ بیوگرافی اشخاص هم تعیین شود.

حالا برمی‌گردیم به اصل مطلب وشروع می‌کنم با شناسایی خود آقای جم. در سال ۱۳۲۶ هجری قمری به اصطلاح استبداد صغیر که محمد علی شاه مجلس را توپ بسته بود و عده‌ای از آزادیخواهان را در باغ شاه محبوس و عده‌ای تبعید و یا فراری بودند، مرحوم حاجی شیخ فضل‌الله مجتهد نوری که در حقیقت از مؤسسین اولیهٔ اساس مشروطیت بود و علمای طراز اول نجف و عراق (بین‌النهرین) امثال مرحومین حاج میرزا حسین، حاج میرزا خلیل تهرانی و آخوند ملامحمدکاظم خراسانی و آقا شیخ عبدالله مازندرانی و غیره که به مناسبت مرقومات و تلگرافات مرحوم شیخ نوری طرفدار جدی مشروطیت شده بودند و عمده پیشرفت آزادی و مشروطیت به مناسبت احکام صادره از آن مقامات بود. پس از موفقیت آزادیخواهان چون در ایران و تهران اشخاص نابابی خود را در معرکه داخل و بنای مداخلات نامشروع درکارهای عمومی گذارده و حتی حیثیات افراد و خاندانها را مورد حمله و اهانت قرار می‌دادند مرحوم شیخ و عده‌ای دیگر از متدینین عصبانی شده بنای اعتراض را گذارده که غرض از مشروطیت بسط عدالت و رفاه مسلمین است نه غارت و اشاعهٔ بی‌دینی.

این نحوه از اعتراض بهانه به دست مغرضین و مفسده جویان داده، مرحوم شیخ و آنها را به تهمتهای عجیب متهم ساخته و شهرت دادند شیخ و طرفدارانش مخالف آزادی و مشروطیت هستند. اختلاف ایجاد شد. خارجیها هم که منتظر فرصت بودند اختلاف را تشدید و بنای مداخله را در امور داخلی ایران گذاردند.

شاه خودخواه و نادان[1] را هم تحریک کردند، بطوری که فاصلهٔ عجیبی بین دربار و ملت ایجاد و دودستگی متمایزی پیدا شد. بندهٔ شرمنده که در آن تاریخ فوق‌العاده جوان و از آزادیخواهان با حرارت و جزء مجاهدین اول مشروطیت و به اتفاق همین آقای آقامیرزا محمد صادق طباطبائی و برادرانش و جوانهای طایفهٔ محترم ایشان پای پیاده در رکاب مرحوم آیت‌الله طباطبائی از دروازهٔ غار به حضرت عبدالعظیم مهاجرت نمودیم و هم چنین در مهاجرت به قم مبتلای به حصبهٔ شدید شدم، پس از مهاجرت از قم که تدریجاً این اختلاف پیدا شد، نظر به اعلمیت مرحوم شیخ و اصغاء ادلهٔ ایشان از طرفداران جدی آن مرحوم شده در حدود تواناییم اقدام می‌نمودم. حالا هم عقیده دارم اگر در اوایل عقلای قوم مانع می‌شدند و نمی‌گذاردند این اختلافات پیدا شود و نظریات و مطالب صحیح مرحوم شیخ را تأمین می‌کردند، ملت ایران نتیجهٔ بسزایی از مشروطیت می‌گرفت و تا حال به این صورت انحطاط کشور عزیز ما باقی نمی‌ماند.

باری در آن ایام بنابر دعوت مرحوم حاجی میرزا ابوالقاسم امام جمعهٔ تهران، پدر حضرت امام فعلی[2] که از علمای طراز اول ایران بود،

---

۱. مقصود محمد علی شاه است.

۲. مقصود دکتر سید حسن امامی معروف به «امام جمعهٔ لندنی» است که پس از فوت عمویش حاج سید محمد امام جمعه (پانزدهم دیماه ۱۳۲۴) به سمت امام جمعهٔ تهران منصوب شد.

مرحوم شیخ و سایر علماء در منزل آقای ظهیر الاسلام جمع و تا غروب در اطراف این موضوع مذاکره می‌کردند که باید شاه را ملاقات و وادار سازند حضرتین سیدین بهبهانی و طباطبائی را که یکی به نجف و دیگری به خراسان فرستاده شده بودند مراجعت دهند و محبوسین باغ شاه را آزاد و به جنگ تبریز خاتمه دهند و با مشورت عقلا طرفین این فاصله را برداشته رفع اختلاف بنمایند. مقارن مغرب مرحوم شیخ مراجعت از کوچهٔ پشت منزل مرحوم عضدالملک که معبر منزل شیخ بود می‌کرده. کریم نام دواتگر ـ که خوداین کریم سابقهٔ عجیبی دارد، زیرا تقریباً چهل روز قبل از این واقعه مأمورین باغ شاه سه نفر را به نام اسماعیل‌خان و مسعود و کریم دستگیر، راست یا دروغ متهم ساخته بودند که این سه نفر می‌خواهند شاه را بکشند و زیر شمس العماره و عمارات مهم سلطنتی و غیره بمب بیندازند. اسماعیل‌خان بیچاره را بدون محاکمه بلافاصله در باغ شاه مصلوب نمودند. مادر کریم آمد منزل شیخ متوسل گردید، آن مرحوم شرحی به شاه نوشت و جداً درخواست استخلاص دو نفر دیگر را نمود. خدا را شاهد می‌گیرم خوب به یاد دارم در شرحی که به خط خود مرقوم فرموده بود اعتراض شدیدی به قتل اسماعیل‌خان نموده و اعتراض فرموده بود: چرا باید قصاص قبل از جنایت بشود، بعلاوه به صرف اتهام نمی‌شود مردم را بی جهت تعقیب و رنجانید. در اثر اعتراض شیخ دو نفر ـ مسعود و کریم ـ مستخلص شدند. کریم آمد منزل مرحوم شیخ و پس از اصغاء نصایح آن مرحوم سی تومان هم به او مرحمت کرد به عنوان آن که چون چند روزی دستگیر و خسارت دیده جبران شود ـ همین کریم به پاس رفتار جوانمردانهٔ مرحوم شیخ در آن شب توی کوچه عبا به صورت پیچیده، با هفت تیر مرحوم شیخ را مورد حمله قرار داد که یک تیر آن اصابت به ران شیخ کرد و پس از دستگیری کریم، مرحوم شیخ را در همان کوچه، منزل حاجی ابراهیم ناظر پانسمان وزخم‌بندی نمودند، سپس

آوردیم ایشان را به منزل.

شب بعداز آن واقعه آقای جم از نظر همراهی و مترجم بودن (که در آن اوقات ایشان منشی سفارت فرانسه بودند) با دو نفر دیگر یکی دکتر کپن طبیب و جراح مخصوص شاه و دیگری میرزا رحیم نام که حسب الامر مأمور به عیادت مرحوم شیخ بودند، آمدند و در آن موقع بنده و مرحومین شیخ علی بابا مازندرانی و شیخ محمد آقای بوذری و حاجی میرزا خلیل طالقانی که از تلامذهٔ شیخ بودند حاضر بودیم. پس از ابلاغ پیغام شاه و احوالپرسی و اظهارات میرزا رحیم و معاینهٔ جراحت شیخ، آقای جم به مرحوم شیخ اظهار داشت: تصور نمی‌کنم به این پیشامدها هیچ اصلاح طلب و آزادیخواهی رضایت دهد و قطع دارم این گونه از امور محرکین دیگری دارد و ممکن نیست علاقه‌مندان به مملکت و مشروطیت هر قدر هم با شمااختلاف نظر داشته باشند مبادرت به این حرکت کنند. گفته‌های آقای جم تأثیر بسزایی در آن مجلس نمود. بلافاصله مرحوم شمس العلماء عبدالرضا بابادی که اغلب در محضر مرحوم شیخ، چه در درس و چه مجالس انس، معاشر شیخ بود مداخله در مذاکرات نمود و اظهار داشت: حتماً باید سعی شود این اختلافات برداشته شده، بیش از این نگذاریم محرکین خارج و مفسدین آب را گل‌آلود و ایرانیان را به جان هم اندازند. بیانات مرحوم حاجی‌شمس‌العلماء موید اظهارات آقای جم بود. مرحوم شیخ هم این معنی را تصدیق فرمودند.

اولین ملاقات بنده با آقای جم در آن مجلس بود که در گفته‌های ایشان دقیق شدم. پس از فتح تهران به دست مجاهدین و مغلوبیت محمد علی شاه و تحصنش به سفارت روس وکشتاری که در ولایت رخ داد، از قبیل قتل مرحوم شیخ‌علی‌مجتهد فومنی در رشت و بحرالعلوم و پسرش روبه روی هم و حاجی میرزا مسعود شیخ الاسلام در قزوین و به دار آویختن مرحوم شیخ در تهران روز سیزده رجب ۱۳۲۷ هجری قمری به

دست ارامنه[!] و همچنین مرحوم صدرالعلماء در تربت و ملا قربان‌علی مجتهد زنجانی در راه قصر و بین‌النهرین و مسموم ساختن حاجی میرزا حبیب مجتهد خراسانی را وسیلهٔ خوشاب در بحرآباد مشهد، در نزد آزادیخواهان واقعی محقق و معلوم گردید اکثر این کشتارها از نظر اصلاح مملکت نبوده و اساساً مربوط به ایرانیان نیست، بلکه محرکین دیگری داشته و اغلب مباشرین ایرانی نبوده‌اند. این نظریه بعداً پس از به دار آویختن مرحوم ثقةالاسلام در تبریز و بمباران آستانهٔ قدس رضوی در دهم ربیع الثانی ۱۳۳۰ هجری قمری و قتل صنیع‌الدوله تأیید شد و تقریباً پرده بالا رفت و گفته‌های آقای جم در منزل مرحوم شیخ مسلم گردید و از این اعمال پی برده شد که قتل مقتولین باغ شاه امثال ملک [المتکلمین] و سید جمال الدین ساده نبوده است.

دیگر آقای جم را ملاقات نکردم تا پس از چند سال که به تهران آمدم. ایشان سمتهای متعددی از قبیل خزانه‌داری کل و یا ریاست انبار غلهٔ تهران و غیره را داشتند که از دور ایشان را می‌شناخته و آشنایی نزدیک نداشتم، تا در زمامداری رضاشاه که این بنده هم نمایندهٔ مجلس بودم و آقای جم مشاغل متعددی داشت تماس نزدیکتری با ایشان پیدا نموده و در کارها او را مردی بی غرض و خوش جنس تشخیص دادم. پس از مأموریت و یا تبعیدم به خراسان، آقای جم والی ایالت خراسان بودند و چون اغلب اصلاحات شهر مشهد و آستانهٔ قدس و غیره مستقیم زیرنظر و به دست این جانب انجام می‌شد، بالضروره در بعضی از کارها نظر ایشان را جلب می‌کردم و باید هم می‌کردم. در هیچ مورد برخلاف نصفت و مصالح عموم غرضی از ایشان مشاهده نکرده، با قدرتی که در دست داشت عادلانه و عاقلانه رفتار می‌نمود. قضاوت این موضوع با عموم اهالی محترم خراسان است.

پس از مراجعت آقای جم به تهران و تعیین به وزارت کشور در

بیست و ششم شهریور ۱۳۱۲ شمسی هجری اوضاع خراسان و مشهد مقدس از صورت آرامش خارج و ناراضیهای زیادی پیدا شدند و به تدریج آتش زیر خاکستر نهفتن گرفت که اجمالاً نگاشته می‌شود.

معمول شده بود هر وقت والی خراسان به مسافرت می‌رفت و یا تغییر می‌کرد، در فاصلهٔ بین مراجعت و یا تعیین والی و استاندار جدید، امور مربوط به ایالت سپرده به مرحوم محمد ولی اسدی، نایب‌التولیهٔ آستانه می‌گردید. در حقیقت نامبرده موقتاً رئیس مطلق خراسان می‌شد. حتی در دو شب عاشورا و بیست و هفتم صفر که معمولاً مجلس سوگواری باشکوه و مهمی در صحن مطهر تشکیل می‌شود و علی الرسم خطیب خطبه به نام اولیای اسلام و پادشاه وقت می‌خواند، پس از دعای پادشاه، مرحوم اسدی را ذوالریاستین می‌خواند. این اندازه از تشخص مورد حسادت دیگران واقع شده، بعلاوه حقوق بگیرهای سابق آستانه که در تشکیلات جدید دست آنها قطع شده بود و از نظر سوابق جرأت نمی‌کردند عدم رضایت خود را ظاهر سازند و تحریکاتی کنند و نیز چند نفر ملاک متنفذ که در حقیقت جان و مال اهالی خراسان در معرض تجاوز آنهابود و نفوذ و قدرت آنهاگرفته شده بود، همه دست به هم داده و منتظر فرصت بودند که در موقع مقتضی اوضاع سابق را عودت دهند. از یک طرف مأمورین دوایر، بالاخص دارایی برای وصول بنای شدت و بدرفتاری را گذارده که منجر به شکایات زیاد چه به مقام سلطنت و چه مرکز شد. پرونده‌های آنها همه موجود است (این عوامل محلی را خوانندگان در نظر داشته باشند). پس از چندی آقای فرج‌الله بهرامی (دبیر اعظم) به ایالت خراسان منصوب و وارد شد. آقای تجدد معاون فعلی وزارت دادگستری هم رئیس استیناف و دادگستری بود، ضمناً مقدمات جشن هزارمین سال فردوسی فراهم می‌شد. موعدی را که برای جشن تعیین و از مرکز دستور داده شده بود پسند آقای بهرامی واقع نشد و ایشان

عقیده داشتند که باید جشن در فصل بهار تشکیل شود، زیرا اردیبهشت خراسان، صحاری آن غرق در گل و لاله است. غافل از آن که چون دعوت به عمل آمده این اظهار نظر در مرکز مورد موافقت قرار نخواهد گرفت. خوب به خاطر دارم روزی در موقع عصر آقای بهرامی (در جلسه‌ای که مرحوم اسدی و یاور محمدعلی خان که در آن تاریخ کفالت شهربانی خراسان با او بود در ایالتی، باغ کوزه کنانی، دعوت و این بنده هم اتفاقاً حضور داشتم) مدتی در اطراف موضوع دعوت مستشرقین صحبت و اظهار کرد: خوب است آقایان اسدی و رئیس شهربانی، در گزارشهای به مرکز، آنها هم با نظر ایشان موافقت کنند که جشن در فصل بهار انجام شود. آقای بهرامی در گزارشی به تهران اعتراض نموده بود که فعلاً وسایل پذیرایی در خراسان و مشهد موجود نیست. این اعتراض مورد تعرض مرکز واقع و رد گردید.

و اما مرحوم اسدی و یاور به مرکز چه گزارشی دادند نمی‌دانم، ولی پس از چند روز آقای بهرامی از ایالت خراسان منفصل و امور ایالتی به مرحوم معصوم خانی معاون محول گردید. در زمان آقای بهرامی چند روزی ادارهٔ شهربانی درشکه‌چیها و شوفرها و امثالهم را وادار به تغییر کلاه می‌نمود که کلاه پهلوی را مبدل به شاپو نمایند. مأمورین شهربانی اظهار می‌نمودند که حسب‌الامر ایالت و مرکز است. پس از چند روز یک مرتبه جلوگیری شد و علت جلوگیری هم نزد همه مجهول ماند. در همان اوقات روزی نامه‌ای با پست شهری برای مرحوم اسدی آوردند که در آن نامه نسبت به رضاشاه و اوضاع فوق‌العاده هتاکی شده بود. مرحوم اسدی شخصاً به شهربانی رفت و جداً دستور داد به یاور محمدعلی خان که باید تعقیب جدی نموده نویسندهٔ نامه پیدا شود. چند روز بعد آقای تجدد رئیس دادگستری خراسان منفصل و به مرکز احضار و گویا امر شد که از ایران بیرون برود. در اثر این پیشامدها مشهد حالت سکوتی را می‌گذرانید، تا آن که در ۱۳۱۴ جشن هزارمین سال حکیم ابوالقاسم فردوسی

علی‌الظاهر به خوبی انجام یافت، ولی باز مختصر کُدورتهایی هم در دعوتهای رسمی پیدا شد. مثل آن که آقای میرزا رحیم خان که در دربار و دفتر مخصوص رضاشاه سمت مهمی دارد، شخصاً از ایشان شنیدم که کدورت پیداکرده و در مذاکره با من از مرحوم اسدی و سلمان پسرش گله می‌کرد.

پس از اتمام جشن و تعیین شدن فتح الله پاکروان به ایالت خراسان اوضاع صورت دیگر و شدیدتری به خود گرفت، زیرا عادت پاکروان بر خشونت بود، مضافاً این‌که به‌آستانهٔ قدس و کارکنان آن چندان وقعی نمی‌گذارد، حتی فقط در ایام پذیراییهای رسمی به آستان قدس می‌آمد و احیاناً چنانچه اجباراً و به صورت ظاهر به حرم مطهر مشرف می‌شد وضع ورود و خروجش از حرم مبارک جلب توجه متدینین را می‌نمود که این قسمت از اهل نظر می‌دانند فوق العاده مهم و در مشهد مقدس و عالم تشیع تأثیر مخصوص دارد. این عوامل به هم دست داده از یک طرف ساکنین مشهد و خراسان مظنون از مرکز شده و از طرفی گزارشهای متضاد مأمورین رسمی شاه فقید را مظنون و نگران کرده بود. بالاخص آن که چند موضوع دیگر سبب شده بود که شاه مرحوم نسبت به اسدی ظنین شود، منتها سوءظن یکی آن بود که در مسافرتی که مرحوم تیمور تاش به اروپا و لندن کرده بود سلمان اسدی هم به عنوان اتصال به مرحوم تیمورتاش در مسافرت باایشان رفته بود و همچنین در موقع برکناری آن مرحوم از وزارت دربار بدون استجازه و اطلاع شهربانی، که در آن زمان محمد حسین آیرم رئیس آن بود، در قلهک ملاقاتی از مرحوم تیمورتاش کرده بود. این قسمت را موقعی که آمده بودم به تهران شخصاً حاضر بودم که آیرم اعتراض شدید به سلمان نمود که: شما چه حق دارید ملاقات باکسی که مورد سوء ظن قرار گرفته بکنید. و یک علت مهم دیگر که خیلی قابل توجه است این بود که در زمانی که مرحوم اسدی برای انجام جشن

عروسی دختر مرحوم فروغی برای علی اکبر پسرش به تهران آمده بود و بنده هم در آن موقع به تهران آمده بودم، چند روز قبل از اتمام جشن عروسی روزی مرحوم اسدی بنا بر معمول به کاخ سلطنتی رفته بود، طولی نکشید مراجعت نمود، ولی با حالتی پریشان و مضطرب پس از ورود به منزل یکسره به اطاق خوابی که برای ایشان معین شده بود رفت. بلافاصله بنده را خواست اضطراب ایشان مرا هم مضطرب ساخت. استعلام کردم: چه پیشامدی شده که این طور گرفته و نگران شده‌اید؟ بدون ملاحظه بنای گریه را گذارده که: امروز اعلیحضرت همایونی شدیداً نسبت به من بی‌مرحمتی فرموده و مورد غضبم قرار داد . علت آن را سؤال کردم، اظهار داشت: قبالهٔ فروش فرهاد جرد را در موقعی که تقدیم می‌کردم ضمناً استدعا کردم که مقرر بفرمایند از دفتر مخصوص فرمانی صادر شود که حسب‌الامر ملوکانه این موضوع را انجام نموده‌ام. به محض این اظهار اعلیحضرت همایونی فوق‌العاده عصبانی و فرمودند ´´معلوم می‌شود حق باآنهاست که می‌گویند تو عوامفریبی می‌کنی و می‌خواهی مرا گناهکار و خودت را خوب جلوه دهی`` پس از تغیر شدید با حالت لرزانی رفتم به دفتر آقای شکوه المُلک، بلافاصله آقای شکوه از طرف شاه احضار و در مراجعت به من اظهار نمودند که ´´چرا این حرف را زدی، اعلیحضرت امر فرمودند از تو توضیح بخواهم، ولی تو فوراً برو که عرض کنم اسدی رفته بود`` من هم با این حالت آمده‌ام، نمی‌دانم عاقبتم چه می‌شود .بنده از آن جایی که عادت به تملق ندارم اظهار کردم مگر شما فرهاد جرد موقوفهٔ پانصد سالهٔ آستانه را به نام شاه قباله کرده‌اید؟ گفت: بلی. گفتم: چرا با این‌جانب و آقای قویم‌السلطنه رئیس حسابداری مشورت نکردی، آقای اسدی! شاه که فرهاد جرد را نمی‌شناخت، لابد در موقع عبور ایشان از آن راه به فریمان خودنمایی کرده و خوش رقصی نموده‌ای و خودت این پیشنهاد را کرده‌ای و شاه هم قبول کرده و حالا به این صورت درآمده، آقای

اسدی! حضرت رضا شما را زده است واین تغیر از ناحیهٔ امام است، یقین دارم شاه تقصیر نداشته، عمل خودت سبب این پیشامد است. با حالت عصبانی خواستم خارج شوم، ولی گریهٔ ایشان و سوابق دوستی مرا مانع شد، که باید در این موقع فکر عاقلانه‌ای بشود. در مذاکرات خواهش کرد که من به شمبران بروم و آقای تدین را که در حقیقت واسطهٔ نیابت تولیت مرحوم اسدی بودند ملاقات و به شهر بیاورم. بنده با یکی از فرزندان مرحوم اسدی، تصور می‌کنم آقای مهندس علی‌نقی بود، به شمیران رفته آقای تدین را خواهش کردیم به تهران آمدند. عجب آن که آقای تدین هم اظهارت مرا تصدیق نمودند که باید بعداً ملاحظهٔ کار خود آقای اسدی را بکنی.

مرحوم اسدی تصور می‌کرد شاید وصلتی را که با مرحوم فروغی می‌کند، چون کسب اجازه نکرده مورد تغیر شاه واقع گشته و خیال نموده بود که به عنوان درپیش بودن ماه محرم و صفر عروسی را به تعویق انداخته، در طی آن دو ماه بساط عروسی را برهم بزند. این نگرانی سه چهار روز بود تا آن که روزی مأموری از دربار، از طرف آقای شکوه الملک آمده به مرحوم اسدی اطلاع داد که ایشان آقای شکوه راملاقات کند. پس از رفتن به کاخ و مراجعت، مرحوم اسدی فوق‌العاده بشاش و از نگرانی بیرون آمده بود اظهار داشت که: آقای شکوه الملک فرموده: ''امروز اعلیحضرت همایونی استفسار فرمودند اسدی کجاست و چرا نمی‌رود به خراسان و محل مأموریتش به پیشگاه همایونی عرض کردم اسدی به علت رنجش خاطر ملوکانه خیال کرده که وصلت خود را با آقای فروغی برهم زند، اعلیحضرت همایونی باتعجب و تغیر فرمودند این حرکات یعنی چه، حتماً باید عروسی را زودتر بنماید و به محل مأموریتش برود که کارها معوق است`` این اظهار و فرمایش همایونی کاشف از اعتماد و اطمینانی است که به من دارند و باید هر چه زودتر عروسی را انجام دهم و مراجعت

به مشهد کنم. فوراً دستورات لازمه را داده و عروسی انجام گرفت. پس از مراجعت به مشهد بطور معمول مشغول کار بود. این قسمت را نیز ناچارم با تمام صراحت، چون عین واقع بنویسم.

مرحوم اسدی به شهادت تمام دوست و دشمن اهل طمع و رشوه‌خواری نبود و در کارها کمتر مأموری با آن صحت عمل می‌توان یافت، ولی چون فوق‌العاده جبون و خودخواه بود و تصور می‌کرد خدمت به آستانهٔ قدس باید بافشار انجام شود به عقیدهٔ خود برای حفظ منافع آستانه به قدری سختگیری می‌کرد که از نظر شرع و موازین آن سختیها تعدی محسوب می‌شد، زیرا در اثر سختگیری ایشان خاندانهایی از مستأجرین املاک آستانه بی‌پا گردیدند و البته این رفتار نه عقلاً و نه شرعاً ممدوح، بلکه ناراضیهای عجیبی هم از این راه پیدا شده بود و حقیقتاً دشمنی می‌کردند. با این که مکرر این بنده و آقای لطف‌علی قویم‌السلطنه گوشزد می‌کردیم که این رفتار متناسب نیست، ولی عادت مرحوم اسدی گوش نکردن نصایح بود. علت دیگر دشمنی بود که، چه در مرکز و چه در خراسان، افراد مؤثر با سلمان اسدی پیداکرده بودند به علت عدم ایفای به وعده، که در این قسمت نمی‌خواهم وارد شوم، به همین مختصر قناعت می‌کنم. در تجمع این همه عوامل مخفی و دشمنیهای بی حساب یک مرتبه از تهران دستور تغییر لباس و تبدیل کلاه پهلوی به شاپو به پاکروان ابلاغ شد. ایشان هم بدون تأمل امر مرکز را به موقع اجراء گذارده، دستورات تند به شهربانی و غیره دادند. آقای نایب سرهنگ بیات در آن تاریخ رئیس شهربانی و آقای سرداری رئیس آگاهی بود. اجرای حکم در مشهد تا حدی مشکل بود، زیرا عوامل مخفیه و متدینین و مجاورین به جنب و جوش افتاده عنوان ″من تشبه بقوم فهو منهم″ را پیش گرفته سراً و علناً بنای اعتراض را گذاردند. در آن موقع مرحوم آیت الله حاجی آقا حسین مجتهد قمی که اکثریت متدینین مشهد و خراسان و خطهٔ شرق، با این که

مرحوم آیت الله اصفهانی حیات داشت، مقلّد ایشان بودند و به ایشان مراجعه و کسب تکلیف می‌کردند. مرحوم آیت الله قمی با این که فوق‌العاده متعصب در اجرای احکام شرع بود، در عین حال به هیچ وجه حاضر نبود برخلاف امنیت رفتاری کند و یا اظهاری فرماید که منجر به آشوب گردد، بانصایح و بیان مراجعین را اسکات می‌فرمود. تا آن که شخصاً اقدام نمایند، بلکه شاه فقید و مرکز تجدیدنظر در دستور فرمایند. بدین سیاست آقایان پاکروان و اسدی را در دارالضیافهٔ آستانه قدس ملاقات و اظهار فرمود: من مناسب نمی‌دانم فعلاً در مشهد این امر اجراء شود، مردم را مخالف موضوع دیده و فهمیده‌ام . عین عبارت ایشان را نقل می‌کنم: «شما دو نفر به شاه عرض کنید چرا می‌خواهند ما را مستهلک در تنصر[1] فرمایند، مگر لباس دیگر نمی‌توان درست نمود و پوشید، غیر از لباس تنصر اعلیحضرت هر لباسی را دستور فرمایند من حاضرم اول خود و بعد اولاد و کسانم بپوشند، بدیهی است مردم هم تبعیت خواهند نمود.» آن دو نفر (اسدی و پاکروان) در جواب آقای قمی اظهار داشتند: ما نمی‌توانیم و جرأت هم نمی‌کنیم این مطلب را به اعلیحضرت همایونی گزارش کنیم، چاره‌ای نیست باید امر مبارک به موقع اجراء گذارده شود . پاکروان با این تندی، مرحوم اسدی با ملایمات. در همین روز، موقعی که این جانب برای صرف نهارمنزل رفته بودم، آقای شعاع‌التولیه، که از سادات محترم خراسان و پسرش آقا سیداسدالله داماد مرحوم قمی بود و هر دو در آستانهٔ قدس سمت کارمندی داشتند، در بین صرف نهار آمد منزل این جانب اظهارنمود: آقا فرموده‌اند ترا ببریم خدمت ایشان. بنده اطاعت کرده، فوراً رفتم خدمت آقا. معظم له توی اطاق بیرونی، با سر برهنه مشغول راه رفتن و فکر کردن بودند. پس از ورود و تقدیم سلام،

۱. مسیحی شدن، ترساگشتن (فرهنگ معین).

فرمودند: سید این چه اوضاعی است، این والی دیوانه کیست، چه فکری باید بشود؟ عرض کردم: در چه موضوع می‌فرمایید باید فکر بشود. فرمودند: راجع به تغییر کلاه، آخر پوشیدن این لباس استهلاک در تنصر است، ترا خواسته‌ام ببینم چه نظر می‌دهی و چه باید بکنم، می‌ترسم مردم عوام اقداماتی بکنند که منجر به خونریزی شود و مفاسدی ایجاد گردد که اسباب زحمت همه شود. استدعاکردم به من مهلت بدهند تا فکر کنم، ضمناً عرض کردم: اسدی و پاکروان علاوه بر آن که نمی‌توانند ممانعت از اجرای امر کنند شهامت اظهار نظر به مخالفت هم ندارند، مخصوصاً پاکروان اهل مسالمت نیست و قویاً می‌خواهد در اجرای امر، قدرت خود را ثابت کند. پس از قدری تفکر عرض کردم: چون در مسافرتهای عدیدهٔ شاه به مشهد و تشرف ایشان به آستانهٔ قدس، جنابعالی اعلیحضرت را ملاقات نکرده‌اید، با این که اسدی و والی مکرر از شما درخواست و خواهش کردند موقعی را تعیین ویه حضور شاه نایل شوید، استنکاف فرموده‌اید، مقتضی می‌دانم بدون این که کسی متوجه شود. آقا مسافرت به تهران فرموده و وسیلهٔ آقای جم که سابقه به اخلاق جنابعالی دارد وقت ملاقات بخواهید، قطع دارم شاه هم به حسن قبول تلقی می‌فرمایند، در ملاقات حضوری چون به اخلاق و عادت شاه من کاملاً مستحضرم، صلاح می‌دانم فوق‌العاده مؤدب، که از این صفت شاه بی حساب خوشش می‌آید، صحبت کرده استدعا کنید، بنا بر مصالح کشور و خیراندیشی نسبت به ذات شاهانه استدعا می‌کنم تجدید نظر در امر صادره فرمایند، و برای وصول به مقصود چنانچه هر قدر التماس و التجاء لازم باشد بفرمایید، یقین دارم با اخلاقی که شاه دارد روی شما را زمین نینداخته، استدعا راقبول خواهد فرمود، لذا در صورت قبول شدن آقا مقضی‌المرام به مشهد مراجعت فرمایید، در صورتی که خدای نخواسته استدعای شما قبول نگردید به نظر این جانب به عتبات عالیات مسافرت و تا چندی

مراجعت به مشهد نفرمایید. این عرض بنده فوق‌العاده مورد پسند آقا واقع گردید و بطور عادت با تسبیح استخاره فرمودند و فرمودند: استخاره هم مساعد آمد، فردا حرکت به تهران می‌کنم.

پس از خروج از منزل ایشان مستقیم رفتم منزل مرحوم اسدی و دارالتولیه که متفقاً برای سرکشی به بیمارستان شاه رضا رویم. قضیه را با اسدی مذاکره، اسدی هم نظریهٔ بنده را تأیید و اظهار داشت: تصور می‌کنم اعلیحضرت همایونی استدعای آقای قمی را رد نکند. چون فوق‌العاده موضوع را مهم تشخیص کرد اظهار نمود: یقین دارم این موضوع را به دیگری اظهار نخواهید داشت. با تبسم به ایشان گفتم: چنانچه شما سمت ریاست نداشتید و مورد اعتماد نبودید به شما هم ابراز نمی‌کردم، بعلاوه نخواستم در این قضیهٔ مهم بی‌اطلاع باشید. به اتفاق سوار شده بدواً رفتیم به کوه سنگی که آب قنوات احداثی را بازدید و بنّاییهای آن جا را مشاهده کنیم. برحسب اتفاق آقای پاکروان به همراهی آقای دکتر شیخ (احیاءالدوله)، که در آن تاریخ شهردار مشهد بودند، آمدند کوه سنگی. پس از تعارفات ظاهری و گردش، برای مراجعت از اسدی خواهش کرد: خوب است پیاده به شهر و بیمارستان مراجعه کنیم که ضمناً قدمی هم زده باشیم. مرحوم اسدی هم قبول کرد و هر چهار نفر پیاده مراجعت نمودیم. در بین راه موضوع بیانات آقای قمی در دارالضیافه مطرح و پیش آمد. پاکروان با نظر استهزاء انتقاد از آقای قمی و روحانیت می‌نمود که: اینها شعور و عقل ندارند. مرحوم اسدی جواب داد: آقای قمی در ردیف علمای عادی نیست، چون مرجع تقلید است، مقلدین از او کسب تکلیف می‌کنند، چاره‌ای ندارد، چه باید بکنند، من هم که نایب التولیه هستم از نظر احترام آستانه و رعایت خدام و مردم کسب تکلیف از مرکز نموده و اجازه خواسته‌ام اجرای امر را به تدریج نمایم، در هر کشیک اعضای آن کشیک را تبدیل لباس دهم، پس از پنج روز خاتمه می‌یابد. این بیان سادهٔ اسدی جلب

توجه پاکروان را نمود، بطوری که این بنده و آقای دکتر شیخ که بحمدالله زنده و در تهران تشریف دارند، این معنی را متوجه شدیم و در همان جا مثل آن که به من الهام شد بیان اسدی ممکن است بهانه به دست پاکروان داده مفسده‌ای را ایجاد سازد. این بود که در ورود به بیمارستان شاه رضا و مراجعت پاکروان به ایالتی، مرحوم اسدی را مورد حمله قرار دادم، عرض کردم: آقا چرا در حرف و بیان متوجه به دوست و دشمن نیستی. مرحوم اسدی به بی‌اعتنایی گذراند و اهمیتی برای پاکروان قایل نشد. آنچه که بعد از قراین وشواهد و اقاریر جسته گریختهٔ پاکروان و اطلاعاتی که به وسایل مخصوص از تلگرافخانه و تهران به دست آمد محقق و مسلم گردید که در همان شب پاکروان بطور رمز تلگرافی مستقیم به شاه می‌کند بدین مضمون:

«در اجراء امر مبارک ملوکانه به تغییر کلاه کوتاهی نشده، مستدعی است امر مبارک شرف صدور یابد که کارکنان آستانه هم لااقل همراهی و مساعدت کنند و آنها هم به عذر نرسیدن دستور و امر از مرکز اجرای امر مبارک را به تأخیر نیندازند.»

خوانندگان محترم قضاوت فرمایند با مقدماتی که ذکر شد و سوءظنهای عدیده که در خاطر شاه پیدا شده بود این تلگراف چه تأثیری در ذهن شاه خواهدنمود. آیا آن معنی را که دشمنان اسدی به عناوین مختلف به شاه گزارش کرده بودند و اعلیحضرت هم پس از آن اظهار بی مطالعهٔ اسدی راجع به قبالهٔ فرهاد جرد، حتم و یقین می‌فرماید که اسدی مخالف با اجرای اوامر و دستورات مرکز است؟

از این‌جا مقدمات انقلاب مشهد شروع می‌شود. پهلوان داستان و مؤسس و مسؤول اصلی غایلهٔ خراسان در نزد هر قاضی عادل معلوم و محقق می‌گردد. بله ظاهراً پهلوان داستان چند نفرند و به صورت بهلول و

مجتمعین در مسجد و یا طبق پرونده‌های مجعوله مرحوم اسدی معرفی شده، ولی با تعمق و تفکر به سهولت هرکس بخواهد بفهمد می‌فهمد که پاکروان عامل مؤثر و در حقیقت ذهن شاه را نسبت به اسدی تنها مشوب و نگران ساخته است. قضایا و تلگرافاتی که بعداً به اسدی مخابره شد و پیشامدی که نوشته می‌شود، همه مؤید همین نظر است.

خلاصه فردای آن روز یک ساعت بعداز ظهر اطلاع دادند حضرت آقای قمی مصمم حرکت به تهران است. این بنده و چند نفر دیگر از کارمندان آستانه رفتیم در خیابان تهران، نزدیک منزل آقای قمی که ببینیم اوضاع از چه قرار است. نزدیک به کوچهٔ مشرف به خیابان که منزل آقا بود، در اطراف خیابان و وسط آن جمعیت زیادی، شاید نزدیک به پنج هزار نفر تجمع کرده، ولی حرکتی که خارج از نزاکت باشد از آنها سر نزد. همه منتظر خروج آقا از منزل و استماع اوامر ایشان بودند و به قدری ساکت بودند که من به مرحوم حاجی خبیرالتولیه اظهار کردم: معنی انضباط را باید از این جمعیت کثیر یاد گرفت، زیرا آنها یک هدف دارند و آن هم اطاعت امر آقاست. در این بین مرحوم قمی از منزل خارج و به طرف اتومبیلی که قبلاً جهت ایشان اول کوچه حاضر شده بود رهسپار گردیدند. به محض این که جمعیت را مشاهده نمودند، چون می‌شناختند اکثر آنها از مقلدین ایشان هستند، با صدایی بلند و آهنگ مخصوص خود که ما هم شنیدیم مردم را مخاطب قرار داده فرمودند: چرا شما تجمع کرده‌اید، من اجازه نمی‌دهم این اجتماعات بشود، ممکن است مفسده شود، چنانچه اطاعت داشته باشید باید هر کس پی کسب و کار خود رفته، سکوت اختیار کنید، تصمیم گرفته‌ام به تهران بروم، از شماها تودیع کرده، التماس دعادارم ان‌شاء الله موفق به انجام وظایف مشروع خواهم شد و مراجعت خواهم نمود . چون عموماً تخلف از امر آقا را جایز نمی‌شمردند با حالت سکوت دسته دسته می‌آمدند دست آقا را می‌بوسیدند و خداحافظی می‌کردند. در

اواخر آقا رو برگردانیدند به اولاد و بستگانشان به این عبارت فرمودند: دو پسر من مجازند همراه من بیایند، هر یک میل دارید بیایید. یکی آقای حاجی آقا حسن بود و دیگری فعلاً در نظر ندارم کدام یک از فرزندان ایشان بودند. ما هم مراجعت کردیم.

امشب و فردا به آرامی گذشت، فردای آن روز اول شب به منزل رفته بودم اطلاع دادند که آقایان حاجی شیخ غلامرضا طبسی واعظ و آقا شمس طهرانی واعظ که خداوند هر دو را رحمت کند به اتفاق آقای حاجی شیخ عباس علی واعظ خراسانی که فعلاً بحمدالله در قید حیات و در تهران مشغول افاضه هستند، تشریف آورده می‌خواهند شما را ملاقات کنند. بدیهی است بنده هم با سوابقی که داشتم آقایان محترم را پذیرایی، ضمناً معلوم شد که هر سه برای این منظور آمده‌اند که چه باید بکنیم؟ آقای اسدی که تمامش اظهار ترس و کناره‌گیری است، پاکروان هم که غیر از شدت و تندی و هتاکی نتیجه‌ای از ملاقاتش گرفته نمی‌شود، آمده‌ایم با تومشورت کنیم که تکلیف شرعی و عقلی ما چیست. البته موضوع اهمیتش بیش از آن بود که فوراً تصمیمی گرفته شود. پس از چند ساعت مذاکره و مشورت پیشنهادی کردم که مورد تصویب هر سه نفر واقع شد و آن تصمیم آن بود که تلگرافی با کمال ادب به پیشگاه شاه عرض شود و استدعای مراجعت آقای قمی را پس از عنایت شاه مقضی المرام بخواهند. تلگراف تهیه شد، تقریباً بدین مضمون:

«خاکپای مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاهی ارواحنا فداه. چاکران و جان نثاران مجاورین مشهد مقدس از پیشگاه مبارک ملوکانه استدعا داریم در این موقع که حضرت آیت الله آقای حاجی آقا حسین مجتهد قمی شرفیاب حضور می‌شوند مورد مراحم ملوکانه واقع شده، امر

شاهانه شرف صدور یابد که مقضی المرام مراجعت فرمایند.»

این تلگراف که هیچ جنبهٔ تمرد و تعرض نداشت و حقاً با حفظ جهات تأدب عرض شده بود، نظر دادیم که فقط تجار وکسبه و اشخاص محترم بی غرض امضاء کنند که سوءتفاهمی پیدا نشود. تلگراف را مرحوم طبسی شخصاً، چون فوق‌العاده آن مرحوم مورد توجه خراسانیها بود، به امضای تقریباً صد و پنجاه نفر رسانید. فردای آن روز موقع عصر برای مخابره به تلگرافخانه فرستاده شده بود. تلگرافخانه تلگراف را به نظر پاکروان می‌رساند. پاکروان هم فوراً دستور می‌دهد که تمام امضاء کنندگان تلگراف باید دستگیر و زندانی شوند. برخلاف تمام اصول! اولاً تلگرافخانه حق نداشت این کار را بکند و در ثانی تلگراف بطور کشف، بدون هیچ اسائهٔ ادبی عرض شده بود، ثالثاً چرا باید مردم نتوانند به شاه خود مطالب حقهٔ خود را عرض کنند. از همه مهمتر آن‌که والی حق نداشت و ندارد برخلاف تمام مقررات و قوانین مردم را بی جهت امر به توقیف و حبس دهد. ملاحظه بفرمایید مردم عصبانی که نمی‌خواهند لباسی را که به آن عادت کرده تغییر دهند و عالم مورد توجه‌شان تقریباً از دستشان رفته، فقط یک راه امید برای آنها باز مانده که شاید از عرض این تلگراف نتیجه بگیرند و لااقل آقای قمی مراجعت کند، یک چنین موضوع ساده نتیجه‌ای به این سهمگینی دهد. تمام محبوسین از اصناف و تجار و مردم محترم همه دارای خاندان و عائله در شهر مشهد چه حالتی پیدا شد وصف و تقریر آن را قلم و بیانم نمی‌تواند توصیف و تقریر کند.

روز بعد از این واقعه عدهٔ زیادی متناوباً به مرحوم اسدی مراجعه و استخلاص آنها را خواستند، ضمناً مرحوم آقا شمس واعظ هم تحت فشار و تعقیب قرار گرفت، ناچار از مشهد خارج به نیشابور و سبزوار رهسپار شد. بعد اطلاع رسید که او را هم در سبزوار توقیف کردند و گفتند که باید

از خراسان خارج شود، ایشان هم ظاهراً دیگر از منزل خارج نمی‌شدند و یا آن‌که از شهر خارج شده بود. چند روز این تشنج در مشهد ادامه داشت تا روز پنج شنبه نهم ربیع الثانی ۱۳۱۴ شمسی که مقدمات انقلاب پیدا شد و آنا به شرحی است که نگاشته می‌شود.

بهلول نام سبزواری واعظ که واقعاً قیافهٔ آن دیدنی است و هیچ کس نمی‌توانست و نمی‌تواند تشخیص کند که در این کالبد کوچک و این قیافهٔ جالب توجه چه اسراری نهفته، زیرا نامبرده از حیث جثه فوق‌العاده لاغر و ضعیف بنیه و از حیث قد تقریباً یک متر و چهل سانتیمتر و چند مویی بیشتر به زنخ ندارد، رنگش گندمی و بیشتر به زردی متمایل، لباسش کرباسهای وصله زدهٔ مندرس، خوراکش در بیست و چهار ساعت حداقل مایه‌جات، یعنی مثلاً دو یا سه دانه سیب با سه سیر نان خشک و احیاناً یک پیاله چای، ولی حافظه به قدری قوی است که آقای حاجی سید صدرالدین مجتهد شوشتری، ابن عم مکرمم می‌فرمود: در سه ماه توقف عتبات عالیات به قدری فصیح و بلیغ عربی را صحبت می‌کرد که اعراب مبهوت شده بودند. از یک طرف حافظ قرآن و کمتر حدیث و خبری است که او محفوظ نباشد. سن او در آن تاریخ بیست و شش الی بیست و هفت. بالاتر از همه آن که در مجادله و محاجه به قدری زبردست است که در مقابل طرف خود فوراً از آیات و اخبار اقامهٔ دلیل می‌کند، مضافاً از آن که تحصیلات و معلومات طلبهٔ فاضلی را داراست. قصهٔ پیاده روی و تشرف او به مکهٔ معظمه و مجادله‌ای که در مسجدالحرام با قاضی نموده و به سمع پادشاه عربستان ابن سعود رسیده و ملاقاتی راکه با ملک‌حجاز کرده و در نتیجه با پنجاه نفر حاجی خراسانی موفق شده‌اند که قبور ائمهٔ بقیع را زیارت کنند، علماء و مطلعین مستحضرند و شرحش در این‌جا لزومی ندارد. یک چنین شخصی در بیرجند و قائنات در اثر اظهاراتش روی منبر مورد تعقیب قرار گرفته بود فراراً به طبس آمده و در آن‌جا نیز رویهٔ خود را

تعقیب، مأمورین خواستند او را دستگیر کنند، از آن‌جا نیز به فردوس می‌آید در منزل مرحوم آقا نجفی فردوسی وارد می‌شود. مرحوم آقا نجفی او را نصیحت می‌کند که این رویه را نمی‌شود در فردوس تعقیب کنی، زیرا ممکن است ایجاد مفسده شود. پس از خروج از شهر فردوس به مشهد می‌آید و روز پنج شنبه هفتم ربیع الثانی وارد می‌شود. این را که می‌نگارم برای آن است که خوانندگان محترم اهمیت این روز پنج شنبه را ملتفت شوند.

در سال ۱۳۳۰ هجری قمری آستان قدس رضوی به دست قشون تزاری بمبارده، عدهٔ زیادی کشته شدند که شرح آن را تاریخ روز ضبط کرده. در خراسان و ایران و عالم تشیع دهم ربیع‌الثانی معروف به «عاشورای ثانی» است. گرچه آن قسمت هم اسرار نهفته دارد که باید روزی فاش گردد، علل و جهات استفتاء کنندگان و دستور دهنده و آمربه ایرانیان معرفی و شناخته شوند، شواهد و اسناد هم در معرض افکار عمومی گذارده شود و شاید این جانب از نظر علاقه‌ای که به کشف اسرار داشتم و صدماتی که به من وارد آمد، مضافاً از آن که قبل از آن واقعه، پس از صدمات زیاد تبعیدم به کلات نموده بودند و در روز بیستم ماه صفر، یعنی اربعین از کلات مراجعتم داده بودند، در اوضاع انقلاب مشهد وارد و از هر کس بیشتر آن قسمت را هم مطلعم و باید هم نگاشته شود، ولی فعلاً جای آن در این قسمت نیست، چون‌که مخلوط شدن با این موضوع ممکن است سوءتفاهمی ایجاد کند و یا آن که فعلا برای کشور زیانی را در بر گیرد.

در یک چنین روزی بهلولِ موصوف متفکراً به مشهد وارد و یکسره مستقیم به آستانهٔ قدس مشرف شد. پس از زیارت در صحن کهنه در ایوان عباسی می‌رود می‌خوابد و عبای خود را روپوش و عمامه را متکا قرار می‌دهد. مأمورین آگاهی که قبلاً به آنها دستور داده شده بود که یک چنین

کسی از قائنات و طبس و فردوس فرار کرده و ممکن است به مشهد بیاید مراقب او باشند، ملتفت شده بدون آن که کسی متوجه شود، یک نفر می‌آید او را بیدار و شاید درخواست استخاره می‌کند. بین آن مأمور و بهلول مشاجره می‌شود و در اثر مشاجره آن شخص نرم‌نرم بهلول را تا مقابل کشیک خانهٔ دربانها می‌آورد و از این جا تقریباً صدا در می‌آید، زیرا بهلول به عنوان آن که از صحن بیرون نمی‌آیم و مأمور که می‌خواسته او را حتی القوه از صحن خارج کند، کلماتی زننده رد و بدل می‌شود. مأمورین آستانه، یعنی دربانها، بهلول را می‌آورند در کشیک خانه و آن مأمور هم می‌آید. پس از این که دربان باشی کشیک متوجه موضوع می‌شوند اظهار می‌دارند: هر طور شما مأموریت دارید انجام کنید، زیرا نیابت تولیت عظمی اصولاً دستور داده است در اجرای مأموریتهای مأمورین پلیس همه وقت ما مساعدت کنیم. ولی مأمور اظهار می‌کند که: باید از ادارهٔ شهربانی و آگاهی کسب دستور کنم. وسیلهٔ تلفن دربانخانه از شهربانی استعلام می‌کنند. آقایان بیات و یا سرداری رئیس آگاهی دستور می‌دهند که از نیابت تولیت عظمی استعلام شود، چون باید بهلول جلب به شهربانی شود و از او پرسشهایی به عمل آید؛ و نظر به این که در آستانهٔ قدس معمول شده بود چنانچه متهم و گناهکاری را جلب به شهربانی می‌کردند اگر خود را به عنوان تحصن وارد صحن می‌ساخت، از نظر حفظ شؤون آستانه و رعایت افکار عموم، آن متهم موقتاً بطور آزاد، منتها تحت مراقبت دربانهای آستانه، حفظ و نگهداری می‌شد تااواخر شب، یعنی موقعی که درب حرم مطهر و بیوتات مبارکات آستانه بسته و تعطیل می‌شد و باید درب صحن هم برای چند ساعت مسدود شود و کسی دیگراز زایر و مجاور در صحن و حرم نباشد، آن شخص را جلب و به کارکنان آستانه تحویل می‌دادند. طبق این معمول ادارهٔ شهربانی از آستانه کسب تکلیف کرده، چون در این روز بنده مریض و بستری بودم، مرحوم اسدی موقع

نهار که این تلفون می‌رسد وسیلهٔ آقای سید محمود فرخ رئیس دفتر آستانه دستور می دهد که دربانخانه فوراً بهلول را تحویل مأمورین شهربانی داده، مراقبت کامل نمایند که سروصدایی بیرون نیاید. پس از مخابرهٔ این تلفون بین دارالتولیه و شهربانی هم مستقیماً تلفون می‌شود. آقای فرخ به آقای بیات تلفون می‌کنند که راجع به بهلول و جریان صحن این طور نیابت تولیت عظمی دستور داده، شما هم امر نمایید فوراً بهلول را منتقل به شهربانی کنند. آقای بیات گویا با آقای سرداری و با مأمورین آگاهی مشورت می‌کنند و تلفون می‌نماید که چون ممکن است بعضیها تصور بی ادبی به آستانه از طرف شهربانی نمایند مانعی ندارد، همان طورکه معمول بوده بهلول را در دربانخانه تحت نظر گرفته مراقبت نمایند تا شب به شهربانی آورده شود. با این که آقای فرخ مجدداً می‌گویند آقای اسدی تأکید دارند که زودتر برده شود، ولی چون مربوط به شماست مانعی ندارد.

از تاریخی که قریهٔ فریمان را رضاشاه خریداری کرده بود و همچنین قریهٔ فرهادجرد جزء املاک اختصاصی درآمده بود، سرکشی و رسیدگی به امور قراء محول به مرحوم اسدی شده بود. نامبرده معمولاً روزهای پنج شنبه پس از صرف نهار به فریمان می‌رفت، شب را در آن جا به سر می‌برد و عصر روز جمعه مراجعت می‌کرد، هیچ وقت این رویه را ترک نمی‌کرد. بنا برمعمول در همین پنج شنبه نیز پس از صرف نهار ماشین خود را سوار به فریمان و فرهاد جرد می‌رود. کارکنان آستانه و مأمورین دوایر و غیره همه از این قسمت مستحضر بودند و چون تلفون ادارهٔ شهربانی او را مطمئن ساخته بود. قضیهٔ بردن بهلول به شهربانی شب انجام می‌شود، زیرا تصور نمی‌کرد موضوع به این سادگی به این اشکال برخورده و تااین اندازه مهم شود.

یک تا چهار بعدازظهر بهلول در ادارهٔ کشیک خانه با حالت سکوت نشسته بوده و احیاناً اگر آشنایان او در موقع عبور با او تعارف می‌کردند قضیه به

سادگی می‌گذشته و دربانهای کشیک هم مزاحم او نبودند. در موقع عصر که جمعیت زوار و مجاورین برای تشرف به حرم مطهر زیاد می‌شود و عابرین از صحن هم رو به ازدیاد می‌گذارد و عادت عدهٔ زیادی از مردم این بود که عصرها در صحن مطهر دسته دسته جلوی غرفات می‌نشستند و تقریباً برای مقدسین به منزلهٔ تفریح بوده، پس از استحضار جمعیت از جریان موضوع بهلول، جمعیتی نزدیک کشیک خانه مقابل آن توقف، بعضی از آنها به عنوان تماشاچی و بعضی دیگر از دور با بهلول مشغول صحبت می‌شوند. بهلول هم از توی کشیک خانه باآنها مذاکره و تقریباً تحریک می‌کند. بدیهی است اظهارات در این گونه از موارد از چه قبیل است. کم کم دربانها متوجه می‌شوند که ممکن است این رویه مفسده‌ای ایجاد کند، شروع می‌کنند به تفرقهٔ جمعیت، ضمناً مأمورین آگاهی که در آن‌جا بودند مورد اهانت لفظی از طرف مردم واقع می‌شوند. نزدیک یک ساعت به غروب مرحوم حاجی دربانباشی کل که از بعدازظهر حاضر بوده دستوری می‌دهد به عنوان آبپاشی و جاروب، مقابل کشیک خانه را از جمعیت خالی سازند، دربانها هم اطاعت کرده. دربادی امر جمعیت ظاهراً متفرق می‌شوند. مرحوم حاجی دربانباشی هم مطمئن شده از صحن کهنه با یکی دو نفر از مأمورین آگاهی می‌روند به صحن نو، مقابل کشیک خانهٔ خدام و اطاق سرکشیک روز (مدرسهٔ علی نقی میرزا). یک مرتبه خبر می رسد که جمعیت کثیری ریخته حتی دربانها را کتک زده، بهلول را از دربانخانه بیرون آورده، روی دست برده‌اند در مسجد گوهرشاد و به منبر رفته است. گر چه بعضیها نسبت دادند که در این حرکت مرحوم دربانباشی و دو نفر مأمور آگاهی مواضعه بوده و به علت عدم رضایت آنها از وضعیت حاضر سرّاً در این قضیه دست داشته‌اند و مخصوصاً از این صحن به آن صحن رفته‌اند، ولی چون بعد از خاتمهٔ غایلهٔ مسجد این جانب شخصاً بازرسی نمودم و از مرحوم دربانباشی و خادمباشی کشیک و دربانباشی

جزء و عدهٔ دیگر از مأمورین بازپرسی نموده، نمی‌توانم چنین گواهی کنم. به نظر این جانب قضیه ساده بوده و آنها هم توجه به اهمیت موضوع نداشتند.

پس از آنکه بهلول را به مسجد می‌برند و او به منبر می‌رود در خطابه و نطق اظهارات تندی راجع به تغییر لباس و کلاه می‌کند، ولی تمام نطق و همّش این بوده که چرا آقای قمی به تهران رفته‌اند و چرا مردم را که گناه نداشته و به شاه تلگراف زده‌اند دستگیر کرده‌اند، جداً می‌خواهد که محبوسین را فوراً آزاد و اقداماتی بشود که آقای قمی مراجعت فرمایند. رویهٔ بهلول و نطقش روی این دو قسمت بوده و زیاد به اطراف نمی‌پرداخته و درخواست دیگری نمی‌کرده.

این موضوعاتی راکه عرض می‌کنم نه آن است که خود شنیده باشم، ولی مثل آن است که شخصاً حضور داشته‌ام، چون خانم زن پدر این جانب و خواهرم در مدت توقف مشهد رویه‌شان این بود که عموماً در شبهای جمعه نزدیک غروب هر دو مشرف می‌شدند به حرم مطهر، نماز مغرب و عشا را خوانده، پس از زیارات خواهرم مراجعت به منزل می‌کرد و خانم شب را در حرم مطهر معتکف بوده وپس از نماز صبح مراجعت می‌نمود.

در اوایل شب غذای مرا آورده بودند صرف کنم، زیرا بطوری که عرض کردم مریض بوده و دوا خورده بودم، برخلاف انتظار زودتر از معمول خواهرم آمد با رنگ پریده و وحشت زده سؤال کردم شما را چه می‌شود؟ بطور مشروح جریان را برایم گزارش کرد. بدین شرح: به محض آن‌که ما به دارالسیاده وارد شدیم مشاهده کردیم جمعیت چند هزار نفری شیخی را روی دست گرفته آوردند توی مسجد، رفت منبر و این اظهارات را نمود، ولی در اول مغرب یک جوان تقریباً سی سالهٔ بلند قد سیاه چهره آمد و رفت پلهٔ دوم منبر، کلاهی را که سرش بود از سر برداشت و اظهار

نمود، من خود را از جرگهٔ کفّار خارج ساختم، این کلاه را پاره می‌کنم و به لباس اول خود برمی‌گردم، شال سبزی را بیرون آورد و به سر پیچید و عمامهٔ خود قرار داد.

پس از مختصر فکر منتقل شدم این شخص با شباهتی که ذکر شد قاعدتاً باید نواب احتشام رضوی[1] باشد، زیرا این نوع از تندی و حرف، به حرفهای او شبیه بود. تعجب کردم چه پیش آمده که یک چنین حالتی واقع شده. پرسیدم: بعد چه شد؟ خواهرم اظهار نمود: مردم را دعوت کردند که امشب از مسجد و صحن خارج نشوند تا فردا تکلیف خود را با دولت معین کنند، ولی اظهارات آن شیخ نسبتاً ملایم و درخواستش همان دو موضوع و آن سید فوق‌العاده عصبانی، به شاه و اسدی و کارکنان آستانه و دوایر دولتی فحش می‌داد و همه را بی دین و کافر می‌خواند.

یک مرتبه منتقل شدم که آقای اسدی معمولاً به فریمان رفته و چون نیست در شهر ممکن است مفسدهٔ بزرگی تولید شود، با نقاهت فوراً لباس پوشیده از منزل بیرون آمدم. آقای حسین لاجوردی که فعلاً در تهران مشغول تجارت است، در آن موقع به مشهد مشرف و جزء کارکنان آستانهٔ قدس بود و نزدیک منزل این جانب منزل داشت، ایشان را خواسته متفقاً رفتیم به آستانه. پس از ورود به صحن درب کشیک‌خانه از حاجی محمد ابراهیم دربانباشی کشیک وآقای دبیرالتولیه خادم باشی تحقیقات لازمه را نمودم. پس از اطلاع اهمیت موضوع را متوجه شدم. معلوم گردید شیخ موصوف بهلول است و بطوری که حدس زده بودم نواب احتشام رضوی که پس از آمدن از یزد به مشهد و تعیین آقای نواب پدرش به عنوان خادمباشی کشیک پنجم که تغییر لباس داده وکلاه پهلوی به سر گذارده بود و بنابر درخواست عده‌ای از اشخاص جزء کارمندان آستانه شده بود و از

۱. پدر زن نواب صفوی

قرار ماهی چهارصد ریال حقوق به عنوان نمایندهٔ ادارهٔ املاک شهری در موقع تحدید حدود ثبتی تعیین و این شخص فوق‌العاده عصبانی وتندمزاج است، مضافاً از آن که در مجالس نسبت به مرحوم قائم مقام که ریاست سادات رضوی و موقوفات با ایشان بود، اظهاراتی می‌نمود مبنی بر آن که: ایشان حقاً نمی‌توانند با بودن پدرم دعوی تولیت و ریاست کنند و لااقل باید پس از فوت ایشان ریاست سادات رضوی و ادارهٔ موقوفات به عهدهٔ ایشان باشد. حاجی میرزا یحیی ناظر که آن هم از سادات رضوی و نظارت کار خانهٔ خدام و زوّاری را دارا بود جسته گریخته این آتش را دامن می‌زد و نواب احتشام را عصبانی می‌ساخت و تحریک می‌کرد. در عین حال نواب رضوی پدر این شخص واقعاً از اشخاص فوق‌العاده متدین و نجیب و خود را وارد این نوع از حرفها نمی‌کرد و به سختی زندگانی می‌نمود و از همین جهت هم مرحوم اسدی برای کمک به مخارج او ایشان را خادمباشی قرار داد. خوب به یاد دارم دو مرتبه نواب احتشام را مرحوم اسدی به مناسبت اظهارات بی مناسبت و تندش منفصل کرد: یکی در روز عاشورای ۱۳۱۱ شمسی هجری در حضور آقایان جم والی خراسان و صدری رئیس استیناف و دیگری در بالاخانهٔ صحن اظهاراتی نمود که در نتیجه اسدی او را منفصل و بعداً باز بنابر توصیهٔ آقایان به شغل اول برگشت. نواب احتشام با کثرت عایله نمی‌توانست با این حقوق کم قناعت کند و شاید هم مرحوم قائم مقام از سهم سادات رضوی به قدر کافی نسبت به او کمک نمی‌کرد. طبعاً یک چنین شخصی ناراضی و منتظر فرصت است که شاید وضعیات خود راتغییر دهد.

پس از آن که تحقیقات من تمام شد، سؤال کردم که: آقای قویم السلطنه فعلاً کجاست؟ حاجی دربانباشی چرا نیست؟ دربانباشی کشیک اظهار کرد: چون بهلول و اینها به مسجد رفته‌اند، مسؤولیت مسجد به عهدهٔ کارکنان و خدام خودش است، حاجی دربانباشی به منزل رفته و آقای قویم

السلطنه پس از آن که اطلاع از موضوع پیدا کرد، موقعی را که برای زیارت آمده بود پس از ادای نماز و زیارت تحقیقاتی کردند معلوم شد آقایان سرهنگ بیات و اسدالله سرداری رئیس آگاهی در کلانتری خیابان تهران رفته‌اند، ایشان هم به آن‌جا رفته و فعلاً در کلانتری هستند. این جانب بدون تأمل حرکت کرده به کلانتری رفته، دیدم آقایان قویم و بیات و سرداری با حالت تفکر پهلوی هم نشسته متحیرند چه باید بکنند. به محض آن که من وارد شدم هر سه متفقاً اظهار کردند: چه خوب شد آمدی، چه باید بکنیم؟ بنده اظهار کردم: به چه مناسبت از بنده سؤال می‌فرمایید، من که نبودم و از جریان موضوع اطلاعی ندارم، فقط پس از اطلاع آمدم دربانخانه، اجمال قضایا را برایم گفته‌اند و حالا شما چرا ساکت نشسته‌اید، آیا می‌دانید نتیجهٔ این پیشامد چیست؟ اگر این اوضاع ادامه پیدا کند علاوه از آن که مفاسد زیادی پیدا می‌شود، عموم کارمندان دولت مسؤول خواهند گردید. پس از مشورت نظر داده شد که فوراً آقای بیات برود با اتومبیل شکاری خود آقایان پاکروان والی خراسان و سرتیپ ایرج مطبوعی فرماندهٔ لشکر را همراه خود بیاورد که آنها با ادارهٔ شهربانی تشریک مساعی کرده، تصمیم بگیرند و برای آن که از عده و اصحاب پای منبر بهلول کاملاً مستحضر شویم آقای لاجوردی را این جانب گماردم که کلاه شاپو را تبدیل به کلاه پهلوی کند و برود در مسجد تحقیق کامل نماید که مجتمعین عدهٔ آنها چقدر است و چه کسانی در بین آنها هستند و آیا غیر از بهلول و نواب احتشام دیگری هم هست که با آنها همصدا باشد یا خیر. ضمناً چند نفر دربان را روانه کردیم که صاحب منصبان و رؤسای دوایر آستانه را اطلاع دهند که آنها هم بیایند.

پس از انجام این مقدمات، تقریباً یک ساعت گذشت، آقایان پاکروان و مطبوعی به اتفاق بیات آمدند، ولی از اعضاء و اجزاء آستانه غیر از آقای سید محمود فرخ دیگری را نیافته بودند و یا آن که اگر هم بودند

خود را نشان نداده‌اند. پس از آمدن این اشخاص مشورت شد که چه باید کرد. در بین مشورت آقای لاجوردی مراجعت و بطور مشروح گزارش داد که: چون مسجدیها اطلاع پیدا کرده‌اند والی و رئیس قشون آمده‌اند فوراً از مسجد حرکت و به صحن نو رفته‌اند و بهلول در صحن روی منبر و نواب احتشام هم در پلهٔ دوم نشسته و عجالتاً حالت سکوت دارند و جمعیت اطراف منبر به قدری است که توی ایوان تقریباً پر شده، یعنی در حدود صد و پنجاه نفر که یقیناً نصف آنها زوّار و تماشاچی و بقیه هم مردمان بیچاره و کسبهٔ جزءاند، فقط بهلول و نواب احتشام روی منبرند، بهلول مشغول خوردن سیب است عوض شام و نواب احتشام برای مستمعین حرف می‌زند و آنها را تحریک می‌کند.

پس از اطلاع از عدهٔ جمعیت مذاکرات زیادی شد، در نتیجه این طور تصمیم گرفته شد: اگر بشود بطوری که حضرات متوجه نشوند دربهای صحن و شیخ بهائی و حرم را ببندند و بعداً آنها را دستگیر و مردم متفرقه را آزاد، بهلول را در ادارهٔ شهربانی توقیف کنند و یک نفر هم تا مراجعت آقای اسدی از فریمان مواظب نواب احتشام باشد. البته این تصمیم ملازمه داشت که عده‌ای نظامی حاضر باشد و این کار را بکنند.

بسته شدن دربها به وسیلهٔ آقای فرخ انجام گرفت. آقای ایرج مطبوعی مردد بود که اگر اقدام به آوردن افراد کند شاید مورد مسؤولیت مرکز قرار گیرد و یا این که آقای اسدی در بازگشت از فریمان اعتراض کند. این قسمت با قولی که از طرف آقای قویم داده شد آقای ایرج مطبوعی را مطمئن ساخت و در قسمت مرکز هم آقای پاکروان و رئیس شهربانی قول دادند که درگزارشهای خود به مرکز اقدام آقای مطبوعی را لازم و واجب بدانند. سپس برای اعزام مأمور به ستاد به وسیلهٔ تلفون دستور داده شد هر چه زودتر عدهٔ کافی فرستاده شود که تا صبح نشده و هوا روشن نگردیده شبانه غایله را بدون سر و صدا و خونریزی خاتمه دهند. متأسفانه عده

وقتی رسید که اذان گفته شده بود و هوا رو به روشنایی می‌رفت. آشنایان به اوضاع مشهد واقفند در مشهد مقدس معمول این است اشخاصی که مجتهدند و نماز شب می‌خوانند حتی القوه سعی می‌کنند عبادت خود را در ثلث آخر شب در حرم مبارک و بیوتات آستانه انجام کنند و هر زایری نیز مایل است در موقع اذان و نماز صبح مشرف باشد. با این مقدمه متوجه خواهید شد که از هر کوچه و خیابان زایرین به عزم زیارت حرکت نموده بودند و اجباراً در اطراف خیابان به علت ممانعت قشون توقف کرده بودند و جمعیت آنان هر آن زیادتر می‌شد. به نظر آقایان بیات و سرداری رسید که دستور دهند یکی از دربهای صحن را باز نموده به متفرقه و زوّار اعلام شود که فوراً خود را از محوطهٔ صحن خارج کنند. این نظر را دیگران هم که متوجه به اهمیت قضیه نبودند موافقت کردند و با این که تذکر داده شد این دستور ممکن است زحمت ایجاد کند، زیرا به محض این که یکی از دربها باز شود از اطراف، زوّار و مردم، هجوم و متحصنین صحن هم به هیجان آمده ممکن است منجر به مفاسد و خونریزی شود و لااقل عده‌ای زیردست و پا مجروح شوند. آقایان نامبرده به این نظر اهمیت نداده حمل بر وحشت و ترس نمودند و گفتند: مطمئن باشید چنین جرأتی را نخواهند داشت. اتفاقاً در آن تاریخ آقای خواجه نوری شهردار مشهد برای اصلاح خیابانهای شهر بالاخص پایین خیابان دستور داده بودند قلوه سنگهای خیابان را جمع نمایند که مجدداً سنگ فرش کنند و سنگها در طرفین خیابان جمع‌آوری شده بود، لذا درب مشرف به فلکهٔ جنوبی را دستور دادند باز کنند. تقریباً هوا هم روشن و نزدیک به طلوع آفتاب بود، جمعیت هم در اطراف خیابان فوق‌العاده زیاد شده بود. به محض این که درب صحن باز گردید و مأمورین آگاهی اخطار کردند اشخاص متفرقه از صحن خارج شوند یک مرتبه از آن عده چند نفر به تحریک نواب احتشام صدا را به «یاحسین یاحسین یاعلی یاعلی» بلند نموده و احساسات واردین را

تحریک به هجوم به طرف صحن نمودند. البته از طرف نظامیان جلوگیری می‌شد. در اثر فشار آنها و مبادلهٔ کلمات زشت و تند بعضی از افراد قشون وسیلهٔ تهدید به سر نیزه خواستند آنها را متفرق کنند، آنها هم متوجهٔ سنگهای اطراف خیابان شده بدین وسیله شروع به حمله و سنگ پرانی نمودند. عده‌ای از افراد قشون، مثل آقای سرهنگ ارسلان شمس و سرهنگ نورالله میرزا و چند نفر دیگر مجروح، که از پیشانی آنها خون سرازیر و چند رأس اسب را هم وسیلهٔ سنگ ناقص نمودند. این منازعهٔ کوچک خرد خرد[1] رویه شدت گذارد بطوری که قشون ناچار به تیراندازی شد. عده‌ای مجروح و زخمی شدند، ولی در نتیجهٔ چند مرتبه جزر و مد عاقبت قشون که شاید به علت نداشتن دستور از مرکز و مسؤولیت بعدی، سمت خیابان تهران رهسپار گردید. میدان برای مهاجمین باز و خالی گشت.

ملاحظه بفرمایید با مقدمات مفصلی که فوقاً عرض شد و با اخلاق خاصی که خراسانیان دارند این موفقیت کوچک، یعنی راندن قشون و مجروح شدن عده‌ای از آنها، چه تهیجی کرد. خلاصه بیش از یک ساعت نکشید که مجتمعین در صحن از هر طبقه متجاوز از بیست هزار نفر شد و هر آن رو به کثرت می‌رفت. عده‌ای دیگر نیز ملحق به بهلول و نواب احتشام گردیدند. بدین وصف که متحصنین دسته دسته بیرون آمده به منزل علماء و ائمهٔ جماعت و اهل منبر و هر فرد معین هجوم نموده آنان را برای همراهی به صحن می‌آوردند. پس از این تجمع مردم از صحن حرکت نموده مرکز خود را مسجد جامع گوهرشاد قرار دادند. آقایان پاکروان و مطبوعی و رئیس شهربانی هم از کلانتری عازم تلگرافخانه شدند که جریان را حضوراً به مرکز آموزش گزارش نمایند و هر کس اهل نظر بود

۱. اصل: خورد خورد

متوجه شد که والی و رئیس قشون و کارکنان شهربانی همه از پیشامد غیر منتظره مضطرب و متوجه مسؤولیت بزرگ خود شده‌اند و از وضع رفتار و گفتار مأمورین شهربانی حس کردم که آنها می‌خواهند سعی کنند این مسامحه و بی‌توجهی را از خود برگردانیده گناه را به گردن اولیاء و کارکنان آستان قدس بیندازند. به محض التفات به این معنی به آقایان پاکروان و مطبوعی اظهار نمودم: این جانب این طور حس می‌کنم، ناچار گوشزد می‌کنم اگر مأمورین شهربانی و یا شماها بخواهید در این قضیهٔ مهم متناقض‌گویی کنید و هر اداره گناه را به گردن دیگری بیندازد علاوه از آن که همه زیان خواهید برد، بنده هم ناچارم با این که هیچ مسؤولیتی ندارم، از نظر رعایت شؤون آستانه، جریان ماوقع را شخصاً به مرکز گزارش کنم. آقایان مطبوعی و پاکروان صریحاً اظهار کردند و قول دادند که: مانمی‌گذاریم ادارهٔ شهربانی برخلاف واقع گزارش کندو البته تصدیق می‌کنیم که از طرف کارکنان آستانه قصوری نشده است و این واقعه غیر منتظره پیش آمده است. آقایان رفتند، بنده هم آمدم به دارالتولیه، آقای قویم السلطنه هم آمده بودند. کارکنان آستانه هم اکثراً هر یک سر پست خود حاضر شده، فوراً تصمیم گرفتیم اسدی را مستحضر سازیم. نظرم نیست آقای قویم یا فرخ بطور اجمال چیزی نوشتند که، هر چه زودتر خود را به شهر برسانید و اتومبیل مخصوص هم احتیاطاً به فریمان برای ایشان فرستاده شد و مکرر وسیلهٔ تلفون از تلگرافخانه سؤال می‌شد که آیا آقای اسدی مراجعت کردند یا خیر؟

پس از دو ساعت و نیم یا سه ساعت بنده رفتم به تلگرافخانه. آقایان با آقای محقق عطائی رئیس تلگرافخانه مشغول صحبت بودند. مرحوم آقا میرزا طاهر متولی مسجد و آقای لطفی رئیس استیناف هم آمدند. به فاصلهٔ کمی مرحوم اسدی درب تلگرافخانه ماشینش توقف نمود و باسرعت عجیبی بالا آمد. به محض ورود به اطاق با تمام شدت زد به سر خود و به

این عبارت رئیس شهربانی و مأمورین آن اداره را مخاطب قرار داد: چرا آقایان دیروز که دستور دادم و دو مرتبه تلفون زدم بهلول را نبردید که این پیشامد بشود، هر چه رشته بودیم برباد رفت و از امروز آستانه رو به خرابی می‌رود. آقایان حاضر هر یک به بیانی اظهار نمودند که کاری است که شده، حالا باید در علاج آن کوشید.

خوانندگان محترم این قسمت را توجه فرمایند، از این به بعد آنچه که حس کردم و فهمیدم تناقض گویی شده و مقام مسؤولی در گزارش خود و اداره‌اش به مرکز غیر از آنچه دیگران گزارش کرده‌اند، اظهاراتی کرده، تأیید این نظر را تلگرافاتی که از مرکز و کاخ سلطنتی می‌رسید می‌نمود.

پس از اظهارات اسدی در تلگرافخانه مقرر گردید چهار مقام مسؤول، یعنی قشون، ایالت، شهربانی، آستانه گزارشهای خود را تقریباً قریب المضمون به مرکز بدهند و منتظر دستور مرکز باشند. از همین جاست که باید گفت علت خرابی و انحطاط کشور ما تماماً مبنی بر اغراض خصوصی بوده و عدم توجه مقامات مسؤول به مسؤولیت واقعی خود و یا به کار بردن اغراض شخصی. این چهار مقام هر یک درگزارش خود طوری مرکز را مطلع ساختند که شاه و دولت مظنون شده، نگران گردیدند. از چگونگی مبادلات تلگرافی چندان مستحضر نشدم، شاید اشخاص دیگر هم از قبیل آقای لطفی و یا متولی مسجد و رؤسای دوایر دیگر هم تا آخر بی اطلاع بودند، ولی از اظهارات مرحوم اسدی و آقای ایرج مطبوعی که تاحدی مطلب خود را با بنده مذاکره می‌کردند چنین مستفاد می‌شد که شاه نسبت به اسدی تندی کرده و پیشامد را به علت قصور کارکنان آستانه تشخیص نموده است و همه تماماً منتظر دستور مرکزند، ولی از خارج هم وسیلهٔ اشخاص و علماء اقداماتی می‌شد که شاید غایله برطرف و مجتمعین در مسجد متفرق شوند و حتی حاضر شدند که به‌بهلول و نواب احتشام و چند نفر که از روز جمعه ملحق شده بودند تأمین داده شود و

برای مخارج آنها هم از طرف آستانه پولی بدهند که بروند و این غایله خاتمه پیدا کند. واسطه‌هایی که در بین بودند مقاصد مسجدیها را مختلف اظهار می‌کردند، ولی بطور مسلم چهار چیز را درخواست کرده بودند: مراجعت دادن مرحوم قمی، آزاد ساختن محبوسینی که تلگراف به شاه کردند، عفو عمومی و آزاد گذاشتن در کلاه که هر کس می‌خواهد شاپو بگذارد و هر کس می‌خواهد کلاه پهلوی. در عین حال چون جمعیت فوق‌العاده در مسجد جمع شده بود و از هر طبقه مردم آن‌جا بودند، اشخاصی را که احیاناً اگر شاپو به سر داشتند گیر می‌آوردند تا استعداد داشت کتک می‌زدند و به صاحبان کلاه پهلوی هم این کتک خوردن جسته گریخته سرایت کرده بود، یعنی هر کس با دیگری غرض یا عدواتی داشت و آن طرف کلاه پهلوی داشت مورد حمله قرار می‌داد. تقریباً تعطیل عمومی هم شده بود. بطوری که از مسجد مرتباً گزارش می‌رسید اغلب اشخاص محترم را به زور و یا به رضا در مسجد آورده بودند و آنها هم ناچار یا تبعیت از افکار مسجدیها می‌کرده و یا به سکوت برگزار می‌کردند. ناراضیهایی که در قسمتهای پیش گفته شد بهترین فرصت را پیدا کرده آنچه توانستند مجتمعین در مسجد را تحریک و هر شهرتی را می‌دادند. مثلاً القاء کردند آقای قمی را سراپای برهنه زنجیر کرده بردند نزد شاه و شاه هم به دست خود ایشان را به قدری زده که نزدیک به هلاکت است و می‌خواهند او را بکشند؛ و یا حرفهای دیگر که در این تاریخ متناسب نیست ذکر کنم و بنویسم، زیرا بعضی از آنها خجلت‌آور است که الغای مذهب جعفری اتهام کوچک آن حرفها بود و به این قناعت نکرده اشخاص زیادی به اطراف و شهرستانها روانه کرده که عموم بلاد خراسان شورش کرده حرکت جهاد نمایند و این معنی تقریباً داشت انجام می‌شد.

دوایر مسؤول از ترس مرکز و شاه قوای فکری را از دست داده و خود را باخته بودند و در گزارشها به قدری مبالغه می‌کردند و موضوع را

بزرگ می‌دانستند که بالطبع شاه بی‌اندازه نگران می‌شد، بطوری که در آن دو روز اغلب شخصاً تلگراف حضوری می‌نمود و اوامر صادر می‌کرد.

عصر روز جمعه تلگراف حضوری رسید که باید فوراً اقدام کنید، این قضیه به شب و فردا نکشد و به هر طریقی که صلاح است و در محل تشخیص می‌کنند مسجدیها را راضی که بدون خونریزی متفرق شوند و باید حتماً سعی کنید و معلوم نمایید که آیا قضیه ساده بوده و یاتحریکات خارجی هم در بین بوده است. مقامات مسؤول شروع به فعالیت کرده یک نفر سیدی که هر قدر فکر می‌کنم اسم او یادم نیامد، زیرا اهل خراسان نبود زوّار بود و سابقاً هم او را ندیده بودم، دائماً می‌آمد توی تلگرافخانه و از اخبار مسجد راپرت می‌داد و اظهاراتش طوری بود که اسدی، پاکروان، مطبوعی و رئیس شهربانی آن شخص را بی‌غرض و دانا تشخیص داده، او را با یکی دو نفر از کارکنان دوایر مثل آقای فرخ و حاجی ناظم شهابی متفقاً روانه کردند به مسجد که آنها مسجدیها را راضی کرده، نماینده در تلگرافخانه بفرستند، در صورتی که قانع شدند و از نگرانی بیرون آمدند، به این پیشامد خاتمه دهند. حضرات هم رفته پس از مدتی مراجعت کردند. نواب احتشام رضوی را همراه خود آورده، مرحوم اسدی قدری به نواب احتشام تندی نمود که چرا تو مبادرت به این عمل کردی و از این حرکت چه نتیجه خواهی گرفت. البته نواب احتشام از خود دفاع و اظهار کرد، تقصیری متوجهٔ من نیست، از فشار و سختیهای خود می‌گذرم چرا باید آقای قمی را این اندازه توهین کنند و از این قبیل حرفها زد. پس از آن که حرف زیادی با او زده شد و تقریباً مطمئن شد که اگر مراجعت کند و غایله را رفع نماید شاید به نفع او تمام شود، ولی از مجموع گفته‌هایش پیدا بود که از روی عصبانیت و یا عدم توجه به عواقب وخیم مبادرت به یک چنین عملی نموده و حالا کار از دست او و امثال او خارج شده است. قول قطعی داد و مراجعت نمود. واسطه‌ها، یکی دو نفر نیز همراه او رفتند.

فاصله‌ای نگذشت واسطه‌ها مراجعت کردند اظهار داشتند نواب احتشام قسم می‌خورد که هر چه سعی کردم، از عهدهٔ من خارج شده.

چون آقایان علماء امثال مرحوم آشتیانی، نهاوندی، سبزواری و غیره را هم به زور برده بودند مسجد و البته نسبت به آنها از طرف مردم حسن اطاعتی مشاهده می‌شد، بنای مذاکره با آنها شد که اگر بشود وسیلهٔ علماء، بالاخص آقای آشتیانی موضوع خاتمه پیدا کند.

باز ناچارم در این قسمت قدری حاشیه بروم. مرحوم آقازاده که جزو علمای طراز اول نه خراسان، بلکه ایران بود و حقاً در اصول و فقه و کلام استاد به اصطلاح جامع المعقول و المنقول بود و در تقریرات درسی مجتهد مرحوم آخوند خراسانی پدرش بود، فوق العاده زیرک و باهوش و سیاستمدار از آغاز پیدایش این سروصدا و تجمع رو پنهان کرده و به خارج شهر رفته بود. مرحوم آقازاده در خراسان دشمنانی داشت، در مواقعی که دسترسی پیدا می‌کردند نسبتهای ناروا و تهمتهایی به او می‌زدند. مثلاً می‌گفتند آقای قمی را او رودست زده و علت اصلی این پیشامد ایشانند و حالا رو پنهان کرده، ولی این شهرتها اظهارات منطبق با حقیقت نبوده، به دو علت یکی آن که مرحوم قمی تحت تأثیر احدی قرار نمی‌گرفت و به قدری دو همطراز ایشان ظاهراً، یعنی آقایان آقازاده و آشتیانی، احترام برای آقای قمی قایل بودند که به هیچ وجه این گونه از افکار در مغزشان خطور نمی‌کرد. دیگر آن که مرحوم آقازاده چندی بود از مشاغل روحانیت فقط به تدریس می‌پرداخت و در امور دیگر وارد نمی‌شد و اساساً به علت کسالت مزاج کمتر مایل بود در تجمعات ورود نماید و بطوری که فوقاً گفته شد یک روحانی باهوش سیاستمدار بود، عواقب کارها را پیش‌بینی می‌کرد.

از مذاکره با علماء و آقای آشتیانی آن شب را نتیجه گرفته نشد. تا اواخر شب، یعنی موقعی که درب حرم مبارکه بسته می‌شود و آمد و رفت

نمی‌شود واسطه‌ها درکار بودند، اطلاع دادند که آقای آشتیانی می‌فرمایند کار از دست عقلا خارج شده است، خداوند عاقبت همه را به خیر کند.

آن شب پایان یافت، فرداکه روز شنبه بود جنبش مسجدیها بیشتر از روز پیش دسته دسته حرکت به محلات شهر هجوم می‌آوردند که اگردکانی باز باشد ببندند و صاحب آن را مورد تعرض قرار دهند و از آن طرف اخبار موحش هم از خارج شهر تدریجاً می‌رسید که رعایای قراء و دهات یا حرکت به شهر کرده‌اند و یا در تهیهٔ حرکتند. از طرف دیگر مأمورین دولت در تلگرافخانه تمام وقتشان صرف تلگراف حضوری بود. نزدیک ظهر آقایان آشتیانی و حاجی میرزا احمد آقازاده و آقای سبزواری مسجدیها را راضی کردند که باید برویم بااسدی و ایالت صحبت کنیم، مقاصد شما را تا آن‌جایی که می‌شود تأمین کنیم. آمدند دارالتولیه مدتی بااسدی مذاکره کردند. در مذاکرهٔ آنها بنده حضور نداشتم. در تلگرافخانه و آمدن به دارالتولیه (یعنی منزل اسدی) دیدم آقایان خارج شده، برای ملاقات با پاکروان می‌روند. مرحوم اسدی در این ساعت تنها بود. دیدم فوق‌العاده پریشان و مضطرب است. سؤال کردم: چرا این اندازه پریشانید و خود را باخته‌اید؟ اظهار نمود: بدبختی رو به من آورده، از یک طرف شاه فوق‌العاده عصبانی شده و تصور می‌کند که کارکنان آستانه و من گناهکاریم در صورتی که تو می‌دانی من کوتاهی نکرده، نافهمی مأمورین شهربانی کار را به این‌جا کشانیده و امر می‌فرماید که باید غایله خاتمه پیدا کند و مسببین معلوم شود چه کسانی هستند، هرقدر آقایان علماء به این دیوانه‌ها نصیحت کردند نتیجه نداده و آنها هم بیچاره‌ها در محظوری عجیب افتاده‌اند، برای آن که من و آنها تشخیص کرده‌ایم هر پیشامدی بشود توهین به آستانه و مسجد است و بعداً نمی‌شود ذهن اعلیحضرت را از خراسانیان پاک ساخت. بیش از بیست دقیقه به سکوت و گریه گذرانیدیم. سپس متفقاً به تلگرافخانه آمدیم. آقای پاکروان به عنوان آن که علماء به استانداری

رفته‌اند و برای کشف رمزها باید بروم، رفت. در همان ساعت در اطاق مخابرات مرحوم اسدی احضار، غیر از خود آقای محقق عطائی و اسدی و یک نفر تلگرافچی دیگر کسی نبود. مقارن ظهر و قدری هم گذشته بود اسدی آمد بیرون، بطوری که رنگ خود را باخته و لرزان بود. معلوم می‌گردید که فوق‌العاده مورد تغیر قرار گرفته. این نکته را ناچارم بگویم و اگر ننویسم حق‌کشی کرده‌ام. اسدی لرز و ترسش از مسؤولیت و یا مجازات نبود، خدا را شاهد می‌گیرم آنچه عرض می‌کنم واقع و به هیچ وجه مبالغه نکرده‌ام. اگر وحشت او را صد درجه قایل بشویم نود و پنج آن به علت علاقه‌اش به آستانه بود که مبادا به آن مقام اهانتی بشود و زحماتی که کشیده شده از بین برود. شاید پنج درصدش از ترس مرگ و یا مجازات بود. به هر حال متفقاً به دارالتولیه آمدیم. مرحوم اسدی در اطاق دفتر شخصاً تلگرافی را مینوت کرد. مختصر غذایی هم صرف کرده، با عجله برگشت به تلگرافخانه نمودیم. در بین آن که در تلگرافخانه مشغول کار بودیم و اغلب رؤسای ادارات هم حضور داشتند، یک مرتبه صدای چند تیرموزر به گوش رسید و از بالای تلگرافخانه مشاهده کردیم جمعی در خیابان پا به فرار گذارده، با وحشت می‌گریزند. فوراً خبر آوردند جمعیتی از مسجد «یاعلی» گویان حرکت کرده بوده و می‌آمدند به طرف محلهٔ سرآب. در پیچ کوارگاه سرهنگ قادری، فرماندهٔ هنگ پیاده که سوار درشکه بوده، می‌رسد و دست به موزر چند تیر رو به جمعیت و هوا خالی می‌کند. جمعیت فرار می‌کنند و قادری هم مراجعت می‌کند. پس از آمدن قادری از او سؤال شد چرا شما دست به اسلحه بردید؟ اظهار کرد: «دو نفر که کلاه شاپو و پهلوی داشتند مورد حملهٔ جمعیت قرار گرفته بودند و آنها فریاد می‌زدند و استمداد می‌جستند و حس کردم اگر ساکت بمانم و بگذرم ممکن است از عقب مرا هم مورد حمله قرار دهند، این بود که دست به اسلحه بردم». همین موضوع را در تلگراف حضوری عرض کردند.

بطوری که آقای مطبوعی و اسدی و پاکروان اظهار داشتند، اعلیحضرت فرموده بود: اگر بیش از این مسامحه کنید و تعلل ورزید نه کلاه بر سر شما و نه تاج بر سر من باقی خواهند گذارد، امر می‌کنم و فرمان می‌دهم امشب باید غایله بدون خونریزی خاتمه یابد. هرقدر قشون لازم است، باید آنها را محاصره کرده، محرکین را دستگیر، مردم متفرقه را آزاد سازید، حتماً باید سعی شود گناهکاران دستگیر شده، محرک اصلی را به دست آورید، و دیگران که گول خورده و نفهمیده و یا تماشاچی بوده به قید التزام آزاد کنید.

پس از ابلاغ این امر آقای مطبوعی رؤسای لشگری را احضار و کشوریها دیگر کاری نداشتند. پاکروان به مقر خود رفته بود. اسدی و لطفی و آقای میرزا طاهرمتولی با هم راه می‌رفتند و صحبت و مشورت می‌کردند. اشخاصی که برای مشاوره با آقای مطبوعی و یا دادن دستورات و یا تعیین شدن وظیفهٔ هر کس در آن کمیسیون و مشورت حاضر بودند عبارتند از:

آقایان سرهنگ شیخ لی، سرهنگ قادری، سرهنگ امان‌الله میرزا جهانبانی، سرگرد دولو، سروان ارسلان شمس ملک آرا. بنده که نزدیک بااینها بودم می‌شنیدم آقای ایرج مطبوعی بطور تفصیل اوامر شاه را ابلاغ و افسران نامبرده هر یک جوابهایی می‌دادند که مشعر بر این بود که راضی به عمل شدیدی نبودند، مخصوصاً سرهنگ شیخ لی که از اهل تسنّن است قویاً رد کرد و چند مرتبه اظهار داشت «نیه» و معلوم شد که او به هیچ وجه حاضر به عمل تندی نیست و نمی‌خواهد در دخول به مسجد و فرماندهی شرکت کند. دیگران هم نزدیک به همین معنی بودند، ولی سرهنگ قادری اظهار داشت: ماما اگر دو تا شد سر بچه کج بیرون می‌آید، من شخصاً غایله را خاتمه می‌دهم و افسران در این مورد باید مطیع من باشند. آقای مطبوعی پیشنهاد او را پذیرفت که به همین نحو عمل کند. مجدداً مطبوعی

اظهار داشت: نظر اعلیحضرت رفع غایله است نه خونریزی، شماها می‌دانید من هم علاوه از این که باید اطاعت امر مبارک شاه را بکنم شخصاً راضی نیستم کسی کشته شود، آن هم در مسجد.

پس از ختم مشاورهٔ آنها قادری حرکت کرد، به اتفاق افسران رفتند. البته از جریان ستاد و دستورات مستحضر نشدم. نزدیک غروب اطلاع رسید که قشون پیاده با توپخانه و لوازم جنگی مکمل حرکت کرده‌به سمت خیابان تهران، مشرف به فلکهٔ جنوبی می‌روند. پس از رسیدن قشون به اول فلکهٔ جنوبی تقریباً تمام خیابان تهران به صورت یک میدان جنگ درآمد و به تدریج دایرهٔ فلکهٔ جنوبی از قشون پرگردید.

آقایان علماء مکرر رفتند بامسجدیها مذاکره نمودند، ولی چون دیگر شاخص معینی وجود نداشت و حرف هیچ کس مؤثر واقع نمی‌شد، یعنی اگر فرضاً بهلول و تمام اشخاصی هم که به عنوان سَر معرفی شده بودند می‌خواستند جمعیت را متفرق کنند از دست و عهدهٔ آنها خارج شده بود. این‌جاست که باید از خدا بخواهیم هیچ وقت کارهای عمومی کشور به دست عوام و جهّال نیفتد. معروف است دیوانه‌ای سنگی به چاه انداخت، چهل عاقل نتوانستند خارج سازند.

مرحوم اسدی و ایرج مطبوعی که نسبتاً بیشتر با همدیگر صمیمیت داشتند و تا حدی حرفهای خود را هم اظهار می‌کردند هر دو به من گفتند کار دارد منجر به عواقب وخیم می‌شود، چون پیش‌بینیهای لازم باید بشود از تو خواهش می‌کنیم تا اول شب است و دکترها را می‌شود پیدا کرد آنها را جمع‌آوری و حتی دستور دهید چند اتومبیل برای حمل اشخاص حاضر باشد. از این اظهار فوق العاده نگران شدم، ولی ناچار رفتم آقایان دکتر محمد معاضد، دکترعلی‌رضا ضیائی، دکتر غلامرضا سالاری، دکتر سیدابوالقاسم قوام و سایرین راکه بنام بودند خواهش کردم در بیمارستان شاه رضا حاضر باشند و دو اتومبیل باری هم از مؤسسه‌ای که واقع در

میدان ارگ بود و آقایان آشفته و برادر شاهزاده سردار ساعد اداره می‌کردند خواستم که حاضر باشند. سپس آمدم دیدم مرحوم اسدی می‌خواهد از تلگرافخانه به منزل روند و گفت: علماء آمده‌اند منزل باید آنها را ملاقات کنم . آقایان دیگر هم از تلگرافخانه رفتند.

در دارالتولیه آقایان علماء منتظر اسدی بودند. به محض ورود هر یک با وحشتی خاص پرسش نمودند چه می‌شود و چه باید کرد؟ اسدی اظهار کرد: کار از دست من خارج شده، حضرت آقای آشتیانی[1] ا بیچاره شدیم، شماها فکری کنید من که کاری از دستم بر نمی‌آید . آنها اظهار کردند: پس ناچاریم برویم منزل پاکروان. . حرکت کرده و رفتند. ساعت نزدیک ده عصر است، مرحوم اسدی نماز خود را خوانده متفقاً آمدیم خیابان تهران، جلوی کلانتری اوضاع را مشاهده کردیم. در همه جا اظهار می‌کرد مبادا خونریزی شود. عده‌ای از کارکنان آستانه را هم احضار کرده بودند که باشند. دو سه نفر از سرکشیکها، حاجی دریانباشی کل، حاجی ناظم شهابی و غیره. اسدی پس از مشاهدهٔ وضعیت و دادن دستورات لازمه رفت به سمت ایالتی. من هم دیدم وجود زائدی هستم، رفتم به سمت منزل. به ورود در منزل دیدم خانم زن پدرم و خواهرم گریانند، وضعیت آنها طوری نیست که من بتوانم در منزل تحمل کنم، بعلاوه نمی‌توانم تقریر کنم که چه حالتی پیدا کرده بودم. به قدری مضطرب بودم که یک دقیقه هم نمی‌توانستم جایی توقف کنم. مجدداً برگشتم به طرف آستانه. از منزل که جنب باغ منبع بود تا درب بست بالا خیابان فقط دو نفر پاسبان دیدم و احدی دیگر نبود. از این وضعیت بیشتر پریشان و مضطرب گشتم، وارد فلکهٔ جنوبی و محوطهٔ قشون شده، چند جا هم فرمان ایست دادند که پس از شناسایی عبور کردم تا رسیدم به کلانتری خیابان تهران،

۱. مقصود حاج شیخ مرتضی آشتیانی است.

محلی راکه آقای مطبوعی و رئیس شهربانی و مأمورین آگاهی جمع بودند. ضمناً مشاهده کردم اتومبیلهای متعددی از بارکشها و کامیون موجود شده و چند اتومبیل سواری هم حاضر است که در هر یک چند نفر از مأمورین پلیس و آگاهی به حالت سکوت نشسته‌اند. تقریباً ساعت دوازده نیمه شب شد، نفهمیدم از کجا مسجدیها حس کرده بودند که ساعات حملهٔ قشون نزدیک است، از توی مسجد فریاد «یا اللّه» و «یاعلی یاعلی» و این عبارات بلند بود. قادری هم منتظر امر فرماندهٔ کل (مطبوعی) بود. مطبوعی مجدداً قادری را مخاطب و افسرانی که به همراه او بودند گوش می‌کردند، اظهار داشت که: حسب الامر ملوکانه باید امشب این جمعیت متفرق شوند و چند نفری بیشتر دستگیر نشوند، آن هم باید شناخته شود که مقصرند و باید سعی شود که در مسجد و آستانه اسلحهٔ گرم استعمال نشود. و اگر هم مسجدیها دست در آوردند با اسلحهٔ سرد متفرق شوند و به محض ورود در مسجد باید سعی کنید که درب شیخ بهائی باز شود که مردم فرار کنند و حالا بروید مشغول انجام کار شوید، ضمناً چند نفر از رؤسای آستانه پیشاپیش شما می‌آیند که مردم را هدایت کرده تا زد و خورد نشود. به این‌جا که رسید من اظهار کردم چنانچه اجازه بدهید قدری تأمل کنند شما شخصاً با چند نفر بروید بست پایین خیابان و صحن نو و کهنه زوّار زیادی هستند که جا و منزل نداشته، هوا گرم است و خوابیده‌اند ممکن است در فرار مسجدیها مردم خوابیده زیر دست و پا بروند. آقای مطبوعی پیشنهاد را قبول با تقریباً بیست نفر صاحب منصب قشون و صاحب منصبان آستانه و مأمورین آگاهی آمدیم اول در صحن نو، من با صدای بلند مردم را بیدار و دیگران هم به همین ترتیب رفتار کردند. صحن نو و بست پایین خیابان و صحن کهنه فوق‌العاده جمعیت متفرقه، همه از خواب بیدار شده، به سرعت فرار و خارج شدند. در مراجعت به خیابان تهران و کلانتری که حضرات می‌رفتند من قدری توقف و عقب ماندم که ملاحظه کنم اگر در

غرفات هم کسی هست آنها راهم بیدار کنم. شاید دو دقیقه طول کشید، خود را با سرعت به کلانتری رسانیده، آقای اسدالله سرداری رئیس آگاهی بطورِ دوستانه به مِن اظهار کرد که شما دیگر از کلانتری خارج نشوید. لحن آن طوری بود که مرا به شبهه انداخت بطور دوستانه پرسیدم چرا؟ گفت: به شما می‌گویم، نگذار حضرات متوجهٔ مذاکرهٔ ما شوند . در بین آن که صدای مسجدیها فوق العاده بلند شده بود و قشون هم به پشت دربهای مسجد رسیده بود، زیرا صداهای مختلف مطلب را می‌رساند، حضرات در کلانتری مشغول صحبت بودند و آقای سرهنگ بیات هم داشت دستورات لازم می‌داد. آقای سرداری در ضمن مذاکرات با من بطور آهسته گفت: نسبت به شما سوء ظن پیدا شده که شما با مسجدیها همراهی کرده و می‌کنید و به آنها دستور می‌دهید. با تمام خونسردی اظهار کردم معلوم می‌شود گویندگان احمقند. حدس زدم علت آن بود موقعی را که آقای مطبوعی اظهار داشت چند نفر از رؤسای آستانه جلو می‌روند و باید بروند بطور عادی به من اظهار کرد خوب است شما هم بروید. من رد کردم و قبول ننمودم، ولی متوجه شدم اغراض خصوصی در همه وقت به‌کار می‌رود و مردمان مغرض دست از عادات خود نمی‌کشند.

در این بین یک مرتبه صدای فریادهای بزرگ و شلیک پیاپی بلند گردید. مدتی طول کشید، گاهی صدای تیر و شلیک رو به تخفیف می‌گذاشت و گاهی شدت می‌کرد. در تمام مدت مطبوعی اظهار تأسف و تصور نمی‌کرد این شلیکها تمام یا بعضی از آن به طرف مردم است. اغلب شلیکها هم معلوم می‌شد از مسلسل دستی است. پس از تقریباً دو ساعت یک مرتبه صدای پای زیادی به گوش می‌رسید که بعضی در حال فرار و مورد تعقیب قرار گرفته‌اند و در بین مأمورین یک یک می‌آمدند که‌مسجدیها مغلوب و بیشتر دستگیر شده و می‌شوند. مقارن همین ساعت افسر مجروحی که هنوز هم نمی‌دانم که بود مقابل کلانتری آورده و

نفهمیدم زخم قداره یا شمشیر و یا تلوار[1] بود که به گردن او زده شده بود، خرخر می‌کرد. منظرهٔ اسف انگیزی داشت. او را بردند برای معالجه به بیمارستان ارتش. به فاصلهٔ چند دقیقه دیدم چندنفر طلبه و عمامه به سر در مقدم آنها آقای بحرالعلوم قزوینی واعظ بود، مأمورین آوردند. بحرالعلوم اظهار می‌کرد: ماگناهی نداریم. به زور ما را برده‌اند چرا به ما فحش می‌دهید و بد می‌گویید . فاصله‌ای نگذشت نواب احتشام رضوی را سربرهنه، بی کفش آوردند با یک نفر دیگر که گویا اسمش علی یا حسن اردکانی بود. به محض آن که نواب احتشام را آوردند، مطبوعی اظهار کرد چرااین طوری کردی؟ و نایب سرهنگ بیات هم یکی دو چک به او زده. به آقای محمود فرخ که پهلوی صندلی من ایستاده بود گفتم برو ممانعت کن، نگذار او را بزنند، اسیر را نمی‌زنند. فرخ هم بطوری که دست خود را هی به هم می‌زد و لب تحسر می‌گزید عبارت مرابه بیات گفت و منع کرد و در حدود شش هفت کلمه با نواب احتشام صحبت کرد، به این عبارت که: به جدم و به جدت تو سبب شدی، آخر چرا، برای چه خود را داخل کردی؟.

آوردن متهمین از حد گذشت بطوری که دیگر در فضای کلانتری از اطاق و حیاط راه نبود. یک عده نزدیک به هزار نفر که از عقب و جلو و اطراف قشون آنها را دور گرفته بود آوردند وسط خیابان، مقابل کلانتری نشاندند. این‌جاست که باید اهل دین و نظر متوجه باشند که تاریخ تجدید می‌شود.

قادری با حالی سهمناک و چشمانی خونین وارد شد. به محض‌ورود آقای مطبوعی سؤال کرد: مگر کشتار هم شد؟. به ذات پروردگار و حقیقت حضرت ثامن الحجج قادری این عبارت را جواب داد و با دست اشاره کرد که: آنها را خر کردم و مثل گوسفند در مسجد و

۱. سلاحی آهنین کوتاهتر از قمه با دو دمهٔ برنده.

شبستانها و دارالسیاده از کشته پشته ساخته‌ام. مطبوعی به روی خود نیاورد، اما از رنگ و حالت و وجناتش معلوم شد خود راباخته است و از عاقبت این کار اندیشناک شد، اظهار کرد: اعلیحضرت همایونی امر فرموده بودند خونریزی نشود، بد شد خیلی هم بد شد، می‌ترسم مسؤولیت بزرگی داشته باشد. قادری فوراً جواب داد: کوسه و ریش پهن نمی‌شود، اگر ما آنها را نمی‌زدیم آنها ما را می‌زدند.

در این بین هوا روشن شده بود، مرحوم اسدی اتومبیلش رسید مقابل کلانتری، با عجله بالا آمد، به محض استحضار از چگونگی بدون خداحافظی برگشت و به من اظهار کرد بیا برویم. بطور کنایه به او گفتم مثل آن که من هم توقیفم. حضرات گفتند: آقا بفرمایید، چرا بی لطفی می‌فرمایید. به اتفاق سوار اتومبیل شده، اسدی خواست اندکی با بیانات من خود را سرگرم کند، من هم که حالم بدتر از او شده بود هر دو بار صدای بلند بنای گریه راگذاردیم. علی اکبر[1] شوفر که فعلاً هم گویا شوفر آستانه است گریان شد و متوجهٔ حرفهای من گردید. در بین راه منزل و خیابان باغ منبع نفهمیدم چه شد به اسدی اظهار کردم .وای از عاقبت این کارا تف بر این مأمورین با این انجام وظیفه، آقای اسدی نبودی ببینی قادری چه جور وارد شد و در جواب اظهارات مطبوعی با چه قدرتی مباهات می‌کرد که مردم را مثل گوسفند در مسجد کشته‌ام، راستی آقای اسدی این شعری را که اهل منبر به شمر نسبت می‌دهند که در مجلس عبیدالله یا یزید خواند «املاء رکابی فضه و ذهبا[2]» قادری نیز خواند، منتها نه به عربی به فارسی.

درب منزل پیاده شدیم. مرحوم اسدی خواست مراجعت کند، به ورود به منزل اصرار کردم. پیاده شد، مقداری توی حیاط قدم زدیم، دستور

۱. مشهور به کله سفید
۲. پُر کن رکاب مرا از نقره و طلا.

چای دادم. گفت: نمی‌خورم و گفت: شوشتری حضرت رضا نسبت به من بی مرحمت شده، من هم دیگر مشرف نمی‌شوم. چون مطلب را ساده گفت و روی من به او باز بود و پسرانش هم می‌دانند همه وقت با او شوخی می‌کردم گفتم: پرت نگو، این حرفها چیست، باید خدمتگزاری کرد، شاید تا حدی که بشود این پیشامد را جبران کرد. ایشان مراجعت به منزل نمود. چای را برای من آوردند بخورم نتوانستم. آفتاب زده بود، توی ایوان نزدیک حوض روی به قبله قالیچه افتاده بود نشستم. هر قدر خواستم گریان نباشم دیدن آن مناظر و شنیدن آن اخبار نمی‌گذارد. در این بین درب منزل باز و آقای حاجی علی اکبر کاویانی معروف به تریاک فروش تاجر وارد شد، از حالت من او هم گریان شد. بلافاصله آقایان حسین لاجوردی که قبلاً او را معرفی کردم، به اتفاق محمد قلی مهاجر قندهاری که همسایه بودند وارد و آنها هم گریان بودند. خلاصه مجلس روضه‌ای داشتیم. هر آن بر اضطرابم افزوده می‌شد. به‌این خیال افتادم که از قرآن کریم تفألی بزنم و عاقبت این کار را از تفأل به‌قرآن بسنجم. قرآن خطی دارم که در مشهد از سمسار خریده، به خط مرحوم میرزا مهدی، خوشنویس فتحعلی شاه، فوق‌العاده مورد علاقه‌ام بود و هست و فعلاً هم در منزلم موجود است، خواستم ملازمم آورد. با همان حالت اضطراب و پریشانی و قلب شکسته رو به‌قبله تفأل زده قرآن را باز نموده آیهٔ اوّل صفحه این بود (ولا تحسبن الله غافلاً عما یعمل الظالمون).[1] بدون تأمل زمین را سجده کردم، شکر بار تعالی را نمودم. خوانندهٔ گرامی تعجب نفرمایید. از این آیهٔ کریمه سه موضوع فوراً دستگیرم شد. یکی آن‌که در سیادت و نسبت من و انتسابم به جدم پیغمبر هیچ شبهه و تردیدی نیست. مانعی ندارد خوانندگان بگویند و حقیقتاً بگویند روضه می‌خوانم. پس از واقعهٔ کربلا و کشته شدن

۱. «مپندار که خدا از اعمالی که ستمگران می‌کنند غافل است» بخش اول آیهٔ ۴۲ سورهٔ ابراهیم.

حسین‌ابن‌علی علیه‌السلام صدماتی که به آل رسول وارد شد، پس از این که خبر آن فاجعهٔ عظمی به مدینه رسید و برادر کوچکتر حسین ابن علی محمدحنیفه از قضیه مستحضر گشت رفت سر قبر پیغمبر، خود را انداخت روی قبر، از خاک قبر پیغمبر به سر خود می‌ریخت و برای برادران و کسانش می‌گریید، متوجه شد که از قرآن استمداد بجوید و تفأل بزند. تفأل زد همین آیه آمد. این تشابه مسلم داشت که من از عجزهٔ طیبهٔ رسول اللّه ام. البته بایستی سجدهٔ شکر بنمایم. به حق قرآن و ذات باری تعالی عین واقع است که می‌نویسم و آقایان نامبرده بحمدالله زنده هستند و شاهدند. دیگر آن که استنباط کردم از آیهٔ کریمه که من زنده خواهم ماند، عاقبت وخیم مرتکبین را مشاهده خواهم نمود، سه دیگر آن که دسایس اشخاص مغرض نخواهد توانست مرا مغلوب سازد، لذا فوراً دستور دادم برای مهمانها و خودم چای آورده، صرف نمودیم و حرکت بـه طـرف دارالتولیه کردیم. به ورود در دارالتولیه اطلاع یافتم که عدهٔ زیادی از قراء و دهات برای کمک و همراهی بامسجدیها حرکت کرده، اواخر شب نزدیک طوق و قلعه خیابان و مصلی رسیده بودند، در این بین مستحضر می‌شوند اجتماع مسجد بر هم خورده و قشون مسلط بر اوضاع گشته است، آنها هم متفرق شده، برگشت به محلهای خود می‌کنند. مخصوصاً بربریهای قراء اطراف فریمان که از عشق آباد، قریهٔ متصل به آن‌جا حرکت کرده بودند، از دیگران بیشتر بوده و تعصب بیشتری نشان می‌داده‌اند. چون این قسمت فوق‌العاده مهم و شروع پرونده سازی از این جا شروع می‌شود و از نکات برجستهٔ این تاریخ است با نظایر آن را بعداً می‌نگارم، چه باید متصل به سایر پرونده سازیها شود.

جریان منزل و تفألم را به‌قرآن به‌مرحوم اسدی و کارکنان آستانه و اغلب اشخاص اظهار کردم و ترسی دیگر نداشتم زیرا بطوری که نوشتم از آیهٔ کریمه به قدری قوت قلب پیدا نموده بودم که خود را موظف می‌دیدم

به هر صورتی شده از پای ننشینم و مرتکبین جنایات را به جامعه معرفی و بشناسانم. در درجهٔ اول بایستی بطور تحقیق فهمیده شود که عدد مقتولین چه اندازه است و نسبت به جنائزهٔ آنها چه رفتار خواهند کرد و مجروحین اعم از آن که جزو کشتگان باشند و یا جزء توقیف شدگان، برای معالجهٔ آنها چه اقدامی شده. عده‌ای که در روز جمعه صبح مجروح شده‌اند در بیمارستان شاه‌رضا تحت معالجه قرار گرفته، البته این عده بیشترند، آیا جا برای آنها هست یا خیر. خواستم بروم به طرف آستانه و مسجد که از نزدیک مطلع شوم، مستحضر شدم که دربهای مسجد عموماً بسته و حتی دربهای حرم و آستانه همه مسدود و در تحت نظر مأمورین قشون است و هیچ کس را اجازهٔ ورود نمی‌دهند. به مرحوم اسدی اظهار کردم اگر مسجد به علت آن که تحت نظر اولیای آستانه نیست دخولش ممنوع است، آستانه که نباید برای کارکنانش مسدود باشد. مرحوم اسدی اظهار داشت: این طور دستور داده‌اند ما هم اطاعت می‌کنیم. ولی اظهار کردم مقتضی است چند نفر از کارکنان دفتری بروند صحن اوضاع را مشاهده و اطلاع بیاورند. فوراً به آقایان امیر وزیری، نقد وزیری، علیرضا بایگان، محمود معتمد، غلامرضا دفتری دستور داد که کلاه شاپو به سر گذارده نشان مخصوص دربار و آستانه زده با درشکهٔ آستانه بروند، چنانچه ممانعت نمودند مراجعت کنند و اگر مانع نشدند پس از تحقیقات مراجعت و گزارش خود را بدهند. حضرات رفتند ـ شاید بیش از نیم ساعت طول نکشید گزارش کردند: تمام دربها مسدود است، در مسجد که هیچ کس راه نمی‌دهند، ولی درب بست علیا باز و نظامی ایستاده، متفرقه را که راه نمی‌دهند ما را هم چند مرتبه کنترل کرده سپس راه دادند، روی هم رفته اوضاع خوب نیست، دارالسیاده از طرف مسجد مسدود است، ولی از طرف صحن مأمورین خودشان مشغول شست و شوی خونها هستند . نعوذ بالله من شر و انفسا!

در این بین یکی از پسران حاجی محمد جواد یزدی که از تجار محترم خراسان‌بود‌به‌دارالتولیه‌آمده اظهار کرد: در کوچهٔ آب میرزا، نزدیک منزل مرحوم حاجی غلامرضا سبزواری کشته‌ای افتاده است که تیر به ران و پهلوی او خورده، فرار کرده در آن‌جا مرده، کسی نیست جنازهٔ او را بردارد . و همچنین از چند جای دیگر مختلف خبر رسید افرادی کشته شده، در راهها افتاده‌اند.

این اخبار پیاپی که تماماً واقعیت داشت می‌فهماند بیان قادری، همان طور که در کلانتری اظهار کرده، اثرش به جاهای دیگر هم سرایت کرده. در این موقع مرحوم اسدی حرکت نمود از دارالتولیه به تلگرافخانه برود. اطلاع دادند پاکروان هم آن‌جا آمده، بنده با ایشان رفتم. پاکروان نبود، ولی آقای مطبوعی حضور داشت و مشغول مخابرات حضوری بود. مرحوم اسدی هم تلگرافاتی را حاضر کرده بود مخابره کرد. آقای مطبوعی اظهار کرد: از دیروز تا به حال میوه‌ای نخورده‌ام، فوق‌العاده گلویم خشک می‌شود. مرحوم اسدی به من گفت: دستور دهید میوه‌ای بیاورند. اتفاقاً در منزل میوه موجود بود، وسیلهٔ اتومبیل، خودم رفتم بیاورم. در مراجعت دیدم اسدی فوق‌العاده نگران و پریشان شده. آقای مطبوعی هم نگران بود، اما نه به قدر اسدی. بنای صحبت را گذاردم. از مجموع مذاکرات دو نفر استنباط کردم حدسی را که شب اول زده‌ام واقعیت پیدا کرده، یعنی اعلیحضرت کاملاً یقین حاصل کرده که غوغای مسجد ساده نبوده و آستانه‌ایها یا مداخله داشتند و یا تعلل در انجام وظیفه نموده‌اند.

نزدیک ظهر منزل رفتم، دیگر کسی را نپذیرفتم و چند ساعت خوابیدم، موقع عصر مراجعت به دارالتولیه کردم دیدم آقایان قویم السلطنه، محمود فرخ، مؤتمن دفتر و چند نفر دیگر از اعضای دارالتولیه توی اطاق پذیرایی نشسته، مرحوم اسدی هم در اطاق‌اند و پشت میز تحریر مشغول تحریر است. از نزد آقایان رفتم پیش اسدی، تحریرش تمام

شده بود، اظهار کرد: شوشتری! ایدم بدبخت شدم و شدیم . آشنایان با مرحوم اسدی می‌دانند این لغت «ایدم» که بیرجندیها عموماً تلفظ می‌کنند اغلب تلفظ می‌کرد. گفتم: چرا؟ گرچه نتیجهٔ این پیشامد برای همه مضر است، اما شما چرا این اندازه نگران شده‌اید و بدبختی را نسبت به خود می‌دهی. گفت: نمی‌توانم اظهار کنم، ولی چون تو از جریان مستحضری و محرم ما هستی می‌دانی که من غیر از خدمت کاری نکرده‌ام، نمی‌دانم چه شده می‌خواهند کاسه و کوزه را گردن من و آستانه‌ایها بگذارند. اظهار کردم من که آن شب گفتم، پاکروان و مطبوعی علاوه از آن که حدس مرا تردید کردند اظهار داشتند ما که حقیقت را می‌دانیم ممکن نیست بگذاریم امر خلافی گزارش شود و اختلافی در ما وجود ندارد، شاید مطبوعی راست بگوید اما پاکروان قلبش با شما صاف نیست، به هر صورت باید توکل به خدا داشت. در این بین آقای حسن حبیب ـ نوهٔ مرحوم حاجی میرزا حبیب مجتهد خراسانی که جزء مقتولین آغاز مشروطیت نام ایشان را برده‌اند، صاحب آن قصاید و غزلهای شیوا که یکی از فروع فواضل آن مرحوم است، داماد مرحوم آقازادهٔ خراسانی، سرکشیک دوم آستان قدس ـ وارد و پس از یک سلسله مذاکرات خواهش کرد فردای آن روز را برای نهار به بحرآباد دو فرسخی شهر، ملک ایشان برویم که هم چند ساعتی را دور از شهر بوده تفننی شده باشد و هم مذاکرات لازمه در اطراف اصلاحات آستانه به عمل آید. از آنجا حرکت، خواستیم برویم به طرف بیمارستان شاه رضا، درب منزل که رسیدیم مرحوم اسدی اظهار داشت: چون در بیمارستان مجروح زیاد است و من طاقت دیدن آنها را ندارم می‌گذاریم به بعد. ضمناً مذاکره کرد که علماء دیشب پس از ملاقات پاکروان در ایالتی متوقف، اواخر شب به دارالتولیه آمده بودند. بنده از ایشان خداحافظی کرده رفتم به منزل، ساعتی نگذشت آقایان دکتر محمد معاضد و دکتر علی‌رضا ضیائی مرحوم متفقاً آمدند گفتند خسته شده‌ایم

آمده‌ایم این‌جا قدری استراحت کنیم، حال این که منزل برویم نداریم. پرسیدم مگر زخمی زیاد است؟ دکتر ضیائی اظهار نمود: ترا به جدّت نپرس ما که دکتریم و کار ما شب و روز این است، من به سهم خود میل داشتم مرده باشم و این وضعیت را مشاهده نمی‌کردم. دکتر معاضد هم گفت: دکتر به خدا من بدتر از توام.. اصرار کردم، گفتند: دیگر جا برای مجروحی در بیمارستان نیست.. باز بر تعجبم از شقاوت قادری افزود. دو ساعت آقایان در منزل این جانب بودند، سپس به منزل خود رفتند. فردای آن روز پس از آمدن به دارالتولیه مستحضر شدم علت انسداد ابواب مسجد و صحن آن است که مردم از چگونگی و عدد کشته و زخمی مستحضر نشوند. ساعتی نگذشت کربلایی مهدی بندار کدخدای الندشت آمد دارالتولیه، نسبت به من انقیاد کاملی را ابراز می‌کرد، بطور آهسته و محرمانه گفت: می‌خواهم مکان خلوتی، عرایضی به شما بکنم . حرکت کردم از این عمارت دارالتولیه به باغ اداری رفتم. موقعی که تنها شدیم یک مرتبه بندار مهدی بنای گریه را گذارد. گفتم چرااین طور گریه می‌کنی؟ گفت: آقا به جدّت و به حق امام حسین امروز عملی را دیدم که ممکن نیست آدمیزاد بشنود و گریان نشود. پرسیدم چه دیدی؟ گفت: «حسین، دشتبان قسمتهای مقابل عسکریه، نزدیک معجونی به من اطلاع داد که بیا تماشا کن چه کار می‌کنند. من هم از سر باغ سره و فالیز عقب او رفتم، نزدیک آن جا که رسیدم چند نفر نظامی جلوگیری و نگذاشتند نزدیک شویم. ولی دشتبان قبلاً دیده بود. در این بین صدای ضجه و ناله چند نفر را می‌شنیدم فریاد می‌زد "بال مُو تیر گرفته شما را به امام حسین ولم کنید" ناله‌های دیگر هم می‌آمد، همه تقریباً قسم می‌دادند که آنها را رها کنند. از حسین پرسیدم مگر چه می‌کنند؟ گفت: مگر نمی‌فهمی، آنها را یک یک توی گودال روی هم می‌ریزند . حال من بر هم خورد، همان جا نشستیم، نظامی مأمور نزدیک آمد گفت: چرا نمی‌روی مگر نمی‌بینی

قدغن است، گفتم مگر شما رحم ندارید. نظامی مأمور نزدیک آمد گفت: "صدایتان در نیاید، مگر شماها قادری را نمی‌شناسید، به همین امام قسم اگر بفهمد و به او اطلاع دهند شماها را هم زنده به گور می‌کنند" پرسیدم خوب اینها که زخمی‌اند، نمرده‌اند چرا این طور می‌کنند؟ گفت: "چه می‌دانم" از عدد آنها سؤال کردم، یا سی و شش نفر و یا سی وچهار نفر بوده‌اند. بندار مهدی عدد تحقیقی راگفت، ولی این اشتباه چهار یا شش را من نموده‌ام."

تقریر بندار پشت مرا لرزانید. متوجه شدم موضوع بزرگتر از آن است که فکر می‌کنیم. اگر انسان در این گونه از موارد حرفی بزند خود رابر باد داده و جزء مقتولین و مدفونین خواهد شد و اگر سکوت اختیار کند در حقیقت شرکت در جنایت نموده، مثل آن که راضی به عمل بوده. خیلی فکر کردم دیدم غیر از بردباری و تأمل چاره ندارم. مهدی راهم تسلی داده روانه کردم. مجدداً آمدم دارالتولیه، دیدم تلگرافات رمز مفصلی رسیده که مرحوم اسدی می‌گوید آقای قویم‌السلطنه هم فوراً بیایند با فرخ و سایر مدعوین برویم بحرآباد، در همان جا رمزها راکشف کنیم. حدس می‌زد که تلگرافات فوریت ندارد و دستورات لازم است برای بعد. رفتیم به بحرآباد. آقای نظام شهیدی سر کشیک سوم هم که فعلاً رئیس حوزهٔ آستانه است و نوهٔ مرحوم حاجی میرزا محمد باقر معروف به شفتی می‌باشد دعوت داشت. به محض ورود در بحرآباد آقای قویم منفرداً محلی را برای کشف رمز انتخاب و مشغول کار شد. سایرین هم مشغول مذاکرات و صرف چای و میوه شدند. پس از تقریباً یک ساعت آقای قویم السلطنه مرحوم اسدی را صدا زد و اظهار داشت: تنها تشریف بیاورید قدم بزنیم. هر دو رفتند و سه چهار دقیقه بعد برگشتند. مرحوم اسدی زیاده از حد پریشان شده بود، ولی پس از چند دقیقه مثل آن که تغییر حال پیدا کرد با قوت قلب کاغذ و قلم خواست، رفت درکناری مشغول تحریر شد. پس

از اتمام تحریراتش آقای قویم السلطنه را مخاطب قرار داد که: خواهش می‌کنم فوراً اینها را رمز کنید . باز آقای قویم السلطنه رفت مشغول کار شد. در این بین اطلاع دادند برای صرف نهار سر سفره برویم. آقای قویم هم آمدند نهار بخورند، بعد مشغول کار شوند. پس از صرف نهار اسدی اظهارکرد چای فوراً حاضر کنند خورده شود و مراجعت به شهر کنیم، زیرا کارهای لازم داریم. تا این موقع بنده از مفاد تلگرافات و جواب آنها و چگونگی امر مستحضر نشده بودم. پس از صرف چای اسدی که خواست مراجعت کند آقای حسن حبیب میزبان محترم اظهار کرد: شما که مراجعت می‌فرمایید، خوب است آقایان دیگر استراحت کرده، موقع عصر شهر بیایند. مخصوصاً مایل بود این جانب بمانم. مرحوم اسدی اظهار داشت: آقایان دیگر مانعی ندارد بمانند، ولی آقایان قویم و شوشتری باید مراجعت کنند . هر سه متفقاً به شهر آمدیم. در بین راه مرحوم اسدی اظهار کرد: چون آقای قویم هم مستحضرند و خودشان تلگرافات را کشف کرده‌اند مطالب را به شما می‌گوییم، شاه امر فرموده کلیهٔ کارکنان آستانهٔ قدس را منفصل و از کار خارج کنم، نمی‌دانم تکلیف چیست و چه باید بشود. پرسیدم کارکنان دفتری را هم امر به انفصال داده‌اند و یا خدام پنج کشیک دربار ولایتمدار را؟ اظهار نمود: راجع به دفتریها از تلگرافات چیزی مفهوم نمی‌شود. آقای قویم اظهار نمود: مانعی ندارد، هر طور امر می‌فرمایید باید رفتار شود، ما را هم اگر منفصل فرموده باشند حق دارند، این پیشامد نتیجه‌اش این حرفهاهست.

به شهر وارد شدیم. پس از مدتی مذاکره مرحوم اسدی گفت: از تو خواهش می‌کنم امشب تا فردا فکر کنید نتیجهٔ تصمیم خود را به من بگویید. میل دارم در عین این که امر مبارک شاه را به موقع اجراء می‌گذارم طوری نشود که از عظمت آستانهٔ قدس و حشمت دربار ولایتمدار کاسته شود و برای این منظور شما را در نظر گرفته‌ام که علاوه بر سمتهایی را که

دارید ریاست کلیهٔ امور آستانه را به شما برگزار کنم و یک نفر معاون محترمی هم داشته باشید که متفقاً امور پنج کشیک را اداره نمایید. به ایشان گفتم فعلاًکه آستانه در دست ما نیست، پس از این که تحویل به ما شد البته اطاعت می‌کنم، ولی در اطراف تشکیلات نوین امشب را فکر کرده با آقای قویم السلطنه هم مشورت خواهیم نمود. ضمناً آقای اسدی به قویم دستور داد ابلاغ انفصال سرکشیکها و خادمباشیها و دربانباشی کل و دربانباشیها رانوشته حاضر کنند.

امشب گذشت، صبح چهارشنبه آستانهٔ قدس حرم مبارک و عموم بیوتات مبارکات تحویل گردید، ولی مسجد امروز و فردا بسته بود، یعنی چهار شبانه روز دربهایش مسدود و کسی غیر از مأمورین نظامی از داخل آن اطلاعی نداشت. تا روز پنج شنبه صبح مسجد هم به کارکنان و خدامش تحویل گردید. پس از تحویل مسجد بیشتر حالت تأثر برای مردم پیدا شد، زیرا از وضع تعمیر دیوارها و شُست و شوهایی که چه در فضای باز مسجد و چه در شبستانها به عمل آمده بود هر بیننده را متوجه به شدت عمل می‌نمود. نمی‌دانم،در این قسمت عدد کشته‌ها را بنویسم یا آن که در طی قسمتهای بعد بگنجانم. فرق نمی‌کند در همین جا قلمداد می‌کنم. استدعا دارم که خوانندگان محترم با دقت، توجه به این قسمت نمایند که این جانب آنچه را که می‌نگارم با ادله‌ای که ذکر می‌کنم، شواهد مختلف که هیچ تماس و ربطی با هم نداشته، ولی پس از جمع شدن آن ادله موضوع «کالشمس فی رابعه النهار» واضح و مدلل می‌سازد.

اقرار صریح قادری در کلانتری به کیفیتی که قبلاً اشاره نمودم. صبح جمعه آقای حاجی عماد طاهری نویسندهٔ معروف که اغلب نویسندگان و شاگردان مدارس دولتی از استادی ایشان بهره‌مند شده‌اند و شاید بیش از هزار نفر، ایشان را به عنوان ثقه و عادل معرفی می‌کنند، فرزند مرحوم خلدمکان حاجی میرزا احمد مجتهد کاشانی که بیش از این

نمی‌توان ایشان را در این جا توصیف نمود، آمد باحالتی عجیب و افسردگی مخصوصی برای تودیع و خداحافظی به منزل بنده. مدت توقف ایشان در مشهد در بالاخانهٔ منزل که به کوچهٔ مشرف به فلکهٔ جنوبی و راه مسجد گوهرشاد است منزل کرده بودند. در طی مذاکرات پرسیدم چرا در مراجعت عجله دارید؟ اظهار نمود: خدا شاهد است دیگر نمی‌توانم، یعنی حالت ندارم در مشهد بمانم با مناظری که به رأی العین مشاهده کردم. : پرسش کردم مگر از منزل شما داخل مسجد شاه دیده می‌شود و ویا راهی به مسجد دارد اظهار نمود که: خیر ولی در شب واقعه از شدت صدای تیر و ضجهٔ مردم نزدیک بود قالب تهی کنم، پس از خاتمهٔ دعوا و بردن مجتمعین از مسجد دسته دسته برای توقیف و رسیدگی، جرأت آن که از منزل خارج شوم نداشتم، فقط از بالای آن خانه آن وضعیت رقّت‌بار راتماشا می‌کردم، بلافاصله عده‌ای کامیون و اتومبیل زیادی آمد کشته‌ها را حمل می‌کردند. گرچه بیان آقای حاجی عماد کاشف از عدد نیست، ولی می‌رساند که کشته فوق‌العاده زیاد بوده است.

دیگر عباس نام، شوفِر شاهزاده سردار ساعد که گویا فعلاً نظامی است ودر آن تاریخ بطوری که قبلاً اشاره نمودیم که برادر این شاهزاده و آقای آشفته موسسهٔ حمل و نقل داشتند و این عباس نام یا در آن مؤسسه بود و یا مؤسسهٔ دیگر، به آقای سردار ساعد اظهار کرده بود آنچه که کشته بود ماحمل کردیم و بردیم زیر باغ خونی و مقابل اراضی معجونی و عسکریه، بالغ بر یکهزار و ششصد و هفتاد نفر بودند.

آقای دیهیمی که در آن تاریخ ریاست مالیهٔ شهری مشهد را داشتند شخصاً برایم نقل کردند: فردای آن شب کربلایی تقی نام تحصیلدار مالیات بردرآمد، مأمور دروازهٔ خیابان تهران به من گفت، جناب آقای رئیس اگر بدانی چه حالتی پیدا نمودیم از مشاهدهٔ این وضعیت. آقای دیهیمی از او سؤال کرده بود: نفهمیدی عده چه قدر بود؟ اظهار نموده

بود: از عدهٔ کشتگان مستحضر نشدم ولی کامیون واتومبیلهایی که جنازه‌ها را حمل می‌کرد شمرده، یادداشت کردم، تعداد پنجاه و شش کامیون بود که در اغلب این کامیونها صدای ناله‌های زخمیها هم شنیده می‌شد که التماس می‌نمودند: برای رضای خدا، ما زنده‌ایم!

ملاحظه بفرمایید آقای حاجی عماد طاهری و عباس شوفر و تحصیلدار مالیه و کربلایی مهدی بندار هیچ یک با هم ارتباط نداشته‌اند، ولی در جمع بیانات به قدری توافق بیان داشته که از نظر قضاوت فوق‌العاده قابل توجه است و اظهار خود قادری در کلانتری تحقق و صدق این اظهارات را مسلم می سازد. با فرض آن که عدد هم کمتر باشد در اصل قضیه تفاوتی حاصل نیست، زیرا مسلماً عدهٔ زیادی کشته شده. حالا چرا این عمل شد با این که دستور استعمال اسلحهٔ گرم نبوده، یا آن که چرا حقیقت امر را به مرکز گزارش نداده‌اند و سرپوش روی آن نهاده‌اند در قسمتهای بعد تشریح می‌کنم.

روز پنج شنبه صبح ابلاغی از طرف نیابت عظمی به این جانب رسید مشعر بر این که آستانهٔ قدس و بیوتات مبارکات و دوایر مخصوصه به آن در حوزهٔ چهار پست را تحویل گرفته شخصاً اداره نمایم و برای معاونت و همراهی با این جانب آقای نظام شهیدی هم تعیین گردیدند. بلافاصله تشرف به آستانه حاصل کرده کلیهٔ رؤسای پنج کشیک را احضار، مأموریتم را به آنها ابلاغ و دستورات لازمه را صادر نمودم. اتفاقاً آن روز مصادف بود باکشیک اول. پس از خطبه و جاروب در کشیک خانه عموم خدام حاضر، در موقع تذکر دادن وظایف عمومی در حقیقت مجلس سوگواری عجیبی تشکیل شد و در هر پنج کشیک این وضعیت پیش آمد. نمی‌توانم این حقیقت راکتمان کنم، در ایامی که این جانب متصدی بودم و مفتخر به جاروب‌کشی آستان قدس شده خدام دربار ولایتمدار از حسن خدمت و انجام وظیفه به هیچ وجه کوتاهی نکرده، در تمام ساعت

شبانه‌روزی ایمان خود را ثابت نمودند.

در کشیک دوم که آقای میرزا حسن حبیب سرکشیک آن بود ابلاغ انفصال کلیهٔ رؤسا و سرکشیکان وخادمباشیها و دربانباشی کل را برای این جانب فرستادند که به آنها ابلاغ کنم. فکر بفرمایید در چه محظور عجیبی واقع شدم. از یک طرف با اغلب آنها دوستی دارم، از طرف دیگر آنها رابی گناه می‌دانم، ولی اگر اندک مسامحه در اجرای امر بکنم، علاوه از آن که مسؤولیت شدید متوجهم می‌شود ممکن است برای آنها هم نتیجهٔ مشکلتری ایجاد کند. پس از قدری تفکر تصمیم گرفتم بدواً ابلاغ انفصال مرحوم حاجی دربانباشی کل را در دست گرفته، اظهار نمودم خدا و حضرت رضا شاهدند که در ابلاغ این امر بی اندازه متأثرم. و البته موضوع را طوری تقریر کردم که مرحوم حاجی دربانباشی ابلاغ راگرفت و بوسید و با چشمی گریان اظهار کرد: چه باید بکنم، این طور شده است . شعری خواند که به خاطر ندارم و از نظرم محو گردیده است. دیگران هم ابلاغ خود را دریافت و اظهاراتشان تقریباً مثل دربانباشی بود. ابلاغ انفصال آقای حبیب در بین ابلاغها نبود، من هم متوجه نشدم. این قسمت کوچک که به‌نظر قارئین گرام قابل اهمیت نیست بعداً ملاحظه خواهید فرمود چه زحمتی را برای من و مرحوم اسدی ایجاد کرد. با این که آقای حبیب دیگر سرخدمت حاضر نمی‌شد و می‌دانست منفصل است جای حرفی باقی نمی‌ماند، من هم فراموش کردم و یا آن که کثرت کار نمی‌گذارد متوجه شوم که ابلاغ ایشان نرسیده و نداده‌اند.

چند روز بدین منوال گذشت، کم‌کم داشت حالت آرامش پیدا می‌شد، یک مرتبه خبر رسید آقای سرهنگ بیات از کار منفصل و تقریباً تحت تعقیب قرار گرفته و آقای سرهنگ محمد رفیع نوائی رئیس پیشین شهربانی خراسان که محمد حسین آیرم از خراسان او را منفصل و به ریاست شهربانی رضائیه منصوب شده بود و در آن تاریخ آقای مظفر اعلم

استاندار آن‌جا بود، به ریاست شهربانی خراسان منصوب و وارد گردیدند. نظر به سوابق ممتدی که با او داشتم و اغلب تهرانیان مستحضرند، یکی از گناهان من حمایتی بود که همیشه در کلانتری بازار که نامبرده رئیسش بود از او می‌کردم، به مناسبت آن سوابق فوراً به دیدن او رفته اظهار خوشوقتی از نصب ایشان نمودم (که ای کاش ننموده بودم). در همان مجلس اول مستحضر شدم تعیین ایشان ساده نبود و برخلاف سابق نسبت به اسدی در بیاناتش احترام لازمه را نمی‌کند.

عدهٔ زیادی از محترمین و رؤسای دوایر و تجار و دکترها هم در مدتی که آن‌جا بودم از جریان مسجد و اوضاع پرسش کرده، بطور عادی به آنها جواب می‌دادم. پس از خاتمهٔ اظهارات من اظهار کرد: آقای شوشتری، موضوع به این سادگیها نیست که شما تقریر می‌کنید و یا تصور کرده‌اید، هزار نکتهٔ باریکتر ز مو این‌جاست، کاسه‌ها زیر نیم‌کاسه‌ها خوابیده، خواهی دید محمد رفیع چطور قضیه را پیدا می‌کند. باز من تصور خیالات فاسد نکردم، اظهارات ایشان را حملِ بر غرض خامی نکرده تصور کردم چون رئیس شهربانی است معمولاً این نوع از حرفها را می‌زند. بعلاوه آنچه که در ظاهر امر مشاهده می‌شد و تا حدی از باطن آن هم مستحضر بودیم علل و موجبات پیشامد را هم که قبلاً ذکر کرده‌ام جای یک کشف مهمی در ذهن و فکر من باز نمی‌کند.

پس از تودیع خواستم از منزل ایشان خارج شوم، اظهار نمود که: شما را باید بیشتر ببینم. خودم یا فردا یا فرداشب می‌آیم منزل، مخصوصاً خواهش دارم حالا که ادارهٔ آستانهٔ قدس به شما برگزار شد از جریان کارها مرا بی اطلاع نگذارید و اگر اطلاع تازه‌ای پیدا نمودید فوراً مرا هم مستحضر کنید. بدیهی است جواب مثبت دادم.

آن روز و فردا بطور عادی گذشت، فردا شب اول شب آمد منزل این جانب به محض ورود دستور داد: اگر کسی برای ملاقات شما می‌آید

نپذیرند، زیرا کار خلوت دارم، باید مذاکرات محرمانه بکنم. دستور دادم همین طور رفتار شود. پس از صرف چای مشغول صحبت شدیم. احوالپرسی از دوستان نمودم که در ورود تهران آقایان جم و رکن الملک را ملاقات نموده‌ای یا خیر. نسبت به هر دو اظهار بدبینی و کلمات زننده ادا کرد. با این که در اوقاتی که آقای جم والی بود و او رئیس شهربانی همه وقت نسبت به جم فوق‌العاده اظهار اطاعت و کوچکی می‌کرد پرسیدم چه شد مأمور به خراسان شدید؟ اظهار نمود: آقای مظفر که فعلاً وزیر امور خارجه است در رضائیه با ایشان فوق‌العاده دوست شدم به شاه عرض نموده بود، لذا رمزاً تلگرافی آمد فوراً به تهران بیایم. در ورود به تهران ابلاغ شد شرفیاب به پیشگاه همایونی شوم. در موقع تشرف اعلیحضرت همایونی فرمودند،،نوائی! اعلم خیلی از تو تعریف می‌کند، تو را مأمور کاردان لایقی معرفی می‌کند، چند سال هم در مشهد بوده‌ای، فوراً باید بروی به مشهد امور شهربانی آن‌جا را اداره و از تو می‌خواهم کشف کنی مسببین پیشامد چه کسانی بوده‌اند، خراسانی که در اصلاحات همه وقت پیشقدم بوده و من از آنها همه وقت رضایت داشتم چرا مبادرت به این کار کرده‌اند، باید ملاحظه نکنی، هر کس دستش در کار بوده مورد تعقیب قرار گیرد،،. و چند مرتبه مکرر فرمودند ،،اگر دو چشم من هم مداخله داشته باید تعقیب شود.،، راستی از آقای اعلم خیلی ممنونم، زیرا به محض آن که اعلیحضرت از او سؤال می کند چه کسی برای شهربانی مشهد خوب است مرا پیشنهاد می‌کند و تعریف هم می‌کند.

باز به حاشیه می‌روم. در این حواشی استدعا دارم اول مقامات عالیه وبعد ادارهٔ کل شهربانی و سپس عموم خوانندگان گرامی از مقامات مسؤول و غیر مسؤول به دقت توجه فرمایند. این که ادارهٔ شهربانی را نام بردم به دو علت است: یکی آن که رئیس فعلی آن اداره را سالیانی است می‌شناسم و از نزدیک و دور رفتار او را مشاهده کرده، آقای صفاری

راعنصر فاسد نشناخته، بلکه همه وقت او را در صراط خدمتگزاری دیده‌ام و اگر مطلبی را به او گوشزد کنند و گوینده غرض شخصی نداشته باشد، بلکه نظر اجتماعی را ابراز کند، آنچه که من دیدم صفاری به حسن قبول تلقی کرده. آن کسی که آشناست به اخلاق من می‌داند تا امروز از احدی تملق نگفته‌ام، در بیاناتم حسن نیت عمل هر کس را به خودش گفته‌ام. خوشبختانه امروز در رأس ادارهٔ شهربانی یک چنین عنصری قرار گرفته که می‌توان به او دوستانه صحبت کرد و مطالب اساسی را در بین گذارد. آقای صفاری‌ا باید تصدیق کنید به واسطهٔ خرابیهای گذشته و پرونده سازیهای عجیب و مداخله در تمام امور کشور، چه در مقداری از آن مداخلات وجهاً من‌الوجوه مرتبط به شهربانی نبوده، طوری رفتار شده که آن اداره مورد سوءظن و تنفر اکثریت ایرانیان است، در صورتی که ادارهٔ شهربانی در [ممالک] راقی و متمدن مورد تکریم و احترام عموم افراد آن ممالک است، علل آن نیز معلوم است. ادارهٔ کل شهربانی یعنی حافظ جان مردم، مال مردم، ناموس مردم و آبروی مردم. آیا رفتار گذشتهٔ مأمورین شهربانی آن بوده که عرض شد و یا بالعکس، قضاوت با خود جناب‌عالی و بی‌غرضان است.صاف و پوست کنده می‌گویم، فاصل بین ملت و شاه رفتار مأمورین شهربانی بوده، گرچه سه چهار نفر از نزدیکان به شاه هم گناهکارند ولی ادارهٔ شهربانی و آگاهی آن طوری رفتار کردند که شاه فقید را نسبت به عموم افراد با حیثیت و با شرف مظنون و حسّاسین و متدینین وعلماء و متمکنین همه از شاه مظنون و همین سوءظن نتیجهٔ پیشامدهای عجیب شد. چون پهلوان داستان، سرهنگ نوائی یکی از عمال این موضوع است استدعا دارم مقاماتی را که اسم برده‌ام کاملاً به دقت مورد مطالعه قرار دهند و فکری بیندیشند که بعداً نظایر پیدا نکند.

برگردیم به مطلب. باید اولاً معرفی شود که این شخص روحاً و اخلاقاً چه نوع آدمی است. سن نوائی در آن تاریخ شاید نزدیک به شصت

سال بود. از نظر معلومات بی سواد، فقط می‌خواند و می‌نوشت. ظاهراً مؤدب، در مبادلهٔ سخن متوسط، باهوش، زیرک، خودخواه، بخیل، که صفت اخیر را به سهولت نمی‌توان تشخیص کرد. آنچه که این جانب در سالیان آشنایی با او پی برده بودم و در کلانتری بازار تهران زیاد با این جانب تماس داشت، رفتارش مورد پسند بود. کم طمع و ملاحظه کار، نسبت به محترمین رعایت ادب را معمول می‌داشت. در دو مأموریت اول خراسانش هم این روش را تعقیب می‌کرد، یعنی در سفر اولش سلوکش فوق‌العاده خوب بود، در سفر دوم قدری تغییر کرده بود و بیشتر روش خود را تغییر داده بود و سعی می‌کرد بین مأمورین درجه اول، چه آن وقت هم یکی دو فقره پرونده سازی عجیبی کرد نسبت به شیخ ورنا که بعدها حقیقت آن معلوم شد آن هم نه نزد همه بلکه خواص و مردم تیزهوش باریک بین به نفع سیدالعراقین نام یزدی ساکن خراسان روضه خوان، دیگری برای مرحوم سید قطب تفتین کند، یعنی مثلاً بین والی و نیابت تولیت و یا بین فرماندهٔ قشون و والی و قس علی هذا، اگر کسی بپرسد از این تفتینات چه نتیجه می‌گرفت مأمورین مصادف با زمان او متوجه می‌شوند نوائی در بین تفتین و کدورت طرفین یا به عنوان مصلح ذات البین و یا از نظر آن که رئیس شهربانی است خود را داخل می‌کرد و طوری این رُل را بازی می‌کرد که همه برایش مقام شیخوخیت را قایل باشند. ضمناً اغراض سوء دیگرش حاصل می‌شد، چه که یا دیگران متوجه نمی‌شدند و یا اگر التفات پیدا می‌کردند ترس از رئیس شهربانی مانع از ابراز فهم شخصی بود. مثل آن که در موقع ابقای امتیاز نفت جنوب پرونده‌ها درست نمود و ساخت بر علیه آقای حاجی شیخ محمد مجتهد نهاوندی که از علمای فاضل ایران و فعلاً در تهران مشغول تألیف تفسیر قرآن کریم‌اند، به قدری این موضوع مسخره بود که اکثر اهالی خراسان فهمیدند و در نتیجه آقای نهاوندی تبعید از خراسان شد و نوائی به نفع سیدالعراقین سابق

الذکر این جنایت را نمود و اسدی صدایش در نیامد و اگر هم نسبت به آقای نهاوندی مستقیم یا غیرمستقیم کمکی شد از ناحیهٔ یکی دو نفر بیشتر نبود که خود معظم له بهتر می‌داند و در این‌جا اسمی نمی‌برم.

خلاصه نوائی به قدری برای رسیدن به مقام ریاست کل شهربانی حرص و ولع داشت که از هیچ اقدامی کوتاهی نمی‌کرد. پس از انفصال درگاهی و نصب آقای کوپال و یا زاهدی بطور صراحت در نزد هر آشنا و بیگانه معترض بود و اظهار می‌کرد: مگر ادارهٔ شهربانی آدم ندارد که اشخاص عجیب و غریب را رئیس می‌کنند. پس از آن که محمد حسین آیرم به ریاست شهربانی منصوب شده بود باز همان کلمات را می‌گفت. اتفاقاً منزلی را که در مشهد برای سکونت اختیار کرده بود متعلق به آقای حاجی‌حسن‌آقا ملک بود. حاجی‌حسن آقاملک که با آیرم سروسرّی داشت و به همه چیز آشنا بود به مشهد آمد. نوائی از دوستی ملک و آیرم مستحضر بود، با این که می‌دانست حاجی حسن محال است آنچه را که می‌شنود به آیرم نگوید در موقعی که ملک را ملاقات می‌کند اظهار می‌کند که: من از شما می‌خواهم و خواهش می‌کنم در تهران پافشاری کنید رئیس شهربانی «آیرم» در خواستهای مرا از قبیل خواستن اتومبیل، اضافه حقوق، و غیره انجام کند . ملک در مراجعت به تهران با آیرم مذاکراتی می‌کند که بالنتیجه نوائی از شهربانی خراسان منفصل و بعداً مأموریت رضائیه پیدا می‌کند. یک قسمت کوچک را باز در این جا می‌نگارد که دانستنش ضرر ندارد، بلکه ضروری است.

در همان اوقات آقای خلیل کوزه‌کنانی تاجر (فرزند مرحوم حاجی کاظم کوزه کنانی رحمت الله علیه) را ادارهٔ شهربانی دستگیر و توقیف می‌کند. جرمی را که به او نسبت می‌دادند این بود که نامبرده و پدرش جواهرات زیادی از خارجه وارد ایران کرده. خلاصه آن که باید از این نمد کلاهی به سر آیرم و رابط گذارده شود. خراسانیان می‌دانند چه می‌نویسم

و چه معانی در زیر همین دو سطر است، فعلاً این اندازه در شناساندن روحیه و اخلاق نوائی کافی است، زیرا در سطور بعد خوانندگان محترم قضاوت کلی می‌فرمایند.

سپس اظهار کرد: این که آمدم با تو صحبت کنم و خواستم تنها باشیم از نظر خدمت به تو است، زیرا من به شما و دودمان شما ارادت داشته و دارم و می‌دانید درتمام اوقاتی که تهران بودم چه زمان ریاستم در کلانتری بازار و چه پستهای دیگر هیچ وقت نسبت به شما از حسن خدمت کوتاهی نکرده‌ام و شما هم بین من و خدا از دوستی و همراهی با من فروگذار نکرده‌اید، نوائی فراموش نمی‌کند ظرفیت شما را با سرهنگ پاشای مبشر در کلانتری بازار تهران و با این‌که رضاقلی‌خان معاون کل تشکیلات بامن بد بود و دشمنی می‌کرد شما مرا برگردانیدید به بازار و تجلیلم کردید و یا مراجعت دادنم از قزوین و غیره، پس اگر من در این موقع حرفی را به شما می‌زنم می‌خواهم نسبت به تو خدمت و تلافی کنم.

حرفهای او را با سیمای باز و دقت گوش می‌کردم. به او گفتم می‌دانم شما به من لطف دارید و دوستی شما پابرجاست، آنچه در نظر دارید بفرمایید. اظهار کرد: آقای شوشتری شما خودتان دارای شخصیت برجسته و عالمید، آباء و اجداد شما هم از بزرگان علماء و من نباید از آنها تعریف کنم، چرا این اندازه از یک نفر اجنبی خودخواه که بزرگترین افتخارش نوکری امیر قائن است تمکین می‌کنی؟ گفتم: که را می‌گویید؟ گفت: اسدی را. گفتم اجنبی چرا؟ گفت: مگر نمی‌دانی این اصلش افغانی است. گفتم نه، بعلاوه آقای سرهنگ من که نوکر او نیستم، شما که خودتان می‌دانید او چه قدر نسبت به من احترام می‌گذارد و مرا در مجالس خصوصی بر خود مقدم می‌دارد و من هم که به میل خود مأموریت به خراسان پیدا نکردم، اگر ملاحظه می‌فرمایید من در خدمتگزاری و

مأموریتم فوق‌العاده زحمت می‌کشم به خود حضرت رضا از نظر مأموریت و یا ترس و یا اطاعت از اسدی نیست، بلکه وظیفهٔ دیانتی خودم را دارم عمل می‌کنم، سرهنگ جان شما و من حضرت رضا(ع) را امام هشتم و شرط توحید می‌دانیم، البته خدمت کرده و می‌کنیم و افتخار هم می‌کنیم. گفت: صحیح است و چرا شما کار بکنید به اسم دیگری تمام شود و یا آن که دستت باز نباشد آن قدر که بتوانی کار بکنی؟ گفتم آقای سرهنگ چه فرق می‌کند، خدا و حضرت رضا که شاهدند، در امور دیانتی که انسان نباید تظاهر کند. گفت: به هر صورت آقای شوشتری چون از تو مطمئن هستم می‌دانم هر چه به شما بگویم نزد شما می‌ماند و اظهار نمی‌کنید، مخصوصاً در این مورد که قضیه فوق‌العاده مهم است و اعلیحضرت همایونی امر فرموده‌اند باید غایلهٔ مسجدرا کشف کنم و مسببین انقلاب را پیدا کنم، من مسبب پیشامد را اسدی و خارجیها می‌شناسم. از این عبارت پشتم لرزید، زیرا متوجهٔ اهمیت حرف نوائی شدم و نظر به این که از پرونده‌سازی او راجع به سید قطب واعظ مطلع بودم، که آن پرونده هم از جنایات عجیب است، قدری تأمل کرده اظهار کردم آقای سرهنگ من تصور نمی‌کنم اسدی وارد این نوع از تحریکات باشد. گفت: تو ساده‌ای شوشتری، با این که فوق‌العاده زیرک و باهوشی، از صداقت اغلب توی چاه افتاده‌ای، آخر فکر بکن این کیست که با نداشتن هیچ شخصیت و سابقه متولی باشی خراسان بشود، آن هم با این عظمت، یک پسرش بانک را بچاپد و جزء هیأت مدیره باشد، پسر دیگرش داماد رئیس الوزراء مملکت بشود و املاک سرخس را ببرد بچاپد بخورد، پسر دیگرش در وزارت مالیه بدون هیچ سابقه حقوق زیاد بگیرد، آخر بگذار با تو یک شوخی هم بکنم.

چون در تحریراتم عادت به نقل کلمات و مزاحهای بی معنی ندارم مفهوم مزاحش زحمت کشیدن بنده و فایده بردن او بود. خندیدم و گفتم با

همهٔ این ترتیبات تصور نمی‌کنم آقای سرهنگ، اسدی مجرم باشد. عبارت قبیحی گفت که نقل نمی‌کنم. خلاصه پس از آن عبارت گفت: این فلان و بهمان از عواید سرخس باید سی هزار تومان به من بدهد. در تمام دورهٔ آشناییم با نوائی این اولین مرتبه بود که عبارت درخواست پول را از او شنیدم فکر کردم چه شده و چه پیش آمده که نوائی مبادرت به یک چنین اظهاری کرد، سابقاً که این طور نبود. گفتم آقای سرهنگ شما که هیچ وقت در این صراط نبوده اگر می‌خواستید در مأموریتهای مهم و کلانتری بازار خیلی از این پولها می‌گرفتید. گرچه آن وقت این آقای سرهنگ نوائی نبودی، نه سرهنگ جان شوخی نکن و به قول قزوینیها مرا دست نینداز. گفت: نه به جدّت باید بدهد والا اسرار را کشف می‌کنم.

چون شب دیر شده بود و حس کردم بیشتر نمی‌خواهد امشب حرف بزند، زیرا خودش در اظهارات گفت: فعلاً مشغول تحقیقات مقدماتی هستم، بعداً هر روز باید همدیگر را ملاقات و تو را در جریان بگذارم و نمی‌خواهم از ملاقاتهایم با تو اسدی مستحضر گردد و امشب از تو خداحافظی می‌کنم، دورهٔ معمولی را باید درست کنیم. گفتم حاضرم، چه اشخاصی باید باشند؟ گفت: دکتر فاضل، دکتر معاضد، دانش، صدر التجار. گفتم فرخ را هم بگویم، گفت: نه. پرسیدم چرا؟ گفت: فرخ کسی نیست و دیگر تو هم هیچ وقت از او مطمئن مباش. من هم پاپی نشدم. خداحافظی کرد و رفت.

شب را با اندیشه و فکر گذرانیدم. فردای آن روز موقعی را که به دارالتولیه و اداره می‌آمدم مقابل درب دارالتولیه شیخی بود گنگی که اغلب با سید گنگی معروف به امام جمعهٔ گنگ همراه می‌بود و از عمال و دستیاران آن سید بود. درب دارالتولیه ایستاده و با نظرهای عمیق، اشخاصی که وارد و خارج می‌شدند از نظر می‌گذرانید. پی بردم اظهارات نوائی پایه و اساس دارد و مقدمات پرونده سازی بزرگی دارد تهیه

می‌شود.

از عموم خوانندگان گرام معذرت می‌خواهم، تصور نفرمایند روده درازی می‌کنم، نه، بلکه خواهش می‌کنم این چند سطر را کاملاً به دقت از نظر گذرانیده و در ذهن بسپارند چون که شاهکار جنایت بعدی از این‌جا شروع و نگاشته می‌شود، مخصوصاً رئیس محترم شهربانی این سطور را کاملاً مورد توجه و مداقه قرار دهند.

امام جمعهٔ گنگ کیست، چیست؟ این عنصر خطرناک سیدی است حالا تقریباً شصت ساله (در سال ۱۳۲۶ خورشیدی هجری) بلند قامت، قطور، بی سواد، پرخور، مفسد، مفتّن، جاسوس، متملق زیاده از حد، دارای عبا و عمامه. بااین قیافه و این هیکل اگر احتیاجی به کسی پیدا کند و یا بخواهد جلب توجه کسی را به خود بنماید مکرر دیده شده در وسط خیابان روی پای آن شخص افتاده پای او را می‌بوسد و قربان و صدقه می‌رود. شغل این سید جاسوسی و فساد بین مردم و شاید بیش از صد نفر را از این راه به کشتن داده. یکی از اعمال او را به عنوان نمونه می‌نویسم تا از این نمونه به سایر اعمال او پی برده شود.

پس از بمباران آستان قدس در سال ۱۳۰۰ هجری قمری به دست دولت تزاری روس و انفصال مرحوم رکن الدوله از ایالت خراسان و نصب مرحوم نیرالدوله، اغتشاشات زیادی در خراسان پیدا شد و اغلب در قراء و دهات به واسطهٔ نداشتن امنیت و یا نبودن سرپرست دلسوز، مردم برای حفظ مادی و جانشان جمعیتهایی تشکیل داده و نظر به این که اگر افراد دارای اسلحه بودند این تجمعات گاهی به صورت تمرد در می‌آمد و مزاحم دیگران واقع می‌گشت. قراء کوهپایهٔ خراسان مردمش اغلب رشید و روح جنگی آنها بیش از سایر نقاط است. باز در بین آنها بعضی از قراء شجاعت افراد آن ضرب المثل است. منجمله قریهٔ زشک است. عده‌ای از آنها دور هم جمع و با اسلحه‌هایی که داشتند مزاحم مردم و مأمورین

دولت شده بودند. این سید واسطهٔ آوردن آنها به شهر می‌شد و با مهر کردن قرآن بیش از پنجاه نفر از آنها را به شهر آورده که آنها شبانه در میدان ارگ تیرباران می‌شوند. غرضم تبرئهٔ زشکیها و یا انتقاد از رفتار دولت و مأمورین زمان نبوده، چونکه مأمورین مسؤول وقت لابد این طور تشخیص کرده و یا آن که آنها را محکوم کرده‌اند، غرض در این قسمت معرفی این سید است که قرآن کریم را دستاویز دروغ خود قرار داد و پروا نکرد.

نامبرده از موقعی که نوائی به ریاست شهربانی خراسان منصوب و وارد می‌شود به او نزدیک و سوابقش را گوشزد می‌کند. نوائی وجود سید را برای اجرای مقاصدش مفید و ضروری تشخیص می‌دهد، در دستورات و مراجعاتی که به او می‌کند گنگی خوب از عهده بر می‌آید. کم کم روابط گنگی و نوائی به جائی رسید که عموم مأمورین دولت ناچار از گنگی ملاحظه و از ترس گنگی هر تحمیلی را به خود روا می‌داشتند. نوائی هم درگزارشهای خود به مرکز این مفسد ماجراجو را طوری معرفی کرده بود که در خراسان دولتخواه و صحیح العمل، وطنپرست و شاهدوستی بالاتر از این شخص نیست و این شخص به قدری مورد اعتماد است که هر حرفی را در حق هر کس گوید بدون چون و چرا و دلیل باید قبول نمود.

فکر بفرمایید با این مقدمه این سید چه بلایی به جان مردم می‌شود. چون در آن تاریخ بودجهٔ ادارهٔ آگاهی تکافو نمی‌کرد که به این نوع اشخاص حقوقی داده شود و یا این که نمی‌خواست رسماً این سید جزء مأمورین آگاهی معرفی شده باشد، نوائی در مرتبهٔ دوم که به ریاست شهربانی خراسان منصوب شده بود به مرحوم اسدی پیشنهاد کرد که باید از موقوفات آستانه شهریه دربارهٔ سید گنگی برقرار شود، حتی از مرکز به تحصیل اجازه و دستور پرداخت ماهی چهل تومان دربارهٔ او داده شد.

مرحوم اسدی از سوابق سید مطلع بود و فوق‌العاده از او بدش می‌آمد، ولی به رعایت رئیس شهربانی و اجرای دستور مرکز با تمام کراهت همه

ماهه این مبلغ را می‌پرداخت. تنها کسی که از گنگی ملاحظه نمی‌کرد و مکرر با نوائی مفاسد وجود گنگی را گوشزد می‌کرد بنده بودم و بس و همیشه نوائی خواهش می‌کرد که تو نسبت به سید این اندازه بدبین نباش و نسبت به او مساعد باش. خراسانیهای محترم این موضوع را مستحضرند. پس از انفصال نوائی از مشهد و منصوب شدنش به ریاست شهربانی رضائیه مرحوم اسدی به عنوان این که نمی‌شود از موقوفات آستانهٔ قدس به این اشخاص پولی داده شود ماهی چهل تومان سید گنگی را قطع و دیگر نپرداخت. پس از یکی دو ماه نوائی از رضائیه شرحی توصیه کرده بود راجع به گنگی و گله کرده بود چرا حقوق او را قطع کرده‌اید. مرحوم اسدی این کاغذ را بلاجواب گذارد و اعتنایی نکرد. نوائی کینه‌جو این کدورت را در دل داشت تا مجدداً به خراسان آمد. خدا شاهد است همان شب ورود، اسدی اظهار کرد: ما جواب کاغذ نوائی را نداده‌ایم، می‌ترسم دلخوری بزرگی پیدا شود.

این قسمت را نگاه‌داشته باشید تا برگردیم باز به مطلب. در خراسان طایفهٔ بربری از قسمتهای دیگر ایران بیشترند و سکونت آنها اغلب در سر ولایت و سرجام و قراء اطراف فریمان و غیره است. بربریها فوق‌العاده متعصب در عقیده و عادات به خود به قدری پافشاری می‌کنند که کمتر نظیری بر آنها می‌توان نشان داد. این بربریها چند نفر رئیس داشتند که مقدم بر همه سید حیدری معروف به «شاه» بود. این سید حیدری مالک قریهٔ نعمان متصل به اراضی فریمان بود که بعداً جزو فریمان شد. پروندهٔ مفصلی دارد. سید مرتضی بربری که باز نسبتاً تا حدی از رؤسای آنها است جزء بازیگران این صحنه و داستان است و توجه خواهید فرمود نوائی از وجود گنگی و سید مرتضی بربری چه سوء استفاده کرده و نتیجه گرفته است. در قسمتهای بعد اقسام جاسوسیهای گنگی را برای نمونه یکی دو قسمت توضیح خواهم داد.

برگردیم به مطلب. در بین آن که این جانب مأموریت اداره نمودن آستان قدس و حوزهٔ چهار پست را دارم و انتظام حرم مبارک و بیوتات مبارکات کاملاً با تدبیر و ایمان خدام انجام می‌گرفت، از آن‌جایی که به مدلول «المقدرکائن»[1] و یا

قضا چون زگردون فروهشت[2] پر　　همه عاقلان کور گردند و کر

مرحوم اسدی در گزارش کلی خود انفصال عموم صاحب منصبان آستانه از سرکشیکان و خادمباشیها و دربانباشی کل و دربانباشی جزء پنج کشیک را معروض و اشعار می‌دارد انتظامات و امور آستان قدس فعلاً به شوشتری سپرده شده و اجازه می‌خواهد در صورت تصویب آقای عبدالعلی میرزائی (نظام التولیه) سرکشیک چهارم را که در آن تاریخ نمایندهٔ مجلس و اتفاقاً خود اسدی واسطهٔ نمایندگی او شده بود به ریاست تشریفات آستانهٔ قدس برقرار و به مشهد بیاید. در تِلو آن حقوقی راکه برای مشارٌالیه پیشنهاد می‌کند ماهی دو هزار و پانصد ریال منظور می‌دارد که از حقوق نمایندگی پانصد ریال کمتر بوده. این پیشنهاد را مرحوم اسدی باکسی مشورت نکرده بود، گرچه گاهی در اظهاراتش پس از بروز اختلاف تقصیر را متوجه سلمان پسرش می‌کرد که او سبب این پیشنهاد شد، مضافاً از آن که میرزائی علی الظاهر نسبت به اسدی فوق‌العاده متملق و خود را به او باوفا نشان می‌داد (که ایکاش ریشهٔ تملق گویی از ایران برچیده شود چون که تمام خرابیها از تملق است) در صورتی که قضیه برعکس و میرزائی یکی از دشمنان خطرناک اسدی بود به علتی که ذیلاً ذکر می‌شود.

هر کس به مشهد مشرف شده دیده است آب مهمی از دروازهٔ بالا خیابان وارد شهر شده از دروازهٔ پایین خیابان خارج می‌شود و به قلعه خیابان که یک قریهٔ مهمی است متصل به شهر و از موقوفات قدیمی آستانه

۱. آنچه مقدر شده اتفاق خواهد افتاد.
۲. اصل: ریخت

بین یکصدو پنجاه الی دویست جفت گاو زراعت می‌شود، غیر از صیفی کاری و غیره. سابقهٔ تاریخی این آب و ورودش به شهر آن است: قبل از خرابی شهر طوس این آب که مظهرش چشمه‌ای است در هفت فرسخی شهر مشهد معروف به چشمهٔ گیلاس، که در نزد خواص و اهل تحریر چشمهٔ گلست یا چشمهٔ گل اسب می‌نویسند، آن شهر و قراء اطراف آن را مشروب می‌ساخت. پس از شهادت حضرت رضا(ع) مدفن مبارک واقع در باغ حمید ابن قحطبه سردار معروف منصور عباسی قرار گرفت. به تدریج شیعیان و مؤمنین به حضرت رضا(ع) در اطراف آن قبر و باغ خانه‌هایی بنا و مجاورت اختیار کردند. پس از گذشتن زمانی باغستان و دهکده از برکت قبر امام هشتم عمران و آبادی آن زیاد شد و به صورت شهر آبرومند درآمد. کثرت جمعیت وکمی آب و از یک طرف خرابی شهر طوس و عدم احتیاج آن به آب مرحوم امیرعلی‌شیر نوائی سپهسالار و وزیر سلطان حسین بایقرا را متوجه می‌سازد (ببخشید، عذرمی‌خواهم این نوائی به نظر این جانب خادم الرضا است. خوانندگان محترم این لغت را قیاس به نوائی پرونده ساز پهلوان داستان خائن الرضا نفرمایند) که شهر مشهد دچار بی آبی است و مجاورین آن در زحمتند. ایمان و ارادت امیرعلی‌شیر منتقلش می‌سازد که آب چشمهٔ گل اسب را از مجرای اولیه برگشت داده به شهر مشهد بیاورد مقرر می‌دارد و این اقدام انجام می‌پذیرد. آب مذکور از دروازهٔ بالا خیابان وارد و پس از رفع احتیاج جنبین خیابان از خیابان سفلی خارج و به آن قریه می‌رود. میرزائی هر وقت موقع به دستش می‌آمد ادعا می‌کند تولیت این آب با او است و بطور وراثت به او منتقل شده. این ادعا هم مثل سایر دعاوی اشخاص بر علیه آستانهٔ قدس در هیچ زمان مورد توجه قرار نگرفته.

خوب به خاطر دارم زمانی که آقا سید جواد ظهیرالاسلام نایب التولیهٔ مشهد مقدس بود میرزائی با او اختلافی پیدا کرده بود و به تهران

آمد، در ضمن اظهار اختلافاتش منجمله همین موضوع بود که مأیوسانه برگشت به مشهد نمود، چوکه ادعایش قابل توجه نبود. نامبرده که بعداً خوانندگان گرامی از اعمالش مستحضر می‌شوند، با تمام آن خصوصیات مذکور ظاهری به مرحوم اسدی، بطور محرمانه موقعی راکه در مشهد بود و هنوز به نمایندگی نیامده بود مرحوم حاجی عمادالواعظین (معروف به ابن‌الطباخ) را ـ که در تلامذه مرحوم حاجی شیخ فضل الله نوری مجتهد بود و قبل از شروع به درس مرحوم شیخ یکی از خطب نهج البلاغه را برای تبرک می‌خواند و پس از قتل مرحوم شیخ مهاجرت به مشهد و مجاورت آن‌جا را اختیار کرد، نظر به فضایل و اطلاعات علمی او جزء کارکنان و مستخدمین دربار ولایتمدار به عنوان مصحح کتابخانهٔ مبارکه قرار گرفت ـ وادار می‌سازد که حاجی عماد به خط خودش در حاشیهٔ طومار عضدالملکی که کتابی است چاپی و موقوفات آستانه و مشخصات آنها در آن طومار ثبت و ضبط شده می‌نویسد: «تولیت آب خیابان آقای میرزائی است، که ان‌شاءالله بعداً به من له الحق برسد». این عمل خلاف حاجی عماد ساده لوح در پرده نمی‌ماند، به فاصلهٔ چند روز شاهزادهٔ اوکتائی رئیس کتابخانهٔ آستانه که فعلاً هم مفتخر به همان سمت است مطلع می‌شود. در موقعی که برای تشرف به حرم مبارک رفته بودم آقای اوکتائی در حضور حاجی ناظم شهابی و خبیرالتولیه قضیه را به من گفت، ولی اظهار کرد: ـ چطور باید قضیه را به آقای اسدی بگوییم، جرأت نمی‌کنیم. فوراً طومار راخواستم، آوردند و به آقایان هم توصیه کردم این مطلب را به هیچ کس اظهار نکنند. به اتفاق آمدیم دارالتولیه. پس از ملاقات با اسدی جریان را به او گفتم. فوق العاده عصبانی شد. به ایشان اظهار کردم: می‌دانید حاجی عماد در عین فضایل و معلومات مرد ساده و بیچاره‌ای است، از روی سادگی اغفال شده، بعلاوه صلاح نیست این قضیه شهرت پیدا کند و کسی مطلع گردد. فردای آن روز حاجی عماد از خدمت برکنار و

منفصل گردید، ولی علت انفصالش را نمی‌دانست. بعداً گویا حاجی ناظم شهابی به او مطلب را فهمانده بود.

تصدیق می‌فرمایید این گونه از مطالب در پرده نمی‌ماند و به گوش صاحب ادعا می‌رسد. پیشامد مرقوم بر کینهٔ دیرینهٔ میرزائی افزود، ولی به روی خود نیاورده و کمافی‌السابق تملق ظاهریش را می‌گفت.

پس از چندی بطور عادی روزی از اسدی و من گله کرد. علت را پرسیدم. گفت: منجلمه شما و ایشان حاجی عماد را منفصل می‌کنید برای آن که مطلب حقی را در حاشیهٔ طومار نوشته بود. گفتم: چون من ریشهٔ ادعای شما را نمی‌دانم و می‌دانم این آب از مختصات شهر طوس بوده و امیر علی شیر نوائی آورده، آیا نباید بفهمم که ربطش با شما از کجا شروع می‌شود؟ اظهاراتی کرد که با هیچ سریشی، نه به موازین شرع و نه به قوانین موضوعه، نمی‌چسبید. منجمله اظهار کرد، مرحوم شاه عباس تولیت آب را به‌یکی از اجداد او به‌نام میرزا الغ‌بیگ واگذار فرموده. این لغت الغ‌بیگ در نزد خراسانیانِ مزّاحِ باهوش به تعبیرات خاصی تعبیر می‌شود. ناچار از نظر وظیفه بطور ساده به ایشان جواب دادم: بین عمل مرحوم امیرعلی‌شیر و شاه عباس کبیر، با فرض صحت ادعای شما، چند صد سال فاصله دارد. طبق موازین شرع عمل شاه عباس مصداق پیدا نمی‌کند، مگر آن که ادعا شود مرحوم شاه عباس مجرای دیگری ساخته باشد و تولیت مجرای احداثی را واگذار فرموده باشد و حال آن‌که هیچ اختلافی در موضوع عمل مرحوم امیرعلی‌شیر نوائی گفته و نوشته نشده است، صرف نظر از این موضوع باقوانین موضوعه و مرور زمان من در عالم دوستی دلم نمی‌خواهد چیزی که ادعایش پایه و اساس ندارد شما علت گلهٔ خود قرار دهید. تصدیق کرد و گفت: من باب گله گفتم والاّ من نسبت به اسدی و شما دوستی داشته و دارم و انسان از دوستش این طور گله‌ها را می‌کند، آقای اسدی نباید مرا هم به چشم دیگران ببینند. همین گله را با مرحوم

اسدی مذاکره کردم و از ایشان خواستم که بین میرزائی سرکشیک چهارم و سایرین فرقی قایل شود، حقاً این گناه را من کرده‌ام با بودن مثل آقایان حسن حبیب نوادهٔ مرحوم حاجی میرزا حبیب مجتهد داماد مرحوم آقا زاده دارای فضایل و کمالات و یا آقایان بینش و نظام شهیدی، دو مرد فاضل، این مرد بی سواد را ترجیح بدهم، ولی برای جلوگیری از فساد ماهی پانصد ریال اضافه حقوق به عنوان ارشدیت درباره او قرار داد که از قرار ماهی یک هزار و پانصد ریال حقوق او شده بود، این پیشنهاد در پیشگاه همایونی مورد موافقت قرار می‌گیرد. اعلیحضرت شاه امر می‌فرماید میرزائی شرفیاب شده بطوری که خودش در مجالس اظهار می‌کرد مدعی بود: «در موقع شرفیابی اعلیحضرت (رضا شاه پهلوی) به من فرمودند: من تو را می‌فرستم، مربوط به اسدی نیست» صحت اظهار او یا کذبش از موضوع ما خارج است. پس از این که اسدی اطلاع می‌یابد پیشنهادش مورد موافقت قرار گرفته، با این که در آن تاریخ بیمار و بستری بود، بنده و آقای قویم السلطنه رئیس حسابداری و فرخ را خواست و نصب میرزائی را به ریاست تشریفات اطلاع داد، زیرا تصور می‌کرد ممکن است این عمل به من بربخورد و مورد اعتراضم قرار گیرد، چوکه طبق پرونده‌های موجود تقریباً دو سال بود بین من و مرحوم اسدی اختلافات نظری پیدا می‌شد که در هر یک مورد از مشاجرات لفظی به مبادلات کتبی کشید که در یک محمل یازده برگ اعتراض نوشتم. در آن موقع، برای رفع کدورت من، علی اکبر اسدی فرزند ایشان از سرخس به مشهد آمد و آقایان قویم وفرخ جدیتی به خرج دادند که من از کدورتم صرف‌نظر کنم، از این راه خواست مرا قانع سازد تصور می‌نمود که شاید برخوردی می‌نماید و تجدید کدورت می‌گردد. پس از اطلاع یافتن این‌جانبان آقایان قویم و فرخ اظهار کردند انتظاماتی که فعلاً در آستانه برقرار شده هیچ وقت مأمورین نمی‌توانستند برقرار سازند. مگر ناراضی شده‌اید یا آن که

شوشتری نمی‌تواند از عهده برآید؟ مرحوم اسدی ـ خدایش رحمت کند ـ با حالت انفعال قسم خورد که: من می‌دانم هیچ کس به خوبی آقای شوشتری از عهده برنیامده و نخواهد آمد، ولی از وجود ایشان باید آستانه استفاده‌های بیشتری کند و نمی‌دانم چرا سلمان این پیشنهاد را نمود. بنده به ایشان عرض کردم آقای اسدی! جاروب کشی دربار حضرت رضا بزرگترین افتخار من است، چه فرق دارد من باید خدمت کنم، خدمت آستانه هم کوچک و بزرگ ندارد، تصور عدم رضایتی را دربارهٔ من نکنید، ولی یک موضوع را ناچارم گوشزد کنم و در عالم دوستی و خدمت به آستانه اگر نگویم خیانت کرده‌ام و آن این است: میرزائی با شما قلبش صاف نیست و اصولاً مرد غیر آرامی است واین موقع، موقع باریکی است و باز شما می‌دانید اینها چند نفرند، نسبت به شما ظاهراً اظهار دوستی می‌کنند، ولی در باطن کارشکنی. نمی‌دانم چه شد که اسدی اظهار مرا حمل بر تفتین نمود و خوشش نیامد. قبلاً عرض کردم:

قضا چون زگردون فروریخت پر همه عاقلان کور گردند و کر

[اسدی] طوری اخم نمود که ناچار فوراً حرکت کردم و خارج شدم. شنیدم پس از خروج من آقایان قویم و فرخ با اسدی مجادله کرده، اظهار نموده بودند: نمی‌دانیم چرا شما به اظهارات اساسی آقای شوشتری توجه نمی‌کنید و نمی‌خواهید گوش کنید.

دو روز بعد میرزائی وارد، در اول ورود در دارالتولیه اسدی را ملاقات، سپس به آستانهٔ قدس آمد. موقعی که این جانب به اتفاق آقای نظام شهیدی نشسته بودیم و کار می‌کردیم ایشان وارد برما، پس از اظهار تأسف از پیشامد یک چنین حادثهٔ ناگواری به ایشان گفتم: ادارات را تحویل بگیرید. اظهار نمود: میل دارم اجازه دهید سه روز در خدمت شما باشم و از نزدیک طرز تشکیلات نوین رامشاهده کنم. فوق العاده نسبت به این جانب خصوصیت به خرج داد و فروتنی کرد که بیشتر به شبهه افتادم. با

کراهتی که داشتم به ملاحظاتی چند پیشنهاد او را رد نکردم. امروز را بدین منوال گذشت. فردا قبل از اذان صبح که برای باز کردن درب حرم مبارک مشرف شده بودم و آقای نظام و خدام محترم دیگر نیز سرپست و خدمت خود حاضر بودند میرزائی هم مشرف شد. پس از انجام تشریفات رسمی و خواندن خطبه و مراجعت به اطاق تشریفات، فوق‌العاده از طرز کار اظهار خوشوقتی و شادمانی می‌کرد، لیکن متوجه بود اظهاراتش بیشتر جنبهٔ ظاهرسازی دارد و از زیر چشم به رفتار بعضی از خدام می‌نگرد. اظهارات روز قبل را تجدید، خواهش کردم دوایر آستانه را تحویل گیرد و مشغول کار شود. اظهار داشت فردا تحویل می‌گیرم. این روز هم بطور عادی گذشت. روز بعد تشریفات به عمل آمد، این جانب و آقای نظام مراجعت به دارالتولیه نمودیم و به اسدی جریان کار را گزارش کردیم.

آقای نظام رفت به منزلش، من هم خواستم بروم منزل درب دارالتولیه یک نفر که گویا از مأمورین آگاهی بود به من اظهار کرد: آقای سرهنگ فرمودند هر وقت فرصت پیدا کردید مرا ملاقات کنید. لذا رفتم به شهربانی.

چون حسب‌الوظیفه در این تاریخچه چند تابلو از پرونده‌سازیهای نوائی و شهربانی مشهد را باید مجسم و تحریر کنم که جامعه رفتار مأمورین خدانشناس را متوجه شده و عموم کارمندان مسؤول بفهمند و تشخیص کنند که محال است اعمال آنها در پردهٔ ابهام باقی مانده و فاش نگردد. همزاد عمل بد رسوایی است، خداوند جل و اعلی بد کننده را رسوا می‌سازد. پس از ورود به شهربانی و صرف چای نوائی اظهار کرد: مذاکرات لازمی داریم که در این جا نمی‌شود، مقتضی است برویم منزل. به اتفاق رفتیم منزل ایشان. پس از ورود و قدری توقف اظهار نمود: با این که می‌دانم و مطمئنم مطالبی را که می‌گویم درنزد شما مضبوط و محفوظ می‌ماند و شما مرا به هزار اسدی نخواهید فروخت، من باب تذکر

خواهش می‌کنم که حتی ملاقاتم را با شما کسی نفهمد و متوجه نشود. به او اظهار کردم: همان طور که یقین دارید چه تناسب دارد دیگری از مذاکرات من و شما مستحضر شود. گفت: مطالب را به شما می‌گویم، زیرا در اقدام به کارها باید از مشورت یکدیگر استفاده کنیم. اظهار داشت: . دیدی که حدس من صحیح بود، بطوری که راپرتهای محرمانه حکایت می‌کند تمام اوضاع مسجد و آمدن بهلول و غیره را اسدی فراهم ساخته و در همهٔ کارها او مداخله داشته است. گفتم: تعجب می‌کنم، چطور می‌شود آقای سرهنگ با آن همه نزدیکی که من با او دارم از این جریان مستحضر نشوم؟ گفت: این خیلی آسان است، چرا که شما نه در این خیال بودید و نه تصورش را می‌کردید، بعلاوه پلیس می‌داند اشخاصی که به هم خیلی نزدیکند زودتر اغفال می‌شوند.

خوانندگان گرامی خسته نشوید، از این‌جا به دقت مندرجات بعدی را مورد توجه قرار دهید، زیرا خواهید تصدیق فرمود که نوشتن تمام این مقدمات لازم بود، مضافاً به قدری موضوع مهم است که موشکافان و ارباب دانش و قلم وکسانی که واجد شرایط ارشاد عوام و یا تنویر افکارند بعداً می‌توانند از این راه جامعه رابیدار و مأمورین مؤثر مسؤول را متذکر سازند در موقع انجام مأموریت چه وظیفه داشته و در اثر غرض‌ورزی و یا تسامح و غفلت چه گناهان بزرگی را مرتکب شده و به گردن گرفته‌اند. برای من فاش کردن این اسرار حکم وجوب عینی پیدا کرده و اگر حالا که قلم به کار افتاده کوتاهی کنم و یا العیاذبالله برخلاف واقع و یا تمایل نفسانی چیزی بنگارم در نزد خداوند مسؤول و در پیشگاه حضرت ثامن الائمه روسیاه، مگر آن‌که در بعضی از جزئیات، مثل تاریخ روز و یا اسم اشخاص اشتباهی کنم، چوکه بعد از دوازده سال است و با نداشتن یادداشت اگر چنین نسیانی پیش آمد قابل غمض عین است. شکرانه خداوند را می‌کنم که در موقع تقریر و تحریر جزئیات به خاطرم می‌آید و کمتر چیزی را

فراموش می‌کنم، ضمناً جریان طوری است که اگر به طور تفصیل موضوع را تشریح نکنم جریان قتل مرحوم مدرس باز در پردهٔ ابهام و استتار باقی مانده و مقصود اساسی راجع به یک قسمت از این تاریخ حاصل نشده و نمی‌شود.

باری نوائی اظهار کرد: آقای شوشتری یا خواب بوده‌ای یا می‌خواهی مرا امتحان کنی که ببینی محمد رفیع هوش پلیسی دارد یا خیر، نه من ریش و گیسم را در آسیا[ب] سفید نکرده‌ام، بزودی می‌بینی چطور پرده از روی کارها برداشته می‌شود و این اسدی خائن به شاه و ملت ایران چه خیانتی کرده. عبارات رکیکی هم گفت که از درج آن خودداری می‌کنم و اظهار داشت: این مرد به کمک چند نفر و به تحریکات مقامات خارجی نمی‌دانم می‌خواهد شاه بشود و یا رئیس مملکت. عبارات نوائی مرا منتقل به عواقب عجیب و وخیم موضوع کرد، بلافاصله فکر کردم تا زود است کاری بکنم شاید جلوگیری از تصمیم نوائی بشود، زیرا یقین داشتم علاوه از آن که اسدی در این فکرها نبودو نیست اصلاً قدرت یک چنین فکری را ندارد. فوراً بطور شوخی گفتم: سرهنگ جان حالا اگر این بی‌فهم بخواهد شما را از عصبانیت خارج سازد و من بعد نسبت به شما تمکین کند چه کار باید بکند، اجازه می‌دهید من وارد موضوع شده واسطهٔ اصلاح شوم؟ چند ثانیه به صورت من نگاه کرد و گفت: من که پیش به توگفتم این خراسان را زیر نگین خود قرار داده، شاه و دولت را بازیچهٔ دست خود کرده، یکی به او نمی‌گوید خوب رفیق تو همه کاره شدی، آن عواید سرشار سرخس را هم خود و پسرت می‌خوری، آخر دست چربت را به سر دیگران بکش. خلاصه اگر مبلغ سی هزار تومان نقد بدهد و رسماً بیاید از من معذرت بخواهد و بعداً هم اطاعت از من بکند و حقوق پس افت امام جمعهٔ گنک را هم بدهد و از حالا به‌بعد هم در ماه عوض چهل تومان هشتاد تومان به امام جمعه بدهد، من کارش را اصلاح و قلم را برمی‌گردانم

والاّ به جدّت غیر از رفتن به زندان قصر دیگر چاره‌ای ندارد. گفتم: آقای سرهنگ واقعاً اگر مقصود این است، با این که محال است مطالبی را که فرموده‌اید به او و یا دیگری بگویم، ولی ممکن است تدریجاً هر سه قسمت راعملی کنم، زیرا می‌ترسم آقای سرهنگ این کدورت و اقدام شما طوری نتیجه دهد که اگر در وسط کار بخواهید موضوع را اصلاح کنید و درز بگیرید دیگر نتوانید و از عهده‌تان خارج شود، بعلاوه اظهاراتی که می‌فرمایید انتهایش زندان قصر نیست بلکه برچیدن دودمان است. گفت: چه مانعی دارد، او دودمانها را برچیده و خانواده‌هایی را از هستی ساقط کرده، دیگری هم دودمان او را برمی‌چیند. گفتم: حالا پس تکلیف من چیست، می‌ترسم در این بین من هم بی جهت زیر دست و پا بروم. گفت: مطمئن باش تا نوائی هست به شما لطمه‌ای وارد نمی‌شود و فعلاً مانعی ندارد راجع به من و امام جمعهٔ گنگ بطوری که اسدی متوجه نشود اگر صلاح می‌دانی اقدام کنی و اگر هم صلاح نمی‌دانی به حالت طبیعی برگزار کن. . چون نمی‌خواستم مورد سوءظنش واقع شوم اظهار کردم: اگر اجازه بدهید نرم نرم به اسدی می‌فهمانم که تا حال رویه‌اش عاقلانه نبوده و برای جبران مافات چه اقداماتی لازم است بکند. ضمناً از این پیشنهاد منظور خاصی داشتم و آن این بود بدون این که نوائی منتقل شود، با تحصیل اجازه از خودش، به اسدی بفهمانم چه نقشهٔ خطرناکی برای از بین بردنش کشیده شده. پس از این اظهارات گفت: این که فرستادم بیایی و تو را تنها خواستم در تعقیب مذاکرات قبلیم است، باز مکرر می‌کنم اگر شما حرفهای مراگوش کنید و آنچه می‌گویم عمل کنید هم من به نتیجه می‌رسم و هم خودت و دوستانت. گفتم: بفرمایید. گفت: می‌دانی که هیچ کاغذی نیست از خاک خراسان نوشته شود مگر آن که ادارهٔ شهربانی، یعنی من مطالبش را نفهمیده باشم. به نظر من تو باید به عنوان پست شهری شرحی به پیشگاه همایونی بدون امضاء عرض کنی به این مضمون: چاکر دولتخواه

از نظر علاقه به ذات اقدس شاهانه و مملکت ناچار شده بدون آن‌که خود را معرفی کنم مطالب مهمه را عرض و انتظار نتیجه و منفعت شخصی هم ندارم سپس شروع کنی به نوشتن خیالات موهوم اسدی و نقشه‌هایی که او برای از بین بردن اساس سلطنت پهلوی کشیده و دستیارانی را که برای خود تهیه کرده است، این نامه را سانسور نخواهند کرد و رد می‌شود، البته پس از وصول نامه به پیشگاه همایونی از نظر اهمیت موضوع به ادارهٔ شهربانی کل مراجعه می‌شود که تحقیقات کافی در اطراف آن بشود، یا آن که مستقیماً به‌خود این‌جانب ارجاع می‌شود که تحقیق و رسیدگی شود، پس از آن که نامه برگشت جواب خواهم داد «حسب الامر مأمورین رسیدگی گمارده شد، نویسندهٔ نامه هنوز به دست نیامده، ولی مطالب مندرجه مورد تحقیقات عمیق شهربانی قرار گرفته، زیرا بعضی از آنها قراین صدق دارد و البته پس از حصول نتیجه و پیدا شدنْ نویسندهٔ نامه گزارش آن به عرض خواهد رسید» در این بین شما نامهٔ دیگری بدین مضمون بنویس "چون اسدی بعد از واقعهٔ مسجد نتیجه نگرفته، دارد آثار جرم را محو می‌کند و حتی در پرونده‌های آستانه دست می‌برد و آنچه را که بر ضرر ذات شاهانه و مملکت اقدام کرده می‌خواهد مخفی کند، ناچار جان نثار مجدداً به پیشگاه همایونی مراتب را عرض می‌کنم" به مجرد وصول این نامه به تهران امر اکید صادر خواهد شد که ادارهٔ شهربانی خراسان باید نویسندهٔ نامه را پیدا و از نسبتهای داده شده و مندرجات آن تحقیقات لازمه کرده، نتیجه را فوراً به عرض برساند، پس از برگشت این نامه به مشهد شما نامهٔ سوم را بدین مضمون بنویس" آنچه را که فهمیده و حدس می‌زنم اسدی می‌خواهد از ایران خود را خارج سازد و دستورات مخفی هم به پسرانش در تهران داده است" و مطالب دیگری که دو نامهٔ قبل را تأیید کند، به محض این که تو نامه را فرستادی و در صندوق پست انداختی گزارش رمزی به تهران می‌دهم که " پیرو امر رسیدگی به نامهٔ

مورخ فلان و فلان مأمورین لازم همه جا مراقبت کرده، گرچه هنوز نتیجهٔ قطعی به دست نیامده، ولی در روز فلان در صندوق خیابان شاهرضا، موقعی را که مأمور صندوق برای خرید سیگار موقتاً دور می‌شود، نوکر شوشتری پاکتی به رنگ آبی به صندوق می‌اندازد و از دور مأمور متوجه می‌شود، فوراً صندوق را باز چهار پاکت در آن بوده که سه پاکت آن سفید و مطالبش شخصی، یک پاکت آبی بدون امضاء به پیشگاه همایونی عرض شده که مطالبش عیناً عرض می‌شود و البته نامه بسته شده رسیده است، ادارهٔ شهربانی خراسان و این جانب چه در مأموریتهای سابقم و چه این مرتبه از رفتار و عقاید کارکنان دولت کاملاً مستحضر بوده و از افکار هر یک به خوبی آگاهم، آنچه درگذشته و حال از شوشتری مشاهده کرده غیر از خدمتگزاری و علاقه به ذات اقدس شاهانه و مملکت رفتار دیگر مشاهده نکرده‌ام، ولی چون نامبرده سمت رسمی دارد و مأمور مخصوص است با این که این تحقیقات ضرری به او نمی‌رساند تحصیل اجازه می‌کنم که از نامبرده بطوری که وحشت نکند و حقایق را بگوید تحقیقات شود.»

نتیجهٔ این گزارش شهربانی و وصول نامهٔ تو به تهران دو نتیجه می‌دهد، اول آن که اعلیحضرت همایونی متوجه می‌شوند که آنچه را دشمنان در حق تو گفته‌اند غرض‌ورزی بوده و تو از صدیقترین چاکران اعلیحضرت شاهی و یقین دارم تولیت آستانه و شاید ایالت هم به‌تو واگذار شود، دیگر آن‌که ادارهٔ شهربانی خراسان و این جانب در انجام وظیفه علاّوه از آن که کوتاهی نکرده، به قدری به دقت و سرعت یک چنین موضوع مهمی راکشف و شاید، بلکه یقین دارم ریاست ادارهٔ کل شهربانی مملکتی هم به من واگذار می‌شود.

نقشه‌ها و گفته‌های نوائی که به پایان رسید به او گفتم: آقای سرهنگ فرضیات شخصی را که نمی‌توان ملاک عمل قرار داد، این صغری و کبری ممکن است در نزد جناب عالی این طور نتیجه دهد، اما در نظر

اعلیحضرت پهلوی ممکن است نتیجهٔ دیگری بدهد، ولی این جمله را آقای سرهنگ! از نظر دوستی و خصوصیت قدیمی ناچارم به شما گوشزد کنم، اولاً آنچه را که می‌فرمایید و به شما راپرت داده شده به نظر من اسدی مرتکب نشده و چنین خیانتی نکرده، بعلاوه او کوچکتر از این افکار است و ثانیاً اگر خدای نخواسته چنین افکاری پیدا کرده باشد و من احساس کنم وظیفه دارم به او بفهمانم که عواقب وخیم این خیالات چیست، ثالثاً روی فرضیات و یا گزارشهایی که صحت و سقم آن معلوم نیست چطور می‌شود مبادرت به یک چنین امر خطرناکی کنیم که عاقبتش برچیده شدن دودمانهاست، سرهنگ جان اگر شوشتری پس از لااقل پانصد مرتبه هم غذا شدن با اسدی یک چنین عملی را مرتکب شود شما چطور به اواطمینان می‌کنید، نه من قوارهٔ این کار نیستم و اقدام به این امر را خیانت به حضرت رضا می‌دانم، زیرا اگر اسدی تعدیات و خلافهایی هم مرتکب شده به آستانهٔ قدس خیلی خدمت کرده و خلافهایش از روی نادانی و بی‌سوادی بوده است، قویاً و جداً درعالم دوستی شما را هم مانع می‌شوم و نمی‌گذارم اقدامی بفرمایید و شما را مطمئن می‌سازم و قول می‌دهم ممکن نیست این گفتگوها و مطالب از بین من و شما بیرون رود.

اظهارات من که به این‌جا رسید فوق‌العاده اوقات نوائی تلخ و عصبانی گردید، زیرا انتظار این جواب را نداشت، سپس بطور سخریه و استهزاء اظهار کرد: من تو رابالاتر از اینها تصور می‌کردم، معلوم می‌شود تو هم محافظه کار و ترسو شده‌ای!!! و اخلاق خراسانیها هم در تو تأثیر کرده است، در عین آن که مطمئنم هیچ حرفی از بین تو و من خارج نمی‌شود امشب و فردا فکر بکن، به خودت ضرر نزن باز همدیگر را ملاقات خواهیم کرد، چون می‌دانم هنوز مردّدی و مطمئن نشدی که اسدی واقعهٔ مسجد را مسبب بوده و ایجاد کرده، فردا گزارشهایی که رسیده که ماشین اسدی بهلول را برده و فرار داده و مطالب دیگر را در

دسترست خواهم گذارد که اگر خواستی نامه بنویسی و اقدام کنی اطلاعات بیشتری داشته باشی. سپس خداحافظی کرده به منزل رفتم.

به ورود در منزل هر قدر خواستم قدری استراحت و بعد صرف غذاکنم و برای رسیدگی کارها بیرون بیایم از کثرت فکر نه‌توانستم بخوابم و نه غذا بخورم. تقریباً سه ساعت بعداز ظهر از منزل بیرون آمدم مستقیم رفتم دارالتولیه. مرحوم اسدی بیمار بود. تنها او را ملاقات و سپردم کسی را راه ندهند. خواستم بطوری که اسدی متوجه نشده و سوءتفاهمی پیدا نشود، بعلاوه برای من مشکلاتی پیش نیاید، وارد مذاکره شوم. متوجه شدم که با این زودی وارد شدن در موضوع ممکن است معایب بیشتری پیدا شود، صرف نظر از حرف نمودم و وارد به کارهای اداری شدم که اسدی اعتراض کرد: حرفهای اداری که محرمانه نیست، چرا این اندازه احتیاط کار شده‌ای، بستن در و یا مانع شدن از ورود اشخاص چه تناسب دارد! متعذر شدم که چون مریض هستید نمی‌خواهم زیاد خسته شوید و بعلاوه واردین حرفهایی می‌زنند که هر سالمی را بیمار می‌کند چه رسد به شما؛ ضمناً بنای حرفهای مختلف را گذاردم. مرحوم اسدی گفت: نمی‌دانم این مرتبه چه شده است که نوائی مثل سفرهای سابقش زیاد به ما نزدیک نمی‌شود. گفتم: تصور می‌کنم از جواب ندادن به کاغذش که از رضائیه نوشته بود گله‌مند باشد و خلاصه همچه می‌فهمم که از عواید و منافع اجارهٔ سرخس بطوری که قبلاً به شما گفته‌ام توقعی دارد. قدری فکر کرد، گفت:. نمی‌دانم، فعلاً که مریض هستم، اگر حالم رویه بهبودی گذارد فکری خواهم کرد. سپس خداحافظی کرده بیرون آمدم و مستقیم رفتم به منزل آقای قویم السلطنه، اتفاقاً ایشان در منزل بودند. پس از صرف چای تدریجاً وارد صحبت شده خواهش کردم ایشان موافقت کنند و موافقت اسدی راهم جلب کنند که حقوق عقب افتادهٔ امام جمعهٔ گنگ داده شود. چون آقای قویم از این سید بی‌حساب متنفر بود، به علت آن که در

مأموریت سابق سرهنگ نوائی، گنگی برای آقای قویم السلطنه گزارش عجیبی داده بود که اگر من به سرعت مداخله نمی‌کردم این پیرمرد محترم هم دچار عاقبت بدی مثل آقای حاج شیخ محمد مجتهد نهاوندی می شد. ایشان اول استنکاف داشت و جداً از این همراهی مرا هم منع می‌نمود، بعد از یک سلسله مذاکرات متوجه شدند که بی جهت این پیشنهاد را نمی‌کنم و در موافقت مصلحتی است و تذکر دادم در موقع صحبت با اسدی طوری تقریر شود که او نفهمد این پیشنهاد از ناحیهٔ بنده است. آقای قویم هم قبول نمودند. پس از انجام این قسمت از منزل ایشان بیرون آمده مشرف به آستانهٔ قدس شدم. بعد از درک زیارت موقعی راکه از حرم مبارک خارج شدم رفتم به اطاق میرزائی که هم سرکشی کرده باشم و تا حدی هم از روش کار ایشان مستحضر شوم. به ورود در اطاق دیدم امام جمعهٔ گنگ و موفق نام، که از مأمورین آگاهی شهربانی مشهد است و چند نفر دیگر نشسته‌اند. احساس کردم میرزائی چندان از ورود من خوشش نیامد. بطور معمول قدری توقف، پس از صرف چای موقعی که حرکت کردم بیرون بیایم میرزائی اظهار کرد می خواهم قدری با شما در صحن قدم بزنیم. گفتم مانعی ندارد. متفقاً آمدیم در صحن نو. ابتدا شروع کرد مداحی از من نمودن و یادآوری از سوابقی که بین من و ایشان در دوستی بوده، ضمناً گله گذاری از رفتار اسدی که هم درحق ایشان ظلم کرده و هم در حق این جانب، مثلاً چرا دویست و پنجاه تومان برای او در ماه پیشنهاد شده با آن که حقوق مجلس شورای ملی ماهی سیصد تومان است، یا آن که چرا با آن همه زحمت که تو می‌کشی حقوق شایسته‌ای منظور نمی‌دارد. گفتم: شما می‌دانید اسدی راجع به آستانه و دادن حقوق خیلی سخت است و ما هم که از نظر حقوق به آستانه خدمت نمی‌کنیم، گفت: صحیح است، ولی نمی‌توانم آنچه در دل دارم بگویم، خود آقای شوشتری فکر بکن یک نفر قائنی یا هراتی نوکر امیر شوکت الملک همه کارهٔ این مملکت شده،

خودش و پسرانش همهٔ مصادر امور مهم و این درآمد و منافع زیاد سرخس را هم بلع می‌کنند یقین من و شما سهم نداریم . فوراً منتقل شدم که این حرفها با حرفهای نوائی از یک سرچشمه است. به روی خود نیاوردم و گفتم: آقای نظام التولیه ما هم سهممان به همین اندازه است، عیب ندارد. در این بین متوجه شدم دارد مرا آزمایش می‌کند و می‌خواهد مطالبی را اظهار کند اما احتیاط می‌کند. برای آن که نگرانش نکنم و وادارش نمایم آنچه در دل دارد اظهار کند گفتم: هر کسی یک نوع آرزویی دارد، آرزوی من و شما هم خدمتگزاری به حضرت رضاست. گفت: این چه حرفی است مگر مانعی دارد که انسان هم متمول باشد و هم خدمتگزار حضرت؟. گفتم: نه اما وسایلش را باید خداوند فراهم کند. گفت: بسته به سعی و عمل خودمان است، حالا چون شما امشب حس می‌کنم کار دارید و می‌خواهید بروید خواهش می‌کنم در این دو سه روز یا من می‌آیم منزل شما یا شما تشریف بیاورید که یک فکر اساسی کنیم، من از تمام جریان و کدورت اسدی مستحضرم، تقصیر تو است که این اندازه خدمت کنی و او را جلوه داده و بزرگ کنی، در عوض او نسبت به تو علاوه از آن که انجام وظیفه نمی‌کند محرمانه و در غیاب یا کارشکنی و یا توهین می‌کند، حتی شنیده‌ام و بطور قطع می‌دانم به دفتر مخصوص رمزاً از تو شکایت کرده. بعد از این مذاکره خداحافظی کرده از آستانه خارج شدم.

قدم زنان رفتم به خیابان پهلوی درب مغازهٔ کمپوت فروشی متعلق به برادران دانش و صدرالتجار بزرگ نیا. معمولاً اول شبها چند نفر بودیم، شاید قریب به نیم ساعت در آن مغازه جمع می‌شدیم. نوائی هم در سفرهای پیشش اغلب شبها می‌آمد. به ورود در مغازه دیدم نوائی با آقایان دانش و صدرالتجار مشغول صحبت است. پس از تبادل سلام و تعارف گفت: رفیقت چطور است؟ گفتم: کی را می‌فرمایید؟ گفت: رفیقت اسدی. گفتم: فعلاً که ناخوش است. گفت: ناخوشی دیگر دارد. و فوراً

صحبت را قطع و اظهار داشت: می‌خواهیم برویم منزل آقای دانش، دکتر معاضد و دکتر فاضل را هم گفته‌ام بیایند. بنده موافقت کرده و به اتفاق رفتیم. تقریباً سه ساعت آن‌جا بودیم. در ضمن مذاکرات جسته و گریخته اظهار می‌کرد که محرکین واقعی مسجد بزودی معلوم می‌شوند. چون نوائی از اولین سفرش به مشهد با مرحوم آقازاده خوب نبود و هر وقت در هر مجلسی از مرحوم آقازاده صحبت به میان می‌آمد بطور گوشه و کنایه تعریضات و توهیناتی می‌نمود، آقای دکتر حسن فاضل ـ فرزند مرحوم حاجی ملا محمدعلی‌فاضل و نوهٔ حاجی ملا عباس‌علی ـ که از بزرگترین علمای ایران و اسلام در زمان خود بود و امثال بنده را نمی‌رسد که بتوانیم دربارهٔ عظمت علمی ایشان اظهاری کنیم ـ فوق العاده باهوش و سریع‌الانتقال و درمزاح هم کمتر کسی می‌تواند با ایشان برابری کند ـ نامبرده به مرحوم آقازاده زیاده از حد ارادت می‌ورزید و خصوصیت داشت. در بیرون آمدن از منزل، آقای دانش اظهار کرد: من و شما پیاده می‌رویم. متوجه شدم می‌خواهد با من مذاکراتی کند، قبول نمودم. در بین راه گفت: شوشتری حرفهای سرهنگ بودار است، نمی‌دانم چه نقشه‌ای در پس پرده است، می‌ترسم برای آقازاده دامی گسترده شود، برای آن که چند سال است نوائی در خراسان رخنه کرده و ستاره‌اش با آقازاده جور نیامده، هیچ وقت زورش به او نمی‌رسید، حالا موقع را به دست آورده و ممکن است پاپوش بسازد، باید فکری بکنیم که آقازاده غافلگیر نشود و در چاله نیفتد. گفتم: دکتر اولاً که آقازاده از عقلای این مملکت است، بعلاوه با شخصیت ایشان و شاخصیت علمی و عدم مداخله‌اش در این امور چطور می‌شود برای او پاپوش بسازد. گفت: تعجب می‌کنم شوشتری، تو که زیرکی نمی‌دانی اعضای شهربانی اگر بخواهند راهش را بلدند و می‌دانند شتر را کجا بخوابانند، آن هم سرهنگ نوائی. پس از پیمودن مقداری راه اظهار کرد: خواهش می‌کنم تو مراقبت کن، من هم زیاده خود

را با سرهنگ نزدیک می‌کنم که هم مطالب را بفهمیم و هم اگر بتوانیم نگذاریم برای آقازاده پیشامدی شود. دکتر فاضل هیچ فکرش نمی‌رفت به این قسمت که نوائی هدفش آقازادهٔ تنها نیست، بلکه اسدی و هر کس در دو مأموریت سابقش به‌او تمکین صرف ننموده هدف قرار خواهد گرفت.

آن شب گذشت، فردای آن روز، اول آفتاب مأمور آگاهی درب منزل به من اطلاع داد که ساعت ده آقای سرهنگ را در شهربانی ملاقات کنم. با این که دو روز بود نوائی پیرو مذاکرات قبلش با من صحبتی نکرده بود یقین کردم می‌خواهد تجدید مذاکره کند. بعد از آمدن به دارالتولیه و انجام قسمتی از کارهایم ساعت معین رابه شهربانی رفتم. پیشخدمت ورودم را به سرهنگ اطلاع داد، پس از داخل شدن به اطاق دیدم آقای میرزائی هم حضور دارد. نوائی امر کرد چای بیاورند و دیگر پیشخدمت پس از آوردن چای به اطاق ورود نکند. در ضمن صرف چای مدتی در اطراف دوستی و سوابقش با من و خدماتی که به او کرده‌ام صحبت نمود. به میرزائی اظهار کرد، می‌خواهم شما دو نفر دست اتحاد و برادری به هم داده در رفتار و کردار با همدیگر کار کرده نظریاتش را به موقع اجرابگذاریم. میرزائی هم فوق‌العاده اظهار بشاشت و از پیشنهاد آقای سرهنگ حسن استقبال کرد و ضمناً سوابق خودش را با من شمرد. من هم به نوبهٔ خود مقداری از این دروغها به هم بافته تا آن که بفهمم نتیجهٔ این مقدمات چیست. میرزائی قرارگذاشت اول شب او را در صحن نو ملاقات کنم.

از شهربانی خارج شده به دارالتولیه آمدم. در بین راه همه جا فکر می‌کردم که چه نقشه‌ای کشیده‌اند و عاقبت این نقشه‌ها به کجامی‌کشد. یک ساعت از شب گذشته بود برای ملاقات میرزائی مشرف به آستانه شده به او پیغام دادم. طولی نکشید آمد در صحن نو، قسمت شرقی به اصطلاح نزدیک حوض انبار توی یک غرفه که نسبتاً تاریک بود و کمتر اشخاص از

آن‌جا عبور می‌کنند، نشسته شروع به صحبت نموده و خلاصه اظهار داشت: بطور تحقیق اسدی غوغای مسجد را برپا کرده و محرک او بوده است و در موقعی که شرفیاب حضور اعلیحضرت همایونی شدم فرمودند" با این که اسدی تو را پیشنهاد کرده، ولی متوجه باش تو از طرف من مأموریت پیدا می‌کنی، باید با همراهی رئیس شهربانی ـ سرهنگ نوائی ـ مراقبت کنی محرک اصلی پیدا شود و متوجه باشید اسدی و امثال او شماها را اغفال نکنند،" از این فرمایش اعلیحضرت فهمیدم اسدی کارش گذشته و این بهترین موقع است که به دست آمده و ما باید از آن استفاده کنیم.

قدری با حالت تفکر تأمل کردم، یقین حاصل نمودم این حرفها واقعیت ندارد و با سوابق به اخلاق شاه فقید این اظهارات برایم قابل قبول نبود و در نظرم مسلّم شد این گفته‌ها در حقیقت از حلقوم نوائی خارج می‌شود و چون من پیشنهاد او را قبول نکرده‌ام میرزائی را برای پیش بردن منظورش انتخاب نموده و برای احتیاط و جلوگیری از فاش شدن مطلب این درس را داده که من با او همراه شده، هم مطالب را بروز ندهم و هم چون شاه از اسدی مظنون شده تهدید شده باشم و وارد در امری نشوم که بالنتیجه نقشهٔ نوائی عقیم گردد. سپس اظهار کردم: آقای میرزائی مردم عوام مثلی دارند که در این گونه از موارد به درد می‌خورد، می‌گویند پادشاهان یک دهنشان آب و یک دهنشان آتش است، منتها فردوسی به بیان ادبی می‌فرماید:

شهنشاه را لطف و کین بایدا   دو دریاش در آستین بایدا

از کجا بفهمم اعلیحضرت که امروز تا این درجه از اسدی متنفر شده و ظنین گشته است فردا تغییر رأی پیدا نکنند و اسدی را مورد مرحمت قرار ندهد و بعداً اسدی متوجه نشود و نفهمد چه اشخاصی با او دشمنی کرده‌اند و البته بعداً در صدد انتقام برخواهد آمد، من فکر می‌کنم

شما در مشهد اقوام و بستگان دارید جزء ملاکین مشهد هستند و احتیاجی هم به خدمت آستانه ندارید، ولی من علاوه از آن که در مشهد غریبم و بستگان من در مشهد نیستند اصولاً تمکن و دارایی هم ندارم که بدون حقوق آستانه امرار معاش کنم و راستش از عاقبت کار و کینهٔ اسدی می‌ترسم. از این اظهار باز منظور دیگری داشتم و آن این بود شاید میرزائی از عواقب کار بترسد و پشیمان شود وحداقل آن که اگر به نوائی بگوید طبعاً نوائی تصدیق خواهد کرد که من از روی سادگی این حرف را زده و چون در مشهد غریبم می‌ترسم. اتفاقاً در نتیجهٔ حرفهای من میرزائی به فکر و تأمل افتاد و گفت: من هم یکی دو روز تأمل می کنم آن وقت به اتفاق اقدام لازم را می‌کنیم. گفتم: مانعی ندارد. حرکت نموده از هم جدا شدیم، آمدم منزل مرحوم اسدی؛ تنها بود، قدری با او صحبتهای متفرقه کرده دیدم خیلی اظهار نگرانی و خستگی می‌کند و مثل آن که به او الهام شده پیشامد بدی در انتظار اوست. هرقدر او را دلداری می‌دادم آرامش پیدا نمی‌نمود و اظهار داشت: دیشب خواب هولناکی دیدم که از وحشت از روی تخت خواب به زمین افتادم. تعجب کرده گفتم: اولاً ان شاءالله خیر است، اغلب اشخاص مریض خوابهای بد می‌بینند و در ثانی اساساً با ادلهٔ اصولیه خواب حجت ندارد و نمی‌تواند منشأ اثری باشد. شام را هم به اتفاق صرف نمودیم. پس از خداحافظی و خارج شدن از دارالتولیه در خیابان شاهرضا، مقابل درب اداری دیدم شخصی عبا به سر کشیده پشت درخت ایستاده متوجهٔ منزل اسدی است. خود را به آن راه نزدم که ملتفت چنین کسی شده‌ام. درشکه صدا زدم، ضمناً از زیر چشم متوجه شدم شخص عبا به سر کشیده سید گنگی است که خود را از انظار عابرین مخفی نموده. سوار درشکه شده به منزل رفتم. در همان ایام به سرلشکرجهانبانی (امان الله میرزا) که گویا در آن تاریخ مأمور بلوچستان بوده‌اند امر می‌شود برای رسیدگی به مشهد بیایند. روز ورود ایشان موقع عصر به همراهی

مرحوم اسدی، با آن‌که حالش ناساز بود، در باغ ستاد لشکر شرق ایشان را ملاقات، مدتی در اطراف پیشامد مذاکره شد و مرحوم اسدی مقدار زیادی هم بطور محرمانه منفرداً با ایشان صحبت کرده؛ و در مراجعت به اسدی گفتم: نمی‌دانم تمام جزئیات را به آقای جهانبانی گفتید یا خیر، مقتضی بود که ایشان را متوجه سازید ادارهٔ شهربانی برای رفع مسؤولیت از خود به تحریک پاکروان تقصیرات را به گردن کارکنان آستانه انداخته است و ایشان در موقع شرفیابی به حضور شاه ویا در تقدیم گزارش این قسمت را بگنجانند که اگر اعلیحضرت سوءظنی پیدا نموده‌اند رفع شود.
اسدی اظهار کرد: آنچه عقلم می‌رسید گفتم، ولی از نتیجهٔ تحقیقات و گزارش سرلشکر به تهران بنده چیزی نفهمیدم.

قبلاً اشاره نمودم که پرونده سازی یک قسمتش از بربریها شروع می‌شود. این قسمت را و قسمت دیگری که با هم مربوط می‌گردد در این‌جا می‌نگارم سپس وارد اعمال نوائی و میرزائی می‌شوم.

آقای عبدالعلی لطفی لاریجانی که تا آبان ماه ۱۳۲۶ شمسی هجری در آذربایجان تشریف داشتند و اخیراً به تهران مراجعت نموده و ریاست شعبهٔ دوم دیوان عالی کشور را داراست در آن تاریخ رئیس استیناف خراسان بودند. ایشان با مرحوم آقازاده فوق العاده دوست صمیمی و از نجف با هم سابقه داشتند، حتی در مواقع بیکاری اغلب را در منزل آقازاده بود. اتفاقاً در شب جمعه‌ای که واقعهٔ مسجد پیش آمد او و جمعی دیگر از قبیل آقایان عماد تربتی نمایندهٔ سابق مجلس و معقول رئیس ثبت خراسان وبعضی دیگر در کهیج درخت، ملک آقای آقا سیّد اسدالله اسداللهی که فعلاً در تهران مشغول وکالت دادگستری هستند و در آن تاریخ هم در مشهد وکیل درجهٔ یک و مورد توجه عموم طبقات و از دوستان پاقرص مرحوم آقازاده و دارای شاخصیت ممتاز بودند، مهمان و از پیشامد مسجد اطلاعی نداشتند فردای آن شب، یعنی روز جمعه صبح اطلاع حاصل

می‌کنند، با این که بنا بود جمعه را هم آن‌جا باشند تغییر تصمیم می‌دهند و مراجعت به شهر می‌کنند و چون آقای لطفی اغلب در تلگرافخانه حضور داشت و از نزدیک متوجهٔ اوضاع بود، پس از ختم غایله ملتفت می‌شود که دارند برای آقازاده پاپوش می‌سازند و اسباب چینی می‌کنند و با ملاحظات دیگر حرکت به تهران نمود و یقین داشت که چون اعلیحضرت بـه او اطمینان کامل دارد می‌تواند تحصیل اجازه کرده و در موقع شرفیابی جریان را بطور مشروح به عرض رسانیده که اگر سوءظنی در خاطر شاه از آقازاده یا اسدی و غیره پیدا شده باشد رفع گردد، در تهران اجازهٔ شرفیابی حاصل نمی‌کند و مأیوسانه به خراسان مراجعت کرد. مراجعت ایشان با حال یأس پرونده سازان را تشجیع و کمک فراوانی به خیالات شوم آنها نمود.

امّا موضوع بربریها. بطوری که در مقدمهٔ این تاریخ اشاره کردم عموماً مرحوم اسدی شبهای جمعه و روز جمعه را در قریهٔ فریمان و فرهاد جرد به سر می‌برد و سرکشی به امور آن‌جا می‌نمود. یک ساعت از شب گذشته، پس از بازدید قسمتهایی به اتفاق حاجی‌محمدرضا معمار باشی آستانه و حاجی عبدالله شایکی وارد به قریهٔ فرهاد جرد می‌شوند که بر حسب پیشنهاد آقای حاجی‌رفیع‌سنجر داماد مرحوم آقا میرزا اسماعیل سرکشیک سوم که از سادات محترم خراسان و به قدری در این قسمت خسارت و رنج کشیده که بنده نمی‌توانم شرحش را حقاً بنویسم و مباشرت کلی املاک اختصاصی به او داده شده بود، فردا اسدی حاجی محمدرضا معمار را همراه خود به فریمان برای ساختمانها ببرند و حاجی رفیع به اتفاق حاجی عبدالله مزبور و حاجی محمد حسین قاینی مباشر فرهاد جرد و حاجی محمد علی مباشر شریف‌آباد به ملک آقای تقی مهدوی (ملک التجار) برای بازدید دیمه زارها بروند و پس از انجام کارها همه نهار را در فرهاد جرد بخورند. قبل از آفتاب این عده برای بازدید اراضی دیمه زار می‌روند. دو ساعت به ظهر مانده، بطوری که حاجی رفیع مـی‌نویسد،

مراجعت به فرهاد جرد می‌کنند متوجه می‌شوند اسدی به شهر مراجعت نموده، تعجب می‌کنند. از حاجی محمد رضا معمار که فعلاً هم معمار آستانه است علت را پرسش می‌کنند. معمار باشی می‌گوید: من نفهمیدم، همین اندازه متوجه شدیم جهانسوزی آمد و پاکتی به اسدی داد که فوراً بدون صرف چای و صبحانه اتومبیل خواست و باحالت پریشان سوار شد، یعنی بعضی از لباسهایش را هم در اتومبیل پوشید و با عجله به شهر رفت که ما هم مضطرب شدیم. پرسیدم: نفهمیدید پاکت از که بود و چه بود و چه پیشامدی شده؟. اظهار کردند: نه. نهار را در فرهاد جرد می‌خورند و عازم فریمان می‌شوند. پس از ورود به فریمان حاجی رفیع به تلگرافخانه می‌رود و از یغمائی رئیس تلگرافخانه علت رفتن اسدی را سؤال می‌کند. یغمائی می‌گوید: تلگرافی از آقای فرخ رسید که اول آفتاب به وسیلهٔ جهانسوزی فرستادم به فرهاد جرد، تلگراف حکایت انقلابی در شهر می‌نمود. حاجی رفیع هرقدر می‌خواهد وسیلهٔ تلفنی با شهر و مرحوم اسدی صحبت کند ممکن نمی‌شود و چون در آن روز وسایل نقلیه به فریمان نیامده بود از جهانسوزی تقاضا می‌کند که شوفر و اتومبیلش را برای تحقیقات به شهر بفرستد، او هم قبول نموده، شوفر عازم شهر می‌شود، فردا صبح مراجعت و قضیهٔ مسجد را گزارش می‌کند. اعضای کمیسیون پس از استحضار از چگونگی مشغول به کارهای خود می‌شوند، آن روز در قریهٔ فریمان و قلعه نو و چند دهکدهٔ دیگر را بازدید، شب به قریه لوشاب می‌روند در منزل زین العابدین روشندل وارد که فردا به املاک بالا بروند. آن شب را در آن‌جا متوقف، فردا نهار را در قریهٔ پاری می‌خورند و پس از رسیدگی به محصول آن‌جا به طرف عشق‌آباد می‌روند. اول مغرب وارد آن‌جا شده در اول آبادی که امامزاده است می‌بینند جمعیت زیادی از بربریها مجتمعند. اول تصوّر می‌کنند که چون عاشورای ثانی است این جمعیت جمع شده و سوگواری می‌کنند. از زین‌العابدین مباشر که شب

قبل مهماندار حضرات بوده و این محل هم زیر نظر مباشرت اوست و حضرات را استقبال کرده سؤال می‌کنند: چه خبر است؟ می‌گوید: «چه خوب شد شما آمدید، امروز از اول آفتاب از تمام قراء و اطراف بربریها و مردم در این‌جا جمع شده و برای جهاد می‌خواهند به مشهد بروند، آقا شیخ حسین مطهری (آخوند فریمان) هم از دیشب این‌جاست. حاجی رفیع پرسش می‌کند که فعلاً شیخ حسین کجاست؟. می‌گوید: به اتفاق قریب پنجاه نفر از ریش سفیدان طایفه بربری در منزل غلام حسن بربری است. سواره می‌آید در عمارت اربابی، زین العابدین را می‌فرستد شیخ حسین و چند نفر از ریش سفیدان بربریها رامی‌خواهد. شیخ حسین با پنج نفر می‌آیند. پس از پرسش علت اجتماع جواب می‌دهند که: بر علیه کلاه و حجاب، علماء در مشهد قیام کرده و حکم جهاد داده‌اند، ما هم می‌خواهیم برویم. حاجی رفیع آنها را نصیحت می‌کند که این طور نیست و علماء مداخله نداشته، به صرف این حرفها که نمی‌شود آشوب نمود و فساد برپا کرد و هر کس هم نمی‌تواند حکم جهاد صادر نماید و تا حدی با نصیحت و تهدید آنها را قانع می‌کند که متفرق شوند و اسباب زحمت خود را فراهم نسازند و حتی شیخ حسین را هم درنزد خود نگاه می‌دارد. دو ساعت قبل از آفتاب زین العابدین مذکور حاجی رفیع را بیدار می‌سازد که: الساعه بربریها با علامت و بیرق به طرف شهر رفتند. حاجی رفیع هم حاجی محمدحسین قاینی و حاجی احمد علی را بیدار می‌کند و دستور می‌دهد که فوراً عقب جمعیت رفته هر کجا به آنها رسیدند سعی کنند آنها را مراجعت دهند و اگر زورشان نرسید و حرفشان پیش نرفت لااقل نگذارند از اهالی فریمان و فرهاد جرد با آنها بروند. معلوم گردید عازمین به شهر از سکنهٔ قراء اطراف بوده و از این دو قریه نبوده‌اند. این دو نفر می‌آیند به فرهاد جرد مطلع می‌گردند که حضرات از آن‌جاها گذشته وارد سنگ آتش ملک حاجی‌حسین آقا ملک شده‌اند. می‌ترسند به سنگ آتش

بروند. حاجی محمد حسین شرحی به عنوان حاجی سید حسین بربری ساکن سنگ آتش می‌نویسد و از او می‌خواهد که نامبرده نظر به نفوذی که در بربریها دارد آنها را نصیحت و مانع رفتن به شهر گردد. موقعی یادداشت حاجی محمد حسین می‌رسد که تمام ریش سفیدان بربری در منزل حاجی سید حسین بوده، او هم مفاد یادداشت را به موقع اجراء گذارده آنچه لازمهٔ نصیحت بوده به آنها می‌کند، در نتیجه اکثر بربریها متفرق شده به محلهای خود برمی‌گردند. حاجی رفیع هم پس از صرف چای به اتفاق شیخ حسین می‌آید به فریمان وسیلهٔ تلفن با مرحوم اسدی صحبت، جریان را گزارش می‌کنند. بطوری که حاجی رفیع اظهار می‌دارد، در تلفن اسدی می‌گوید: «گوشی را نگاهدارید تا با فرمانده (مطبوعی) مذاکره و نتیجه را بگویم.» پس از چند دقیقه می‌گوید: با فرمانده مذاکره کردم قرار شد یک نفر افسر و صد نفر نظامی همین امروز حرکت به فریمان کنند، با عدهٔ نظامیانی که در آن‌جا هستند بامعرفی زین العابدین اشخاصی که دیشب در عشق‌آباد جمع شده بودند دستگیر نمایند. همان روز موقع عصر ستوان یک تسلیمی که فعلاً با مقام سرهنگی در تهران است به فریمان وارد، روز بعد هم صد نفر نظامیان سوار آمدند. چند نفر مأمور با معرفی زین‌العابدین به قراء اطراف رفته قریب دویست نفر از بربریها را دستگیر و به فریمان آوردند. خیال داشتند تمام آنها را اعزام به تهران کنند، حاجی رفیع با حضور ستوان تسلیمی و جهانسوزی و عده‌ای از بربریها اظهار عقیده می‌کند که: . در این موقع برچیدن محصول سزاوار نیست این عده گرفتار و دستگیر شوند، خوب است محرکین را تعیین و عدهٔ کمی را به شهر اعزام کنید و بقیه را التزام گرفته آزاد سازید. عین این پیشنهاد را وسیلهٔ تلفن به مرحوم اسدی عرض و ایشان هم با مشورت فرمانده تصویب می‌کنند که محرکین و ریش سفیدان آنها را تعیین و به شهر بفرستند. با معرفی خود بربریها شانزده نفر را به وسیلهٔ کامیون و نظامی به مشهد اعزام و به دژبانی تحویل می‌دهند که

در محاکمات ارتش پروندهٔ آنها مورد رسیدگی قرار می‌گیرد. پس از اعزام آن شانزده نفر حاجی رفیع و ستوان تسلیمی هر یک به نوبهٔ خود نطق کرده، سایر بربریها را نصیحت می‌کنند که از رفتار خود دست کشیده پیرامون آشوب نگردند، سپس آنها را مرخص می‌کنند. این موضوع رلنگاه دارید تا شرح آن را بعداً بنگارم.

بطوری که قبلاً اشاره کردم آقای سرلشکر جهانبانی برای رسیدگی به موضوع واقعهٔ مسجد به مشهد آمده بود. آقای شیخ احمد بهار فرزند مرحوم حاجی محمد کاظم تاجر، در مشهد مهمترین روزنامهٔ آن شهر را منتشر می‌ساخت. پدرش از تجار معروف و در آزادیخواهی دارای سوابق طولانی و از متدیّنین درجه اول به شمار می‌رفت. نامبرده از مقلدین مرحوم قمی و نسبت به‌ایشان از ارادت گذشته و واقعاً غانی بود. نظر به‌آن که آقای قمی منزلش در مشهد کوچک و گنجایش جمعیت زیادی نداشت و در مواقع سوگواری و غیره مردم و مراجعین در زحمت بودند، هنگام باز شدن فلکهٔ جنوبی مقداری زمین از خانهٔ کهنه متعلق به بهار در حاشیهٔ فلکه واقع شد، طبعاً مرغوبیت خوبی پیداکرد. نامبرده به فکر می‌افتد که زمین مزبور را تقدیم به آقای قمی کند که ایشان به فروش رسانیده از قیمت آن زمین دیگری را بخرند و متصل به خانهٔ خود سازند که از این زحمت ایشان ومردم آسوده گردند. این زمین راآقا شیخ احمد بابت سهم امام علیه السلام طبق سند رسمی به مرحوم قمی منتقل می‌کند، ولی قیمتش را دادند که بابت دیون شرعی بهارپرداخت شود و گردید.این‌گناه غیرقابل عفوا و بهانهٔ دیگری که بعداً می‌نگارم موجب می‌شود که در بیست و هفتم تیرماه ۱۳۱۴ یعنی روز هفدهم ربیع الثانی، شش روز بعد از واقعهٔ مسجد، افسری می‌رود به قریهٔ عنبران که یکی از قرای ییلاقی خراسان است و در آن‌جا بهار دارای باغ ییلاقی بود، ملاقات و اخطار می‌کند که: شما برای ملاقات آقای جهانبانی باید فوراً به شهر بیایید. بهار هم اطاعت کرده و

حرکت می‌کند. در نزدیکیهای شهر افسر مزبور اظهار می‌دارد که: من مأمور آوردن شما به شهر بوده‌ام و شما باید تحت نظر باشید و تحقیقاتی از شما بشود. به همین منظور ایشان را به هنگ توپخانه آورده تحویل آن‌جا می‌دهد. روز بعد بازپرس ارتش بهار را احضار و پس از یک سلسله پرسشها سؤال می‌کند که: شما چه خصوصیتی با آقای قمی داشته و منشأ ثروت شما از چه راه است و چرا مبلغی به آقای قمی داده‌اید که در انقلابات مشهد به مصرف برساند؟

بهار پاسخ می‌دهد که: من از مقلدین آقای قمی‌ام و غیر از رابطهٔ مقلَد و مقلِد جریان و اتصال دیگری در بین نداشته و شأن آقای قمی بزرگتر از این افتراها و نسبتهاست، بعلاوه همه می‌دانند من شخصاً هم روزنامه نگارم و هم مطبعه دارم و هم تجارت می‌کنم، بعلاوه پدرم زنده و از تجار معروف و صاحب مکنت است، نمی‌فهمم منظور شما از این پرسشها چیست؟ و مقداری در اظهارات خود تندی می‌کند، به تصور آن که موضوع ساده و چون این اتهامات حقیقت نداشته و وارد نبوده تا همین جا ختم می‌شود. فردای آن روز بازپرس مجدداً وارد سؤالات شده که: شما چه مبلغ به مجتمعین مسجد و طرفداران بهلول کمک کرده‌اید؟ آنچه این جانب در طی مدت زندانی شدن بهار تحقیق کردم و فهمیدم ایشان جواب داده که: من نه پولی به آقای قمی داده‌ام و نه کمکی به مسجدیها کرده‌ام. در یکی دو روز اول همین موضوع پرسش می‌شود. دنبالهٔ قضیه شانزده روز طول می‌کشد. سپس ایشان را تحویل ادارهٔ شهربانی می‌دهند تا بیست و چهار اسفند ۱۳۱۵ (یعنی بیست ماه) زندانی بودند و پس از سقوط از هستی رها می‌شود.

علت اصلی را در قشون نباید جُست در شهربانی بایستی پیدا کرد. در مقالات قبل گفتم سرهنگ نوائی در سفر دوم ریاستش به مشهد منزلی را که سکونت نموده بود متعلق به حاج حسین آقا ملک بود.

خوانندگان محترم خوب توجه کنید آنچه که می‌نویسم، متدینین و پیرمردان محترم و واردین در امور اجتماعی مملکت سابقه دارند، آنها بهترین گواه بنده هستند. حاجی محمد کاظم ملک‌التجار پدر ملک فعلی روش مخصوصی داشت. در معاشرت و زندگی فرزندان ایشان نیز همان سبک ویژه را تعقیب می‌کنند.

بناهای باغ صبا و مقر حضرت عبدالعظیم و قصر شمیران اغلب در این راه به کار می‌رفته که مردمان متنفذ و اشخاص مؤثر و مأمورین مهم، از هر طبقه، در موقع لزوم در آن‌جاها پذیرایی شوند و پذیرایی هر یک در خور شأن و عادت مهمان بود که بطور سربسته نوشتم، هرکس شعور دارد می‌فهمد چه می‌نویسم. باغ وکیل آباد در مشهد و یکی دو خانهٔ شهری نیز این منظور را تأمین می‌کرد. نوائی که رئیس شهربانی خراسان است درخانهٔ یک چنین شخصی سکونت می‌کند. این خانه دارای برق بود که از کارخانهٔ برق شیروخورشید سرخ روشنایی می‌گرفت. حاجی حسین آقا ملک خانه‌ای را که به نوائی جهت سکونت داده بود علی الظاهر اظهار داشته بود که قابل نیست و کرایه نباید بدهید و حتی پول برق را هم خود این جانب می‌دهم. پس از انفصال نوائی از مشهد و منصوب شدنش به ریاست شهربانی رضائیه آقا شیخ احمد بهار که جزء جمعیت شیروخورشید سرخ و تحویلدار پول برق بود مطالبهٔ پول مدت معوق را می‌نماید. ملک که دیگر احتیاجی به نوائی نداشت، بعلاوه نوائی هم که دیگر در بین نبود استنکاف از پرداخت می‌کند. بهار از نظر اصول طبق اسناد از مصرف کننده، یعنی نوائی مطالبه می‌کند. این موضوع سادهٔ بی اهمیت در قلب کینه توز نوائی دشمنی بهار را ترسیم می‌کند.

در این‌جا برای این که خوانندگان گرامی قدری بیشتر به سوابق نوائی آشنایی پیدا کنند ناچارم تذکرات مختصری باز دربارهٔ او بدهم.

نوائی قبل از آن که مأمور خراسان شود، یعنی در زمان ریاست

درگاهی در شهربانی کل کشور، مشاغل متعددی را دارابود. مدتی ریاست کلانتری بازار با او بود. زمانی رئیس ادارهٔ زندان، موقعی هم تقریباً ریاست ادارهٔ سیاسی را داشت و به علت تملق زیاد و چرب زبانی خود را جزء مشاورین درگاهی قرار می‌داد. تماس با رئیس شهربانی کل، آن هم در زمانی که مصادف می‌شود با تغییر سلطنت، طبعاً ملازمه پیدا می‌کند که تماس گیرنده از اسرار زیادی مطلع شود و بفهمد اعلیحضرت از چه اشخاصی بیزار و متنفر است و یا چه اشخاصی با منظور سلطنت مخالفند و روی موافق نشان نمی‌دهند و همچنین بفهمد به چه وسیله ممکن است درخاطر شاه انزجار از اشخاص را تولید کرد. این قسمتها را کاملاً نوائی آشنا بود می‌دانست مخالفین آن روز چه رُلهایی بازی می‌کردند و یا آن که به چه اتهاماتی متهم شده بودند. آنچه که به خاطر دارم هیچ چیز در نزد شاه سابق تأثیرش به قدر نزدیک شدن اشخاص عادی به مقامات خارجی نبود، یعنی این موضوع به قدری مؤثر بود که اگر فردی هم برخلاف واقع متهم به تماس خارجیان می‌گردید کافی بود که از حیثیت ساقط گردد. واقعاً اگر بخواهم مشاهدات خود را در این قسمت بطور تفصیل بنگارم یک کتاب بزرگ دیگری که این قسمت فعلی را در خود مستهلک می‌سازد باید به رشتهٔ تحریر درآید، ولی بطور اختصار برای حاضرشدن اذهان و مقدمه چینیهای نوائی جملات مختصری را اشاره کرده می‌گذرم.

در روز نوروز سال دوم کودتا (عید باستانی) جمعی از طبقات محترم تهران، علماء و اعیان و تجار نزدیک هشتصد نفر تبریکی به وزیر جنگ (سردار سپه) عرض کرده بودند که عین آن را روزنامه‌های آن تاریخ در جراید نقل کردند. این تبریک وسیلهٔ بنده عرض شده بود، دو ساعت بعد از ظهر بردم منزل وزیر جنگ. در آن ساعت قریب به بیست نفر از قبیل آقایان نصرالملک هدایت، قائم مقام رفیع، شیخ الاسلام ملایری، مرحوم محمد نجات و دیگران حضور داشتند. یک نفری که تا آن تاریخ او را

نمی‌شناختم و بعداً با او آشنایی پیدا کردم به همراهی آقای ملایری آمده بود، معلوم گردید ایشان ناصرسیف تبریزی است. به فاصلهٔ کمی وزیر جنگ ورود به سالن پذیرایی نمودند. معلوم شد برای گذراندن ساعت تحویل، مشرف به حضرت معصومه قم بوده و در همین ساعت مراجعت کرده‌اند. آقای رفیع بنای معرفی اشخاص را گذارد. به مجرد آن که نام ناصرسیف برده شد فوراً برافروختگی عجیبی در سیمای وزیر جنگ پیدا شد که آقای رفیع دیگر از معرفی اشخاص منصرف گردید و ایشان نشستند و با تندی ناصر سیف را مخاطب قرار دادند که: به چه مناسبت شما با مقامات خارجی متوسل شده‌اید و به چه علت به قونسولخانهٔ آنها پناه برده‌اید؟ معلوم شد ناصر مزبور به اتفاق مرحوم فرخی مدیر روزنامهٔ طوفان به قونسولخانهٔ دولتِ شوروی پناهنده شده و آقای شیخ الاسلام ملایری با اندرز و نصیحت او را از آن‌جا خارج ساخته و برای عرض پوزش و معذرت آورده است. تقریرات آن روز وزیر جنگ را همهٔ حاضرین مورد توجه قرار دادند. ایشان شمه‌ای از مداخلات من غیر حق دو همسایهٔ جنوبی و شمالی در امور داخلی ایران بیان کرده و اظهار داشتند: . نادانی و یا اغراض شخصی بعضی از افراد همه وقت بهانه به دست آنها داده و می‌دهد که در امور ما مداخله کنند و نگذارند ایران راه ترقی را که شایستهٔ اوست بپیماید. زیرا ترقی و استقلال تام ایران هیچ وقت مورد رضایت آنها قرار نگرفته، چوکه بیشتر نظرشان به تقسیم ایران بوده است و فعلاً که من زمام اساسی امور را به دست گرفته‌ام دیگر اجازه نخواهم داد این افراد مسبب بدبختی شوند و به محض آن که بفهمم اشخاصی با آنها رابطه پیدا کرده، آن فرد را، هر که باشد، به اشدّ مجازات کیفر خواهم داد و در این گونه از موارد قانون را هم نمی‌شناسم و زیر پا می‌گذارم، بلکه قانون مملکت از بین بردن خائن است. این بیان شاه سابق که از هر جهت در آن زمان مورد تصدیق و تحسین عموم افراد مملکت است در عین حال بهانه

به دست پرونده‌سازان داد که در مواقع اعمال غرض فهمیدند از چه راه می‌شود اشخاص را از بین برد، بالاخص موقعی که قرینه هم پیدا شود. پیشامد قتل ایمبری امریکایی راجع به نفت و برپا نمودن اوضاع فضاحت آمیز سقّاخانه و قیام شیخ خزعل و امثال او که جای تحقیقش در این‌جا نیست همه در همین جمله مختصر گنجانیده شده. به عقیدهٔ بنده موشکافان تاریخ و واردین در سیاست روز کلیهٔ این مفاسد و پیشامدها ریشه‌اش از خانهٔ نصرت الدوله فیروز فرزند مرحوم فرمانفرما آبیاری می‌شد. دولت قاجار منقرض نشد مگر به علت جاه طلبی این شاهزاده. اشخاص مؤثر مشار از بین نرفته مگر به‌علت آلت شدن و یا آشنایی با نصرت الدوله. این شاهزادهٔ خودخواه که برخلاف اصل معروف به هوش و ذکاوت بود ـ این که می‌نویسم برخلاف اصل، برای آن است که من عقیده دارم باهوش کسی را باید بشناسند که پایش را از گلیم خود درازتر نکند و یا در سیاست تاریخ و روز موقع شناس باشد ـ سلطنت خاندان را از بین برد، شاه را بدبین به هر کس نمود، خود را فنا ساخت، دوستان را مستهلک نمود، برای مملکت پایهٔ کج بنا نهاد و... و... و...

چشم تیزبینی لازم است که ببیند در قرن اخیر و در زمان سلطنت رضاشاه دو نفر از رجال در درجهٔ اول گناهکارند و باید مطلعین خطاهای آنها را از کلی و جزئی به رشتهٔ تحریر در آورند. اول شاهزادهٔ مرحوم را باید دانست و در درجه دوم مشار الملک را باید نام برد، زیرا شخص دوم برای طمع زیادی که به اندوختن مال داشت و می‌خواست به اموال مرحوم محمدولی‌خان سپهسالار تنکابنی دست پیدا کند شاه سابق را وادار و علاقه‌مند به دارا شدن املاک نمود. تصور نکنید این گناهان کوچک است. اینهایی که می‌نویسم تمامش پرونده دارد و با مستندات صحیح نگاشته می‌شود. راجع به مرحوم نصرت الدوله آنچه که نوشته می‌شود برای این است که معلوم شود این بدبختیها رابرای مملکت، او فراهم ساخت. این

موضوع چیزی نیست که بتوانند انکارش کنند. بستگان نزدیک و برادر آن مرحوم اگر هم زباناً تصدیق نکنند قلب آنها بهترین گواه من است. یکی از مشاهدات خود را در اطراف نظر مرحوم فرمانفرما نسبت به نصرت الدوله شرح می‌دهم:

مرحوم حاجی معین التجار بوشهری پدر آقای امیر همایون وزیر پست و تلگراف فعلی (آبان ماه ۱۳۲۶) که از مؤسّسین اولیهٔ اساس مشروطیت ایران بود و به تصدیق عارف و عامی از عاقلترین مردمان این کشور در زمان خود بود، اختلافی با وزارت دارایی پیدا نموده بود. مرحوم نصرت الدوله در آن تاریخ وزیر دارایی بود. روزی را مرحوم فرمانفرما تعیین کرد که نصرت الدوله به اتفاق پدر بیاید منزل معین [التجار] و حضوراً رفع اختلاف شود. در روز موعود این بنده که مورد اعتماد مرحوم معین [التجار] بودم اتفاقاً حضور داشتم. پس از ورود فرمانفرما و نصرت الدوله و جلوسشان در اطاق دفتر مرحوم معین [التجار] بنای مذاکره گذارده شد. هر قدر مرحوم فرمانفرما با اندرز و نصیحت خواست نصرت الدوله رامتقاعد سازد و رفع اختلاف بنماید نصرت الدوله زیر بار نرفت و بر لجاجت خود اصرار ورزید. با همهٔ تحمل و بردباری که مخمر در مرحوم فرمانفرما بود با صدای بم خود متغیر شد و فرزند خود را به این خطاب مخاطب قرار داد: «شاهزاده! شاهزاده! می‌بینم روزی تو رابه دار آویخته‌اند و من پیرمرد را مجبور سازند که بیایم پای دار و دست بزنم، این رویه را که تو پیش گرفته‌ای نه مطابق با عقل است و نه با سیاست وفق می‌دهد.»

این جمله را نوشتم تا خوانندگان محترم بر بخورند که نصرت الدوله چه قماشی بوده و برای وصول به مقام چه رفتاری را در سیاست اتخاذ می‌کرد. خلاصه شاهزادهٔ موصوف با آن که قلباً با شاه فقید مخالف بود شب و روز جدیّت به خرج می‌داد و سعی می‌کرد که خود را جزء خدمتگزاران شاه پهلوی معرفی کند و شیفتهٔ این معنی بود که در زمان

سلطنت آن شاه مصدر کار و وزارت باشد. اتفاقاً رئیس شهربانی کل (محمد درگاهی) از مخالفین جدّی و به قدری با شاهزاده بد بود که نمی‌توان درجهٔ دشمنیش را به وصف و تحریر درآورد، لذا مأمورین آگاهی را گمارده بود که شب و روز فیروز را زیر نظر گرفته و از رفت و آمد و معاشرت او با اشخاص خارجی و داخلی مطلعش سازند و راپرت عملیات او را جزئی و کلی بدهند. نصرت الدوله هم که یک مرد سیاسی و اجتماعی بود و از هر طبقه اشخاص با او آشنایی داشتند، بعلاوه سرش هم بوی قرمه سبزی می‌داد، چه که مشهور بود قبلاً او می‌خواسته مقدم به کودتا شود، این شخص زیاده از حد معمول با نمایندگان سیاسی جنوبی ارتباط داشت و در معاشرت با آنها اصرار می‌ورزید، لذا هر عملی را که می‌کرد و مخالفینش منتسب به جنوبیها می‌دانستند و مدعی بودند که بدون گرفتن دستور اقدام به امری نمی‌کند. این نسبتها ممکن بود واقعیت داشته باشد یا آن که برخلاف واقع تهمتی زده باشند. در بعضی از کارها ادارهٔ شهربانی قراین قوی به دست می‌آورد و در اموری که قرینه و دلیلی نبود قیاس را دلیل قرار می‌دادند. در عین حال نصرت الدوله در تمام دورهٔ زندگانی سیاسیش سعی می‌کرد با متنفذین درجهٔ اول مملکت رابطهٔ مستقیم داشته باشد. اگر این متنفذین از زمرهٔ علماء و روحانیون بود چه بهتر والاّ نفوذ محلی اشخاص برای رابطهٔ شاهزاده کافی بود و از تمام متنفذین ایران مرحوم مدرس رضوان الله علیه را قویتر می‌دید و ساعی بود که خود را به مدرس نزدیک کند و از وجود او نظریات سیاسی خود را از پیش ببرد و در صورتی که در غیاب مرحوم مدرس، نزد رفقای نزدیک و با رقبای سیاسی آن سید بزرگوار، از رفتار مدرس انتقاد می‌کرد و اغلب مرحوم مدرس هم می‌فهمید، منتها اعتنا نمی‌کرد و به روی خود نمی‌آورد و آشنایان مرحوم مدرس می‌دانند هیچ کس در ایران به قدر او مخالف با اجنبی نبود و غیر از ایران و کشور عزیزش چیز دیگری به چشمش نمی‌آمد.

باری این روش سیاسی فیروز تا قبل از سلسلهٔ پهلوی چندان قابل توجه نبود و تأثیری در قضایا نداشت؛ ولی پس از پیدایش دولت پهلوی و مراقبت کامل و زیرنظر گرفتن سیاسیون آن روز، با دشمنی که رئیس شهربانی وقت، آن هم با اقتدار که او داشت فکر بفرمایید چه نتیجه‌ای از آن عاید فیروز شد و برای آشنایان فیروز چقدر گران تمام گردید.

برگردیم به متن داستان. نوائی وارد مشهد شده، مغرور از ملاقات شاه شده، می‌خواهد مقام ریاست کل شهربانی را حائز شود، دشمنان خود را از بین ببرد، مال فراوانی اندوخته کند، چه موقعی بهتر از این می‌توان به دست آورد؟ چوکه از طرفی اعلیحضرت از روحانیون ظنین شده، از اسدی ظنین شده، نسبت به اهالی خراسان بدبین گشته و مأمورین محلی را غیرلایق تشخیص کرده، نوائی را خواسته است که مسببین واقعه را ـ ولو دو چشمش باشد ـ پیدا کند. حالاست که باید از تجربهٔ گذشته استفاده کند. آنچه را که در نظر دارد تأمین نماید، زیرا بعداً توفیقی به این خوبی به دستش نخواهد افتاد. خوب از کجا باید شروع کند که بعداً نتیجهٔ معکوس نگیرد و در تمام مراتب موفقیت حاصل کند؟ راهش را بهتر از هر کس می‌داند. کهنه فراش شهربانی است. اول باید موانع را مفقود کند و از پیش پا بردارد، سپس مقتضیات را ایجاد سازد. نخستین اقدام تصفیهٔ ادارهٔ شهربانی مشهد است که باید اشخاص غیر محرم دور شوند و دیگران چشم و گوش خود را بسته، مطیع صرف باشند. رئیس ادارهٔ آگاهی تسلیم صرف نمی‌شود و این اسدلله سرداری به دردکار نوائی نمی‌خورد، باید او را تغییر پیدا کند بدون آن که بفهمد از کجا می‌خورد. رئیس اطلاعات شهربانی باید کسی باشد که در حقیقت نوائی باشد، ضمناً دوایر دولتی باید مرعوب شده از قدرتشان کاسته شود که نتوانند اقدامی بکنند و موضوع را باید طوری اهمیت داد که شاه به وحشت افتاده هر چه را شهربانی خراسان گزارش می دهد مورد توجه قرار داده، امر به اجراء

دهند و متوجه باشند نوائی بهترین افسر است در شهربانی که لیاقت مقام ریاست کل شهربانی را دارد. بهترین راه آن است که قضیهٔ مسجد و پیشامد را مربوط به اجانب نموده و دست آنها را در کار گزارش داد، در این صورت اشخاصی که مورد اتهام وارد شوند استخلاصشان دیگر مشکل و از هر جهت راه بازمی‌شود.

بدواً علی اکبر نوائی فرزند خود را به عنوان ریاست ادارهٔ اطلاعات تعیین نمود. معرفی علی اکبر نوائی در ضمن تحریرات بعد کماهو حقه معلوم می‌گردد و احتیاجی به تعریف خاص نیست. این انتخاب من غیر حق به نظر اسدالله سرداری مقدمهٔ محدودیت در کار بود و سوءظن او را فراهم ساخت، فهمید که نوائی نمی‌خواهد رئیس آگاهی از اسرار او مطلع شود، خودش شروع به اقدام در مرکز نمود که مأموریت او را از شهربانی خراسان تغییر دهند. این قسمت انجام شد و نامبرده به تهران احضار گردید. به جای او آقای ایمن شهیدی تعیین و وارد مشهد گردید. آقای ایمن شهیدی اصلاً خراسانی و گویا پسرخاله یا پسر عمهٔ میرزائی است، ولی درضمن جریان بعد خوانندگان متوجه می‌شوند با این که نوائی و میرزائی مطمئن بودند ایمن شهیدی آلت پیشرفت مقاصد آنها می‌شود، برخلاف این شخص طوری رفتار کرد که نسبت غرض و پرونده‌سازی به او داده نشد. در خلال این احوال ایمن شهیدی بیمار و بستری و آنچه یاددارم نزدیک به دو ماه مریض و از خانه خارج نمی‌شد، حتی بعضیها می‌گفتند که ایمن عصبانی شده و چون نمی‌خواهد شرکتی در کارهای خلاف شهربانی کرده باشد تمارض کرده. در مقدمه گفتیم نوائی کاملاً آشنا شده بود که اعلیحضرت فقید از عموم اشخاصی که آلت اجرای اغراض بیگانگان می‌شدند شدیداً متنفر شده و اغماضی در حق آنها نخواهد نمود. این موضوع به این مهمی ملازمه دارد که اشخاص مهم دیگری هم غیر از اسدی هدفگیری شوند. آقای حاجی آقا حسین قمی که در درجهٔ اول

اهمیت است در مشهد نیست و نمی‌تواند در اطراف آن این نوع از نسبتها داده شود و متهم گردد. آقای حاجی شیخ مرتضی آشتیانی هم ممکن است اگر نسبتهایی به او داده شود به اشکالات دیگری بربخورد، یعنی از تهران بستگان ایشان اقداماتی بکنند که نتیجهٔ مطلوب را ندهد، مضافاً از آن که انفاذ کلمه‌ای که در آقایان قمی و آقازاده است برای ایشان در خراسان آن درجه از کلمه نیست، پس قضیه منحصر می‌شود و دور می‌زند در اطراف مرحوم آقازاده. آقازاده هم اطرافیان و اصحاب و دوستان مؤثری دارد که باید بدواً آنها را از پیش پابرداشت تا موفقیت حاصل شده، آقازاده هم گرفتار گردد. دستورات مقتضی را به امام جمعهٔ گنگ و مأمورین مربوطه می‌دهد. حاجی محمد جواد یزدی تاجر یکی از آن هدفها بود، چوکه در بیست و چهار ساعت شاید هشت ساعت آن را در منزل آقازاده به سر می‌برد. نامبرده از قدیم با این جانب هم دوست بود. اواخر شبی به منزل او رفتم، با او خلوت کرده مشورت دادم که هر چه زودتر از مشهد خارج شده، مسافرت کند و نظر دادم اگر می‌تواند به بین‌النهرین و عتبات برود. شبانه تصمیم گرفت، فردا یا دو روز بعد هم رفت. اشخاص دیگر را یا شناسایی نداشتم و یا این که مطمئن نبودم اگر به آنها اظهاری بکنم به حرف من ترتیب اثر بدهند و حتی می‌ترسیدم که اگر بگویم موضوع فاش شود و علاوه از آن که نتیجه نگیرم خود هم در مخاطره افتم. باز این قسمت را ادارهٔ شهربانی و دوایر دولتی بهتر متوجه‌اند که یک چنین فکر شومی مدتی وقت لازم دارد که در طول آن مدت گزارشهایی متناوباً و متفاوتاً به مرکز بدهند تا دستور مقتضی بگیرند. به این زودیها و سهولتها نمی‌شود امر به توقیف شخصی مثل مرحوم آقازاده را صادر کرد، مگر آن که ارکان اتهام را خوب تنظیم کرده باشند.

حاجی میرزا یحیی ناظر که از سادات رضوی و در آن طایفه جزء برجستگان محسوب می‌شد و در آستان قدس در ازمنهٔ مختلف سمتهایی

را داشت و سمت معین او ناظر کارخانهٔ زوّاری و خدام بود بعد از فوت مرحوم میرزای ناظر بزرگ قیم فرزند او ـ عبدالله ناظرکه بعداً نام فامیلی خود را تغییر و شهدوست را نام فامیلی قرار داد ـ شده بود. پس ازکبارت شهدوست یکی از صبایای خود را نامزد و به شهدوست می‌دهد. حاجی ناظر چون عیالات متعددی داشت طبعاً عیال اولی او بانو حاجیه بی‌بی ملقبه به اشرف النظاره با آن زنهای دیگر اختلاف داشته و نسبت به حاجی میرزا یحیی چندان وقعی نمی‌گذارد و با اوکدورت پیداکرده بود و نسبت به دامادش شهدوست، بطوری که معمول است عموم مادرزنها دامادشان را دوست می‌دارند، دوستی زیادی ابراز می‌کرد. از روی حق و یا بهانه جویی همه وقت بین آن زن ومرد و داماد و پدرزن کدورت بود، به عنوان آن که حاجی ناظر از اموال مرحوم میرزای ناظر برده و خورده و حیف و میل کرده. نظر به حمایت و یا دوستی که مرحوم آقا زاده با حاجی ناظر داشت اینها با آقازاده هم اظهار عداوت می‌کردند، به تصور آن‌که تا آقا زاده هست نمی‌توانند حق خود را از حاجی ناظر مطالبه‌کنند و همیشه سعی می‌کردند راهی پیدا نموده حاجی ناظر را مغلوب سازند.

پس از تغییر سلطنت و تاجگذاری اعلیحضرت پهلوی عبدالله ناظر (شهدوست) به تهران آمد مصادف با زمانی که مرحوم اسدی نایب التولیه شده و با مشاورت مرحوم شاهزاده افسر و دستور وزیر دربار وقت (تیمور تاش) نظامنامهٔ تشکیلات نوین آستانه را تنظیم می‌کردند ـ وسیلهٔ مرحوم آقاشمس واعظ و دیگران تشبثاتی می‌کند که از آمدن به تهران نتیجهٔ مطلوبی را به دست آورد. به این معنی که هم نظارت خود را مستحکم سازدو هم حاجی میرزا یحیی ناظر و آقازاده را مغلوب نماید. و اما مرحوم افسر و تیمورتاش نسبت به آقازاده اظهار دوستی می‌کردند و همه وقت از آن مرحوم تمکین می‌نمودند، بعلاوه شاه هم نسبت به آقازاده با مهر بود و او را یک روحانی عاقل مفید می‌دانست. حضرات موضوع را به شاه عرض

می‌کنند. اعلیحضرت استعلام می‌کند که موضوع نظارت این شخص را تشریح کنند و حدود نظارت او را معین و توضیح دهند. آنها بدین شرح گزارش را عرض می‌کنند: -املاک آستان قدس، به نحو اکثر، تولیت آن با پادشاه زمان است که در هر عصری سلاطین مسلمان و شیعهٔ ایران متولی مخصوص آستان قدس هستند و در اکثر وقف نامه‌ها ناظری را که تعیین کرده‌اند همان عنوان ناظر آستان قدس است، شخص مخصوصی را واقفین معین نساختند که آن شخص یا اعقاب او بالوراثه این سمت را دارا باشد، فقط دو سه ملک نظارتش با این خاندان است. شاه فقید پس از تحقیق و توجه به موضوع متغییر شده می‌فرمایند: من ناظر لازم ندارم، این حقه بازیها را دیگر باید کنار بگذاریم و مفت‌خورها نباید درآمد آستانه را حیف و میل کنند. عوض این حرفها باید سعی شود مدرسه و مریضخانه برای آستانه بنا کنند و عمارات آستانه را تعمیر کنند.

شهدوست از توقف تهران نتیجه نمی‌گیرد و مراجعت به مشهد می‌کند. در مشهد مقدس کم‌کم خود را به مرحوم اسدی نزدیک و با عنوان بازرس دربارهٔ او حقوقی برقرار می‌شود و علی الظاهر اختلاف شدید خود را با حاجی ناظر تخفیف می‌دهد و انتظار فرصت می‌برد که در موقع خود تلافی کرده، زیرا عدم موفقیت خود را در تهران به علت وجود آقازاده و حاجی میرزا یحیی ناظر می‌داند.

در سفر دوم شاه فقید به خراسان و تشرفش به عتبهٔ مقدسه، علیاحضرت ملکه و شاهزادگان دیگر هم مشرف می‌شوند. برای پذیرایی آنها و این که تنها نباشند و بانوان متناسبی که لیاقت محضر ملکه را داشته باشند مرحوم اسدی چند نفر از بانوان و شاید در درجهٔ اول حاجیه بی‌بی را معرفی می‌کند که در موقع احضار و لزوم شرفیاب حضور ملکه شوند. این بانو از موقع استفاده کرده فوق‌العاده به پیشگاه ملکه خود را نزدیک و صمیمیت نشان می‌دهد، پس از مراجعت شاه و خاندان سلطنتی به تهران

این بانو به انحاء مختلف، در مسافرت به تهران، شرفیاب می‌شود و شاید، بلکه یقین در پیدایش موقع نسبت به آقازاده و بیشتر به حاجی میرزا یحیی شوهر خود عداوت به خرج داده تفتین می‌کند. ولی تفتین او چندان مؤثر واقع نمی‌شود، فقط گاهی می‌شنیدم که از طرف علیاحضرت وسیلهٔ شاهزاده پیشکار ایشان به مرحوم اسدی توصیه می‌شد که اختلاف بین زن و شوهر و داماد و پدرزن را رفع نمایند. از وضع توصیه‌ها و اقداماتی که اسدی می‌نمود معلوم می‌شد که حاجیه بی‌بی فوق‌العاده به خاندان سلطنت نزدیک شده و اسدی خود را موظف می‌دید که حتی المقدور اوامر صادره را اجراء سازد، ولی یک مقداری از این اوامر اجرایش از قدرت اسدی خارج بود، چوکه اغلب موضوعات، اختلافی حقوقی بود و بدون حکم دادگستری نمی‌شد اقدامی کرد، یعنی ملک متصرفی اشخاص را از این راه نمی‌توانست سلب تصرف و خلع ید از متصرف سازد. خصوصیت حاجیه بی‌بی که از حد معمول تجاوز کرد عبدالله ناظر به این فکر افتاد که نام فامیلش را تغییر دهد. یکی به علت این که لغت ناظر عربی است و حالا که مُد شده لغات عربی تغییر کند او هم از قافله عقب نماند، دیگر آن که چون حاجی میرزا یحیی عنوان ناظر را دارد تشریک اسمی با او نداشته باشد و بهترین نام فامیلی را برای خود «شهدوست» تشخیص می‌دهد. نظرم است روزی با او مزاح کردم که آقا مگر دیگران شه دشمنند که شما شهدوستید؟ و حتی به خاطر دارم این موضوع را برایش نقل کردم [که] روزی را برای ملاقات دانشمند محترم شریف الدوله بنی آدم به منزل ایشان رفتم، با حضور آقای احمدعلی بنی‌آدم فرزند ایشان این شوخی را با پدر و پسر کردم و اعتراض نمودم [که] آقای بنی آدم مگر دیگران بنی جننند که شما بنی آدمید. احمد علی رند و زیرک فوراً شوخی کرد به این عنوان [که] اثبات شیء که نفی ماعدا نمی‌کند. گفتم صحیح است ، اما یک

استعارهٔ مفهوم مخالف را این نام فامیلی دربرگرفته.

باری عبدالله ناظر، شهدوست می‌شود و در عین حال با خاندان سلطنت وسیلهٔ مادرزنش رابطه پیدا کرده برای تحکیم موقعیت خود همه وقت سعی می‌کرد که با مأمورین درجهٔ اول خراسان رابطهٔ مستقیم و دوستی داشته باشد، در این راه هم موفقیت با او بود. مثلاً با آقایان جم و جهانبانی و رکن الملک صدری و نوائی خصوصیت داشت و چون اهل شکار بود در روزهای تعطیل اغلب با نوائی به شکار می‌رفتند. در این جا دوستی نوائی و شهدوست رفتار متقابلی را دربرداشت، به این معنی از یک طرف نوائی که همه وقت هدفش وصول به مقام ریاست کل شهربانی بود وجود شهدوست و حاجیه بی‌بی را مفید و مؤثر تشخیص داده و از رابطهٔ آنان با خاندان سلطنت نتیجه می‌خواست بگیرد، از طرف دیگر شهدوست وسیلهٔ نوائی و ادارهٔ شهربانی پایهٔ اتصال خود را به دربار شاهنشاهی می‌خواست مستحکمتر کند.

در مقالات سابق نوشتیم که نوائی از آغاز ریاستش به ادارهٔ شهربانی خراسان با مرحوم آقازاده میانه‌ای نداشت و آقازاده هم به او و این نوع از مأمورین اعتنایی نمی‌کرد و وقعی نمی‌گذارد. سوء تصادف حاجیه‌بی‌بی و شهدوست هم با آقازاده و حاجی میرزا یحیی دشمنی دارند. در این موقع که نوائی می‌خواهد منظورش را از پیش ببرد، وجود حاجیه بی‌بی باید مورد استفاده قرار گیرد. بهانهٔ دیگر موقوفات آستانهٔ مقدس، شاید نزدیک به هشتاد سال است اغلب مورد تجاوز و تعدی قرار گرفته و قسمتهایی از آن را به اشخاصی که خود را وابسته به دربار ولایتمدار رضوی می‌دانستند من غیر حق برده، خورده و یا دیگران حتی بعضی از املاک را به عنوان اجارهٔ اشخاص به دست گرفته بودند و تمام یا بعضی آن را به منفعت خود تصرف و تملیک کرده و عموم نایب التولیه‌ها

که از تهران می‌رفتند، یا قدرت احقاق حق آستانه را نداشته و یا آن که با متجاوزین همراهی می‌کرده‌اند و از این خیانت منفعتی هم می‌برده‌اند.

پس از تعیین اسدی به نیابت تولیت و قدرت سلطنت پهلوی، کم‌کم شروع شد که املاک از دست رفتهٔ آستانه برگشت شود و آنچه را مشمول قانون مرور زمان نمی‌شود به طریق مقتضی به تصرف آستانه درآید. منجمله قریهٔ سوران است که در تصرف شهدوست بود. گرچه به عقیدهٔ مطلعین اساسی و قدیمی آستانه، تمام آن قریه جزء موقوفات آستانه بوده و اظهار می‌نمودند که اسناد وقفیت تمام قریه را میرزائی ضابط از دست داده، مثل خیلی از اسناد دیگر، ولی یک دانگ و سدس آن جای انکار نبود و هیچ حرف نداشت. شهدوست این مقدار را هم نمی‌خواست به عنوان وقفیت بشناسد و به تصرف آستانه بدهد. در سفر دوم نوائی و ریاستش، این موضوع را با اسدی مورد مذاکره قرار داد که آستانه این یک دانگ و سدس دانگ را به عنوان ملکیت برگذار به شهدوست کند و مبلغی دریافت دارد و عنوانش را "تبدیل به احسن" بگذارد. حتی آقای رکن الملک صدری هم گاهی به مرحوم اسدی توصیه می‌کرد که با شهدوست یک جوری کنار بیاید. اسدی در این باره با بنده و قویم السلطنه مکرر مذاکره نمود. جواب داده می‌شد که اولاً فروش وقف مورد ندارد و دیگر تبدیل به احسن در این‌جا جایز نیست و حرام است، ولی نظر این‌جانبان را شهدوست و نوائی قبول نمی‌کردند. نوائی فشار آورد که باید یک دانگ و سدس دانگ را قیمت گذارده به‌مبلغ دوهزار تومان برگذار به‌شهدوست کنید. حالا در نظر ندارم که این دو هزار تومان را در بانک امانت گذاردند یا نزد نوائی ماند که پس از استجازه از تهران موضوع خاتمه پیداکنند. در این سفر نوائی این قضیه را جداً تعقیب و اتمام آن را در خواست می‌کرد.

بازگردیم به اصل داستان. این مقدمه‌ها برای روشن شدن و حاضر شدن اذهان بود. در همین اوان روزی به من اطلاع رسید که آقای

شیخ عبداللطیف شیرازی برادر مرحوم حاجی‌آقا شیرازی که از وکلای نامی مجلس بود، داماد آقای بهبهانی، به مشهد مشرف شده. نظر به خصوصیت با مرحوم حاجی آقا و خود ایشان مقتضی بود دیدنی از ایشان نموده باشم. به اتفاق آقای محمود فرخ، عصری را حرکت، منزل زایر محترم در کوچهٔ مرحوم شیخ محمد تقی بجنوردی رضوان الله علیه بود، به ورود در آن کوچه، در آخر کوچه مصادف با درب مسکونی، دیدیم میرزائی به اتفاق امام جمعهٔ گنگ داخل آن منزل شدند. خدا شاهد است فوراً مثل یک پردهٔ سینما پیش چشمم مجسم شد، آنچه را که نوائی از من خواسته، راجع به نامه‌های پست شهری بدون امضاء به اعلیحضرت شاه، از ناحیهٔ این دو انجامش را سهلتر تشخیص کرده و این دو مشغول کار شده‌اند، زیرا نوائی با آن جدیتی که به خرج می‌داد و از من انجامش را می‌خواست دیگر چند روزی است مذاکره‌ای به میان نیاورده است با حالتی طبیعی وارد منزل آقای شیرازی شدیم. پس از خیرمقدم گفتن و مبادلات تعارفات از زیر چشم متوجه شدم بین میرزائی و گنگی اشاراتی است و این اشارات متوجه به آقای فرخ است. پس از قدری توقف متفقاً از آن‌جا بیرون آمدیم. بطور آهسته با میرزائی صحبت می‌کردم، ضمناً گله‌هایی از اسدی می‌کردم که توجه میرزائی را به خود جلب کرده و اگر سوء ظنی پیدا کرده باشد رفع شود،و ضمناً پی به خیالش ببرم. پس از پیمودن کوچه و ورود به خیابان محرمانه اظهار کرد که: بگذار فرخ برود با هم برویم صحن قدری مذاکره کنیم. متوجه شدم اظهاراتم تأثیر کرده و می‌شود در این موقع بفهمم چه نقشه‌ای در کار است. پیشنهاد میرزائی را حُسن استقبال کردم و از آقای فرخ معذرت خواستم که: می‌خواهم بروم به آستانه مشرف شوم و شما چنانچه گرفتاری دارید تشریف ببرید. آقای فرخ مراجعت کردند. امام جمعهٔ گنگ را هم مقتضی ندیدم همراه باشد، زیرا ممکن بود او پی به افکار من ببرد، از او هم خداحافظی کردم. متفقاً

آمدیم به صحن. میرزائی اظهار کرد: امام جمعه را بیخود فرستادی، خوب بود او هم باشد که در مذاکرات شرکت کند. گفتم برادر من به تو اطمینان دارم و سالهاست باهم خصوصیت و رفاقت داریم، راستش از امام جمعه این نوع از اطمینانها را ندارم و می‌ترسم یک روزی برای هر دوی ما اسباب زحمت شود، زیرا شما و من در نفع و ضرر می‌توانیم با هم شریک باشیم، ولی من از کجا اطمینان کنم که گنگی هم در ضرر با ما شرکت کند. میرزائی فوق‌العاده از این اظهار نظر من خوشش آمد و مطمئن شده گفت: راست می‌گویی واقعاً باید رفاقت را از تو یاد گرفت، خوب مشورت دادی! رفتیم در اطاق تشریفات مدتی در اطراف اصلاحات صحبت کردیم، گفت: فردا اسدی می‌آید که به اتفاق طرز تشکیلات و انتخاب خدام را معین کنیم، شما هم البته تشریف می‌آورید، میل دارم با پیشنهادات من همراهی کنی. گفتم: البته تو که می‌دانی اسدی با من چه اندازه بد است. گفت: نه خودت نمی‌دانی، فقط می‌شنوی که نسبت به تو خوب نیست، اما من، به خود حضرت رضا قسم، تلگراف رمزی راکه زده بود به دربار فهمیده‌ام و سلمان اسدی هم خودش به من گفت، اسدی راجع به اختلاف تو با اوگزارش کرده بودکه شوشتری هوچیگری می‌کندو درکارهای آستانه اختلال می‌کند، با این که تو شب و روز برای او زحمت می‌کشی. گفتم: برادر روزگار پایه‌اش به کجی رفته، باهر کس صمیمیت کنی و حقیقت به خرج دهی عاقبتش این است، من برای خاطر او در یک مورد تو را هم رنجاندم (و آن مورد حاجی عماد بود). گفت: نه من رنجشی از تو ندارم. برای آن‌که حتی این موضوع راخودت تصدیق می‌کنی و می‌دانم غرض نداشتی و نداری، ولی به خود حضرت رضا من این بیرجندی را دیگر رها نمی‌کنم، اسراری را پیدا کرده‌ام که ریشه‌اش را می‌کنم، به خط خودم به اعلیحضرت همایونی عرض کرده‌ام و حتی عرض کرده‌ام که امر بفرمایید ادارهٔ شهربانی خراسان دراطراف عرایضم

تحقیقات لازمه را بنماید. فوراً منتقل شدم آنچه را که حدس زده بودم صحیح بوده و نوائی منظورش را از راه میرزائی تأمین کرده (من ننوشتم، ولی میرزائی دارد می‌نویسد). گفتم: واقعاً شما تصور می‌کنی اسدی لیاقت این اقدامات و خیالات راداشته و دارد؟ آخر به چه اطمینان، اتکایش به کجاست؟ کسی از او پشتیبانی می‌کند؟ این حرفهاکه شوخی نیست، به این سهولت چطور اطمینان پیدا کرده که دست به یک چنین اقدام خطرناکی زند. گفت: اولاً این کسی که تو لیاقتی برای او قائل نیستی و تصور نمی‌کنی، ببین در عمل از همهٔ ما زرنگتر است و راه کار را بهتر پیدا کرده، من که قبلاً هم به شما گفتم لیاقتش همین اندازه بس که خود را متولی باشی آستانه نموده و از هر جهت قاپ شاه را هم دزدیده و هر یک از پسرهای خود را به مقامات مهم رسانیده و برای یک پسرش دختر رئیس الوزراء مملکت را عروسی کرد، خالصه جات مهم سرخس را خورد و می‌خورد، نم هم به کسی پس نمی‌دهد، خود را سوار و دیگران را پیاده می‌داند و ثانیاً من اسرار زیادی به دست آورده و پیدا کرده‌ام که اسدی و آقازاده و عدهٔ دیگری دستیار شده و متفقاً با نقشهٔ صحیح اقدامات می‌کنند، انگلیسیها هم با آنها محرمانه کمک می‌کنند و دستور می‌دهند، در تهران و ولایات هم احتمال داده می‌شود دستیارانی تهیه کرده همراهی آنان را جلب کرده‌اند، آنچه مسلم است اصل غرضشان برهم زدن و برچیدن اساس سلطنت پهلوی است. در این‌جا قدری تأمل کردم و گفتم: منظورشان از این اقدامات خطرناک چیست، فرض می‌کنیم موفق به این کار شدند و اساس پادشاهی برهم زدند و اعلیحضرت پهلوی را از بین بردند چه فکری برای مملکت کرده‌اند که رشته‌ها از هم گسیخته نشود. گفت: . نکتهٔ مهم این جاست، با اسنادی که به دست آمده گرچه هنوز تکمیل نشده، ولی بطور کلی دارد معلوم می‌شود که حضرات از مدتها پیش در این فکر بوده‌اند. اگر بشود یک نفر از شاهزادگان قاجار را دوباره به مقام سلطنت برسانند، نظر

به این که در بین آنها نتوانسته‌اند مرد لایقی که از هر جهت شایسته باشند پیدا نموده و انتخاب کنند از این خیال منصرف شده و به این فکر افتاده‌اند که خود اسدی را برانگیخته و برای او اقدام شود. از این اظهار مقدار زیادی خندیدم و حالت استهزاء را به خود گرفتم و اظهار کردم: واقعاً باید به این خیالات واهی خندید و استهزاء نمود. ولی جزء به جزء مطالب را سنجش کرده فهمیدم که تمام این حرفها و نقشه‌ها از ناحیهٔ نوائی و مربوط به اوست و یقین حاصل کردم این نقشهٔ وسیع خطرناک بزودی اوضاع مشهد را دگرگون خواهد ساخت که در نتیجه گوشه‌اش تمام افراد محترم خراسان را بگیرد و حتی تجاوز به سایر شهرستانها هم بکند. ضمناً اظهار نمود: حالا موقعی است که تو تلافی کنی و اسرار خیانت این مرد خائن را فاش سازی. گفتم: آقای میرزائی شما که کمتر از هر کس می‌دانی نزدیک به دو سال است اسدی را با من صمیمیتی نیست و مرا با خود محرم نمی‌داند، حالا از چه راه سوءظن را پیدا کرده و کسی او را تحریک می‌کند هنوز که نفهمیده‌ام، ولی پریروز اظهاری کرد به من که فوراً جوابش را دادم. بطور کنایه گفت: شما که این روزها آقای سرهنگ نوائی را بیشتر ملاقات می‌کنی و می‌دانم از مقاصد و افکارش مطلعی، چرا اگر با من دوستی آنچه می‌دانی بروز نمی‌دهی؟ من هم همان کنایه را برگردانیدم به او گفتم: شما که بعد از چندین سال دوستی و ارادتی که به شما اظهار کرده و نموده‌ام فرضیهٔ دوستی مرا با خود اظهار می‌فرمایید و می‌رسانید که اعتماد کامل به من دارید دیگر چه انتظاری دارید که افراد نسبت به شما صمیمیت به خرج دهند. و ناچار برایش قسم خوردم که این سوءظن زیاد شما نسبت به هر کس نتیجهٔ خوب نخواهد داد، اظهار من فوق‌العاده در او تأثیر کرد، منفعل و خجل شد و برای خلط مبحث اظهار کرد که «شوخی کردم، تو شوخی بردار هم نیستی.» میرزائی گفت: اگر همه سعی می‌کردند مثل شما نوک او را می‌چیدند این اندازه جسارت پیدا نمی‌کرد، مقدمات کار فراهم شده و

می‌شود، باید با قوت قلب دست به کار زد، دربار در دست اوست، حاجیه بی‌بی مواظب است، اعلیحضرت بی اندازه از اسدی متنفر است. فقط دوسه نقشهٔ دیگر باید کشید و اقدام نمود که حامیهای اسدی هم جرأت نکرده از میدان در روند. تنها اشکالی که مانع پیش بردن منظور است و سدّ راه شده وجود فروغی است که هم شاه از او شنوایی دارد و هم او مطالب را بی پرده به شاه عرض می‌کند و برای حمایت دختر و دامادش از اسدی حمایت می‌کند، باید این سدّ را هم از پیش راه برداشت. امشب را تا این جا مذاکرات خاتمه یافت.

بنابه وعده دو ساعت بعد از ظهر روز بعد به اتفاق مرحوم اسدی آمدیم در اطاق تشریفات. حاجی ناظم شهابی هم آمد. یکی دو نفر دیگر هم بعداً آمدند. پس از مذاکرات زیاد میرزائی پیشنهاد کرد که اصلاً باید اسم خادم و فراش عوض شود و از بین برود. فوراً با پیشنهاد او موافقت کردم و نظرش را تأیید نمودم. خیلی از این موافقت من خوشش آمد، سؤال کرد به جای دربان و فراشهای حرم مبارک چه عنوان و نامی بهتر است. پس از قدری فکر پیشنهاد کردم به جای دربانها و فراشهاکلمهٔ «پاسبان» انتخاب شود و به جای خدام «پاسدار» نامگذاری شود. پس از قدری مذاکره او هم با پیشنهاد من موافقت کرد. سپس اظهار نظر کردم: چون آقای میرزائی از نظر سوابق طولانی و داشتن اطلاعات کافی بهتر از هر کس می‌داند که چه اقداماتی باید بشود و پایهٔ تشکیلات آستانه روی چه اصلی باشد بهتر آن است موافقت کنیم در مدت چهار روز نظامنامهٔ تشکیلات را ایشان تهیه و پس از تصویب به موقع اجراء گذارده شود. با این که مرحوم اسدی در این گونه از امور معتقد به فکر و نقشهٔ خودش تنها بود با این نظر موافقت کرد.

پس از اتمام کمیسیون و خروج از اطاق تشریفات دیدم امام جمعهٔ گنگ و سید مرتضی بربری که قبلاً نام او را برده‌ام در توی مدرسهٔ علی نقی

میرزا ایستاده با هم آهسته صحبت می‌کنند. به محض این که اسدی از بالا پایین آمد و وارد صحن مدرسه گردید هر دو نفر جلو آمده سلام و تعظیم کردند و به قدری اظهار کوچکی و فروتنی کردند که هر آدم باهوش و زیرکی به سهولت تشخیص می‌کرد این اندازه فروتنی و تعظیم از روی خلوص و حقیقت نیست، بلکه شیطنتی را در بردارد، تا درب صحن میرزائی به عنوان مشایعت همراه بود. گنگی و بربری هم که همین عمل را نمودند. پس از خروج از صحن و خداحافظی میرزائی و آن دو مراجعت، مقابل بست اتومبیل اسدی حاضر بود، اظهار کرد: سوار شویم برویم کوه سنگی و احمد آباد . عذر خواستم که چون با کسی وعده کرده‌ام اجازه بدهید من مراجعت کنم، او هم موافقت کرد. غرضم از مراجعت این بود بفهمم امام جمعه و سید مرتضی نزد میرزائی‌اند یا آن‌که آمدنشان در این موقع اتفاقی بوده است. از نظر احتیاط و جلوگیری از سوءظن میرزائی حاجی محمد عطار معروف به توکلی که با این جانب آشنا بود از حجره‌اش صدا زده او را همراه خود به صحن آورده مشغول صحبت با او شدم. جلوی مدرسهٔ علی نقی میرزا ایستادم. پس از قدری توقف از آبدار باشی سؤال کردم آقای میرزائی مشرف به حرم شده یا از آستانه خارج شده‌اند؟ او هم بطور ساده و معمولی جواب داد: خیر تشریف دارند، آقایان امام جمعهٔ گنگ و آقا سید مرتضی خدمت ایشانند و خلوت کرده‌اند. لازم دیدم از مدت توقف آنها کاملاً اطلاع حاصل کنم. بودن حاجی محمد عطار را دیگر مقتضی ندیده با او خداحافظی کرده روانه‌اش ساختم. آمدم درب مقبرهٔ مرحوم جودی که اختصاص داده شده بود به مرحومه شرافت السلطنه اکبر و بعداً هم مرحوم سردار معتمد رشتی اکبر در آن‌جا دفن شده بود و اغلب عصرها را مرحوم نظام الواعظین رشتی در آن‌جا می‌نشست. از حال آقای نظام پرسش کردم. معلوم شد ایشان مشغول خواندن نمازند. به این بهانه مقداری آن‌جا توقف و مکث کرده، پس از اتمام نماز آقای نظام از

مقبره خارج، مدتی را در ایوان با او نشستم و صحبت کردم. نزدیک مغرب گنگی و سیدمرتضی آمدند بیرون، متوجهٔ من نشدند و رفتند. من هم بلافاصله حرکت کردم و آمدم خیابان پهلوی. درب مغازهٔ کمپوت فروشی ایستاده بودم دیدم دو نفر نامبرده آمدند، سلام کردند و عبور نمودند. آهسته قدم زنان دنبال آنها راه افتادم. در اول ارگ مشاهده کردم هر دو رفتند به ادارهٔ شهربانی. ده الی دوازده دقیقه طول کشید، سپس دیدم سرهنگ نوائی از شهربانی خارج و این دو نفر هم عقب سر ایشان بیرون آمدند. وسط میدان، مقابل درب ستاد ارتش، سرهنگ آنهارامرخص کرد. از دور متوجهٔ من گردید آمد به طرف من. من هم رفتم به طرف ایشان. سلام کردم. دست دادیم. گفت: امروز کمیسیون داشتید؟ گفتم: بلی. گفت: چه کردید؟. گفتم: غرض تعیین مستخدمین آستانه بود و آقای میرزائی پیشنهادات اساسی کرد که با نظر ایشان موافقت کردیم و قرار شد خودش با سلیقه‌ای که دارد نظامنامهٔ تشکیلات تازه را بنویسد و پس از تصویب به موقع اجراء گذارده شود. گفت: میرزائی خیلی لایق و صمیمی است، مخصوصاً با شما خیلی دوستی و صمیمیت دارد، البته با نظر ایشان همان طور که درخواست کرده‌ام موافقت کنید و در انجام کارها همفکر باشید. در خلال این مذاکرات آقای فرخ رسید وسلام کرد. متوجه شدم نوائی نمی‌خواهد به فرخ دست بدهد و شاید نظر تحقیر دارد فوراً وارد مذاکره شدم که «حضرت سرهنگ! آقای فرخ نسبت به‌شما ارادت کامل دارد و می‌داند وجود شما برای ایشان ذی‌قیمت است.» فرخ که آدمی زیرک و شاعری خوش قریحه است منتقل شد که باید خود را حفظ کرده و افکار آزادانه و شاعری در ملاقات با نوائی به کار نبرد، او هم مثل من مقداری دروغ بافته و چاپلوسی کرد و انصافاً هم موفق شد، زیرا بلافاصله نوائی اظهار کرد: آقای فرخ هم در مهمانیها باید شرکت کند و بیشتر مرا ملاقات کند. البته فرخ پیشنهاد نوائی را حسن استقبال کرد.

آن شب مقداری در ارگ راه رفته صحبتهایی متفرقه نمودیم، سپس خداحافظی کرده نوائی رفت به سمت منزل. من و آقای فرخ مراجعت کردیم درب دکان میرزا عبدالحسین ساعت ساز. آقا سید احمد مؤتمن دفتر معاون ادارهٔ حسابداری آستان قدس با حالتی گرفته ایستاده بود، ما را که دید جلو آمد. پس از مبادلهٔ سلام بدون مقدمه اظهار داشت: این چه اوضاعی است؟ امروز امام جمعهٔ گنگ حاجی ناظم را در بین راه دیده مقداری سرش را تکان داده و بدون پروا گفته است" بزودی پوست از کلهٔ تو و مؤتمن دفتر و آن چند نفری که خودتان بهتر می‌دانید می‌کنم" حاجی ناظم سؤال می‌کند" مگر ما چه کرده‌ایم" می‌گوید" شماها باعث شدید حقوقم را اسدی قطع کرد، مخصوصاً این آتشها از گور تو برمی‌خیزد" خلاصه خیلی تهدید کرده. آقای فرخ او را دلداری داد و مصلحت اندیشی کرد: شماها اعتنا نکنید و این حرفها را هم جایی نگویید. ممکن است شوشتری به رئیس شهربانی هرطور که صلاح می‌داند موضوع را بگوید و شر امام جمعه را از سر شما رفع کند. بنده هم وعده کردم در صورت مصلحت اقدام کنم.

قبلاً گفتم شانزده نفر بربری از قراء اطراف فریمان وسیلهٔ سروان تسلیمی به شهر آورده شده و در هنگ توپخانه آنها را تحت محاکمه در آورده‌اند. کسان آنها برای استخلاصشان توسلاتی می‌جستند. واسطهٔ استخلاص آنها سیدمرتضی‌بربری موصوف بود. با مراجعه به پرونده‌ها استنتاج و معلوم می‌شود متهمین در پاسخ سؤالهای بازپرس در اوایل امر از اتهامات وارده تبری می‌جستند و به طور ساده اظهار می‌کردند: ما گناهی را مرتکب نشده‌ایم، حاجی رفیع سنجر به واسطهٔ عداوتی که با ما داشت ماها را گیر داده و معرفی کرده است. و اظهار می‌کنند: در آن شب هم در

قریهٔ عشق‌آباد نبوده‌ایم. در خلال آن که سید مرتضی بربری برای استخلاص آنها می‌کوشید و اقدام می‌کرد بالملازمه ملاقاتهای مکرری از زندانیان بربری می‌کند. پس از آن که در جلسات متعدده و بازپرسیهای عدیده متهمین اظهاراتشان به شرحی که گفته شده بوده است، یک مرتبه گفته‌ها تغییر می‌کند و به این صورت در می‌آید که: ما دویست نفر بودیم. چون صد و هشتادو چهار نفر پول و رشوه دادند مستخلص شدند، ما شانزده نفر رشوه ندادیم سروان تسلیمی ما را مقصر قلمداد و معرفی کرده و به شهر آورده است. این اظهارات سبب می‌شود که از طرف ستاد ارتش و پاکروان دستور تحقیق می‌دهند و مراسلاتی هم به کارپردازی املاک فریمان نوشته می‌شود که در آن‌جا باید رسیدگی و تحقیق کتبی و شفاهی بشود و روشن گردد که آیا این اظهارات شانزده نفر صحت دارد و دربارهٔ متهمین تبعیض و غرض‌ورزی شده یا خیر. پس از تحقیقات کتبی و شفاهی جواب می‌دهند هیچ گونه دلیل و قرینه بر صحت اظهار شانزده نفر یافت نشد و صریحاً می‌نویسند که: ادعای آنها برای تبرئهٔ خودشان بوده و می‌خواهند از این راه خود را مبری از گناه سازند. و نیز قبلاً نوشتیم پس از خاتمهٔ غایلهٔ مسجد، عدهٔ زیادی توقیف شده بودند. در بین آنها اهالی شهرستانها و مردم متفرقه از زایر و مجاور زیاد بود که کم و بیش از آنها تحقیقات می‌شده. عده‌ای از آنها مستخلص شده بودند و در اثر مکاتبات و گزارشهای قشون و کسب تکلیف برای آنها، بعد از دو ماه، اعلان عفو عمومی از طرف اعلیحضرت صادر می‌شود. غیر از عدهٔ معینی که به تهران فرستاده می‌شوند و در محبس قصر زندانی می‌گردند و پروندهٔ هر یک مورد بررسی قرار می‌گیرد که بعداً شرح آن را به تفصیل خواهم نگاشت، بقیه مستخلص شده و این شانزده نفر بربری هم در جزء مرخص‌شدگان نجات می‌یابند و به قرای خود می‌روند.

چون در این مدت ادارهٔ شهربانی مشهد، یعنی نوائی بطور

مستقیم نمی‌توانست در امور مربوط به قشون مداخله داشته باشد، تحریکات و نظریات خود را غیر محسوس انجام می‌داد، ولی مقدمات کار را از هر جهت فراهم ساخته، وسیله سید مرتضی بربری آنچه که بایدالقاء شود به آنها تزریق کرد. به فاصلهٔ چند روز مجدداً محرمانه امر می‌شود شانزده نفر بربری که سابقاً توقیف شده بودند دستگیر و فوری آنها را به ژاندارمری استان اعزام کنند که به خوار و ورامین تبعید شوند. در این مدتِ دو ماه، کمتر روزی بود من نوائی راملاقات نکنم و در هر روزی مطلبی تازه نفهمم. در عین حال هم سعی می‌کردم که نوائی از من ظنین نگردد و هم در مواقع مقتضی طوری صحبت می‌کردم که شاید از این خیال منصرف شده تا کار به جای نازک نرسیده جلوگیری شود. هر قدر سعی می‌کردم، نمی‌دانم از کجا هر روز نوائی تحریک می‌شد و اگر دراثر تذکرات قدری ملایم شده بود به فاصلهٔ چند ساعت یا گذشتن شبانه‌روزی، برگشت به خیالات خود می‌کرد وشاید هم در تصمیم شدیدتر می‌شد. قریب به یقین آنچه که حدس می‌زنم می‌دانم محرک این قسمتها پسر نوائی علی اکبر و میرزائی و امام جمعهٔ گنگ و اشخاصی که پس از دستگیر شدن و اعدام اسدی منافع زیادی برده بودند. در خلال این احوال پیشامدی شد که نزدیک بود مرا هم دچار سرنوشت دیگران کند، ولی خداوند نخواست و مرا یاری فرمود. ناچارم برای این که موضوع روشن شود آن پیشامد را هم بنویسم.

سید علی خبیر فرزند حاجی خبیرالتولیه معروف به مدیر که از سادات رضوی و پدرش از خدام قدیمی آستانهٔ قدس بود فوق‌العاده باهوش و زیرک بود. در موقع تصدی این جانب به امور آستانه مأموریتهای مهمه به‌او واگذارگردید. علتش آن بود [که] در موقع پیشامد مسجد، زیاده از حد معمول خدمتگزاری کرده و دائماً در حدود توانایی خود سعی و جدیت به خرج می‌داد که مردم متفرق شده آن پیشامد ناگوار رخ ندهد.

تقدیری هم بعداً از او شده بود. پس از تعیین میرزائی به ریاست تشریفات نامبرده مصدر کار و کمافی السابق دفتر تشریفات و کشیک به او سپرده شده بود. در این ایام چون مرحوم اسدی بیمار و بستری و از منزل خارج نمی‌شد، اغلب بعداز ظهرها ایشان راملاقات و عیادت می‌کردم. روزی را بطور معمول آمدم دیدم میرزائی و جمعی دیگر از اسدی عیادت کرده، ضمناً آقایان قویم السلطنه، فرخ، مؤتمن دفتر و اعضای دفتری آستانه هم حضور دارند. پس از ورود این جانب و مبادلهٔ تعارفات، اسدی با حالت نقاهت اظهار داشت: آقای رئیس تشریفات (میرزائی) گزارش مفصلی داده‌اند که حاکی از عملیات خلاف سید علی خبیر و خیانت اوست و بایدشما رسیدگی کنید. سؤال کردم: خوب است پیشامد را بفرمایید تا متوجه شوم چه اقدامی لازم است بکنم. میرزائی اظهار کرد: راپُرت اعمال او را مفصل داده‌ام، ولی اجمالاً هر فرضی را که بکنید از دزدی و حیف و میل در آستانه و خیانت در امانات و غیره مرتکب شده. تعجب کردم و گفتم: تا حال که همچو سوابقی نداشت و از او مشاهده نشده، چطور حالا یک مرتبه به این اقدامات دست زده و به این فکرها افتاده است. میرزائی اظهار کرد: پس از این که رسیدگی کنید خودتان بهتر ملتفت خواهید شد. وگفت: برای آن که آثار جرم را محو نکند اشکاف و کشوهای میز او را دستور داده‌ام مهر کرده و قفل نموده، کلیدهای آن هم ضبط گردیده است، صورت اشیاء مسروقه را هم در دفتر کشیک و تشریفات وارد ساخته‌ام. بر تعجبم افزوده شد. اسدی اظهار کرد: چه مانعی دارد که همین امروز بلافاصله شما وارد رسیدگی و تحقیق شوید؟ گفتم: اطاعت می‌کنم، آقای میرزائی تشریف بیاورند که متفقاً برویم و رسیدگی کنیم. فوراً میرزائی اظهار نمود: چون من در این ساعت کار دارم وامشب را هم باکسی وعدهٔ ملاقات داده‌ام معذرت می‌خواهم، بعلاوه رسیدگی به این موضوعات از وظایف شما است، حضور من چه لزومی

دارد. از این اظهار مشکوک شدم و به شبهه افتادم، شاید پاپوشی برای من ساخته شده، خود را به آن راه زده گفتم: مانعی ندارد.

از حُسن تصادف یا سوء اتفاق بطوری که در قسمتهای قبل اشاره شد، اسدی قریب به دو سال بود آن صمیمیتی را که بین دو رفیق و یا رئیس و مرؤوس لازم بود با من نداشت و به تحریکات خارجی و حسادتی را که افراد دربارهٔ من معمول می‌داشتند تحت تأثیر قرار گرفته بود، از این جهت کارهای پرپیچ و خم و دردسردار را از گردن خود رها می‌کرد و به گردن من می‌انداخت. رسیدگی به اتهام سید علی خبیر را هم از آن ردیف باید دانست، ولی من کار خود را می‌کردم و به این حرفها و کدورتها ترتیب اثر نمی‌دادم، چه که یقین داشتم مرور زمان و حسن خدمت عاقبتش به خیر است، لذا فوراً حرکت کرده مشرف به آستانهٔ قدس شده، پش از توفیق زیارت در اطاق تشریفات حضور به هم رسانیدم. دفتر کشیک و تشریفات را خواسته مراجعه نمودم. سپس اشکاف را باز و اشیای مورد بحث را زیر نظر گرفته، باز بر تعجبم افزود، زیرا اشیای مورد اتهام مرکب بود از مقداری کاشی که از محال خود جدا کنند و در آن‌جا جمع‌آوری شده و چند کاسه بشقاب مسی هم که در پشت آنها وقف آستانهٔ حضرت رضا حک گردیده و تعدادی از برگهای شناسنامهٔ اشخاص متفرقه و خرده‌ریزهای دیگری که فعلاً فراموش کرده‌ام، ولی آنچه به خاطر دارم غیر از برگهای شناسنامه و کاشیها که به درد احدی نمی‌خورد، زیرا اگر قطعه‌ای از آنها در دست احدی یافت می‌شد معلوم می‌گردید مال آستانه است، بقیهٔ اشیاء با فرض آن که اگر وقف نبود و می‌خواستند به فروش برسانند، در آن تاریخ دویست ریال نمی‌ارزید. خوانندگان غیر خراسانی زیاد در این قسمت نمی‌توانند دقیق شده و اظهار نظر نمایند، چه که موضوع محلی است و خراسانیها می‌فهمند و گواهی می‌کنند چه می‌نویسم و برای فهم عموم قلم ناتوان من کوتاهتر از آن است که قضیه را

مجسم کند. اجمال قضیه آن است [که] کارکنان آستان قدس، آنها که بیشتر در انجام خدمت مراقبت و ایمان به خرج می‌دهند در ساعات خدمت مراقبت و سعی می‌کنند چنانچه کاشی و یا آجری از بیوتات مبارکات بیفتد و خرابی پیدا شود فوراً کاشی ساقط شده را برداشته واطلاع می‌دهند، بنّای آستانه ظاهر شده که تأخیری در تعمیر رخ ندهد، بالملازمه این نوع از کاشیها باید در یک محلی جمع آوری شود. آن محل محفظهٔ دفتر کشیک و یا تشریفات است. و نیز چنانچه زایر و مجاوری نذری کرده باشد و بخواهد تقدیم کند وسیلهٔ یکی از خدام تقدیم می‌کند و رسید موقتی می‌دهند و پس از حضور رئیس تشریفات و یا سرکشیک گزارش آن را داده شیء تقدیم شده مشخصات آن راتعیین و ثبت نموده، سپس به خزانهٔ مبارکه تحویل می‌کنندو باز در مشهد دزدان و جیب برانی هستند که پس از سرقت و جیب‌بری چنانچه برگ شناسنامهٔ اشخاص در بین اشیای مسروقه باشد آن برگ درجاهایی که جمعیت زیاد است می‌اندازند و می‌روند. فراشهای حرم مبارک و خدام بیوتات در موقع جاروب آنها را یافته جمع آوری کرده تحویل دفتر کشیک می‌دهند. این جا یک سطر حاشیه می‌روم: موضوع جیب بری و دزدی فوق‌العاده مهم است، بر اولیای دولت است هر چه زودتر فکر اساسی کنند که از این کار جلوگیری شود.

با مقدمهٔ معروض هر فرد بی‌غرضی قضاوت می‌کند که سید علی خبیر خلافی را مرتکب نشده، بلکه انجام وظیفه نموده است. زیرا کار و شغل موظفش داشته که این نوع از اشیاء را جمع آوری و حفظ کند. از این جا به فکر افتادم چه نقشه‌ای زیر پرده است. ناچار مجدداً گزارشی راکه میرزائی به اسدی داده بود به دقت مراجعه نمودم. در ذیل آن نوشته است که این شخص علاوه از دزدیهایی که کرده به هیچ وجه مورد اعتماد نیست و قویاً انفصال او را از کار و خدمت خواسته و صریحاً اظهار داشته بود که من‌بعد در آستانه او را به عنوان خدمتگزار راه نخواهد داد. به فراست یافتم

همان نظری را که نوائی در ادارهٔ شهربانی اتخاذ کرده که کلیهٔ کارکنان و اعضاء باید مطیع صرف باشند و اگر فردی تسلیم صرف نباشد باید خارج گردد، میرزائی هم در حوزهٔ اقتدار خود این نظر را دارد.

خوانندگان عزیز توجه فرمایند که این جانب در چه محظور بزرگی واقع شدم. از یک طرف اگر بنویسم و رأی بدهم سیدعلی‌خبیر گناهی نکرده است، بین من و میرزائی و نوائی پاره خواهد شد، در این صورت نتیجه‌اش معلوم است و اگر طبق نظر میرزائی رفتارکنم و بی گناه مسلمی را رأی به دزد بودن دهم، هم خیانت صریح به حضرت ثامن الحجج کرده و هم در قضاوت حداعلی بی دینی را به خرج داده‌ام. بدون آن که اظهار نظری کنم دستور دادم مجدداً اشیاء را در اشکاف گذارده، درب آن را بسته، کلیدها راهمراه آوردم و به منزل رفتم. دیگر تا فردا صبح از منزل خارج نشده و سپردم اگر کسی هم آمد مرا خواست بگویید منزل نیست. تقریباً پنج ساعت فکر کردم، در نتیجه مصمم شدم با توکل به خدا به اصطلاح پهلوانها تنکهٔ پهلوانی را در بر کرده، بازوبند زورآزمایی را به خود بسته، به هر جا که می‌رسد با کارهای پهلوانی (که اگر نام آنها را یک یک ببرم همهٔ خوانندگان تعجب خواهند فرمود که شوشتری در این قسمت هم تخصصی بسزا دارد) حریفها را از میدان در کرده، قدرت خود را که موهبتی است الهی ثابت سازم. فردا صبح زودتر از هر روز از منزل خارج شده مستقیم رفتم به منزل نوائی. هنوز لباس نپوشیده بود، برای من ورود در اطاق خواب او چندان اشکال و مانعی نداشت. پس از ورود گفت: «به این زودی کجا بودی، یقین خبر تازه پیدا کرده و یا کار مهمی پیش آمده.» خیلی ساده باکمال خونسردی اظهار کردم که: نه‌خبری، نه پیشامدی شده، بلکه دچار محظوری شده‌ام که ناچار گره‌اش ازدست شما باز می‌شود. جریان گزارش میرزائی و رسیدگیهای خود را از اول تا آخر برایش گفتم و اظهار نمودم: اگر در اول کار و رفاقت با آقای میرزائی من بیچاره دچار این

اشکالات شوم بعداً نمی‌دانم چه بکنم. این زود رفتن من و صداقتی را که در بیان به خرج دادم خیلی در نوائی حُسن اثر بخشید و متوجه شد که من بدون مشورت و اجازهٔ او در کاری وارد نخواهم گردید. پرسید که: چه فکر می‌کنی، چرا میرزائی می‌خواهد این شخص را بیرون کند. و گفت:
من از پدر این شخص خوشم نمی‌آید و حاجی خبیر و حاجی ناظم و مؤتمن دفتر و چند نفر دیگر وجودشان مضر است و به هر کیفیت که می‌شود باید آنها را از بین برد، ولی راهش این نیست و اتفاقاً من هم از این جوانک بدم نمی‌آید و تصور می‌کنم شاید از وجود او بتوانم نتیجهٔ خوب بگیرم. جواب دادم: همین طور هست که حدس می‌زنید، من به قدری او را باهوش تشخیص داده‌ام که راستی می‌تواند کار چند مأمور آگاهی را بنماید و تصور می‌کنم میرزائی نمی‌خواهد اشخاص زیرک که ممکن است با مقامات خارج سروکار داشته باشند در حوزهٔ قدرتش سمتی داشته باشند. این بیان من به قدری در نوائی اثر کرد که بی اختیار از دهنش پرید:
- غلط می‌کند اگر همچو فکرها بکند! کلاه من هم با او توهم خواهد رفت.
گفتم: خیر عجله نفرمایید و به روی خود نیاورید، من یکی دو روز صبر می‌کنم و تحمل می‌نمایم و با ادلّه به او می‌فهمانم که صلاح نیست رأی به محکومیت سید علی بدهم، اگر قانع شد چه بهتر والاّ حضرتعالی او را قانع کنید. گفت: مانعی ندارد، شما کار خودتان را بکنید، این موضوع اهمیت ندارد. در ضمن اظهار کرد: مجدداً امر شده بربریهای فریمان را بیاورند و به ورامین بفرستیم.. و بنای تعریف از هوش و خدمات امام جمعهٔ گنگ راگذارد، مقداری هم اظهار رضایت از سید مرتضی بربری نمود و گفت:
راجع به حقوق عقب افتادهٔ امام جمعهٔ گنگ همان طور که اقدام کردی سعی کن زودتر انجام شود و اضافه‌ای را که خواستم برقرار شود. از این اظهار فرصت پیدا کردم مقداری از قویم السلطنه تمجید کردم به این عنوان که واقعاً پیرمرد متدین خوبی است [و] به محض آن که راجع به حقوق امام

جمعه با او وارد مذاکره شدم قویم گفت "با این که سید در حق من بدی کرده، ولی من از نظر سیادتش هم گذشت کردم و هم چنانچه خدمتی از دستم برآید انجام خواهم داد" و گفتم: آقای سرهنگ می‌ترسم مطلب را به شما عرض کنم، ولی اگر نگویم در عالم دوستی خیانت کرده‌ام، راستش آن است که دو سه شب قبل تنها با اسدی بودم و شام را هم با هم خوردیم، خیلی به او حمله کردم، به التماس افتاد که هر طور می‌توانی رفع کدورت سرهنگ را از من بکن، گفتم من از کدورت سرهنگ چیزی نفهمیده‌ام و اظهاری به من نکرده، ولی شما در عالم دوستی راجع به کسی که او سفارش کرده بود خوب نکردی، بعلاوه شما که می‌دانی سرهنگ مثل بعضی از مأمورین، وارد کارهای خلاف نشده و اهل زد و بند و این حرفها نیست، چه مانعی داشت راجع به اجارهٔ املاک سرخس او راهم تا درجه‌ای شریک می‌کردی که منافع مشروعی عایدش شود واز این راه کمکی به مخارج زیادش شود [و] اسدی اظهار کرد" مانعی نداشت و ندارد، ولی این جا تقصیر متوجهٔ خود سرهنگ است، اگر اشاره به من می‌کرد فوراً با جان و دل قبول می‌کردم" و تصور می‌کنم، گر چه اظهاری به من نکرده تصمیم گرفته که پس از بهبودی در این قسمت هم اقدام آبرومندی کند. پس از اتمام حرفهای من متوجه شدم اظهاراتم سوء اثر نکرده، بلکه قدری نوائی نرم و ملایم گشته. گفت: از بد راهی وارد نشده‌ای، خوشم آمد از اظهاراتت، تا ببینم نتیجه‌اش چه می‌شود. لباسهایش را پوشید که با هم بیاییم بیرون. به او گفتم: اجازه بدهید من تنها بروم. مقتضی نیست که اشخاص متوجه شوند من حتی صبحهای زود شما را ملاقات می‌کنم. این بیان هم حُسن اثر داد.

از آن‌جا خارج شده، مستقیم به دارالتولیه آمدم. به فاصلهٔ کمی میرزائی آمد دارالتولیه مرا ملاقات کرد. در ضمن صحبت نتیجهٔ رسیدگی و رأی مرا استفسار نمود. به او جواب دادم اگر ممکن است صرف نظر کنید و

انصراف از تعقیب سید علی‌خبیر پیدا کنید. فوق‌العاده عصبانی شد و اظهار تعجب کرد که چرا این پیشنهاد را می‌کنم. گفتم از نظر ارادت و رفاقتی که به شما دارم ناچارم اطلاعات خودم را به شما بگویم، اولاً سید علی‌خبیر تا حال سابقهٔ دزدی نداشته و در ثانی پس از خاتمهٔ غایلهٔ مسجد نسبت به او تقدیر شده، مضافاً از آن که گزارشی را که جناب عالی داده‌اید با وظیفهٔ خاص سید علی منطبق است، این اشیاء که قابل دزدیدن نبوده و اگر جمع‌آوری نمی‌کرد انجام وظیفه ننموده بود، موضوع کوچکتر از آن است که شما را عصبانی کند. هر قدر میرزائی تندی می‌کرد من ملایمتر و بی اهمیت تر جواب می‌دادم. در آخر اظهار عجز کردم و گفتم: من تا دو روز رأی نخواهم داد که شما تصمیمتان را شاید عوض کنید. گفت: اگر رأی ندهی از تو می‌رنجم. گفتم داداش این چیزهای جزئی که نباید اسباب رنجش بین ما و شما شود. میرزائی رفت و من از دارالتولیه آمدم نزد مرحوم اسدی. چون قبل از ظهر بود کسی پیش ایشان نبود و مشغول مطالعهٔ کتاب گوستاولوبون که مرحوم تهرانی برای او فرستاده بود، بودند. پس از ورود سؤال کرد. نتیجهٔ تحقیقات چه شد؟ جریان را به ایشان گفتم: به فکر افتاد، گفت: چرا میرزائی چیزی را که واقعیت ندارد به این صورت درآورده، چه منظوری از این گزارش دارد؟. و بنای فکر را گذارد. پس از قدری تأمل گفت: از سابق میرزائی با حاجی‌خبیر میانه‌ای نداشت و خوب نبود، شاید می‌خواهد به این بهانه دست حاجی خبیر و پسرش را از آستانه کوتاه کند. گفت: حالا تو چه رأی می‌دهی؟ گفتم: تا دو روز سعی می‌کنم شاید بتوانم میرزائی را از خیال بیندازم و اگر موفق نشدم رأی به بی گناهی او خواهم داد. گفت: اگر به میرزائی بربخورد چه خواهد کرد؟ اظهار کردم: فوراً پرونده را پس از دادن رأی لاک و مهر کرده به ادارهٔ شهربانی تحویل خواهم داد که در آن اداره رسیدگی شود و معلوم کنند رأی این جانب منطبق با واقع بوده یا آن که برخلاف اظهار نظر کرده‌ام.

گفت: مگر تو مطمئنی که ادارهٔ شهربانی نظر شما را تأیید کند؟ گفتم: قضیه به قدری ساده و روشن است که محال و ممتنع است غیر از آنچه را که من رأی داده‌ام رأی دیگری بدهند. خیلی از فکر من خوشش آمد و به محض آن که او را خوشحال یافتم کم‌کم بنای صحبت راگذارده و گوشزد کردم اگر موافقت کند وارد کار شده از هر طریق که صلاح می‌دانم رفع کدورت سرهنگ نوائی را بنمایم. اظهار داشت: تو اشتباه می‌کنی نوائی از من کدورتی ندارد، شاید بنابر مصلحت گاهی اظهار کدورت می‌کند. بیان اسدی مرا به حیرت انداخت که چرا این مرد نمی‌خواهد تسلیم به مصلحت اندیشی دوستان شده و رأی دوستانش را به کار برد. گفتم: ان شاءالله که این طور است. و فوراً صحبت را تغییر داد. به این فکر افتادم اگر مقاومت کنم سوء اثر خواهد داد و نتیجه نخواهم گرفت، بعلاوه ممکن است موقعی راکه اسدی با نوائی ملاقات می‌کند طوری صحبت بنماید که هر چه رشته‌ام برباد رود و من هم مورد سوء ظن واقع شوم.

از آن‌جا آمدم به دارالتولیه، یک سر به اطاق دفتر فرخ رفتم برای این که فکر اساسی کنم و از وجود فرخ استفاده کنم. دیدم فرخ هم رفته است و اظهار دلتنگی می‌کند. علت را پرسیدم. اظهار داشت: تقریباً یک ساعت قبل آمدم توی درگاه که قدری از خستگی بکاهم و چمنهای باغ راتماشا کنم دیدم موفق (مأمور آگاهی) با دو نفر ناشناس که تا حال آنها را ندیده‌ام وارد دارالتولیه شده با یک موشکافی عجیبی اطاقها را از نظر می‌گذرانند، خود را از درگاه عقب کشیده از پشت در دیگر رفتار آنها را مورد توجه قرار دادم. گاهی هم آنها به نوبه با موفق زیرگوشی حرف می‌زدند، نمی‌دانم چه هنگامه‌ای در پس پرده است. گفتم: اتفاقاً تا حدّی خوب متوجه شده‌اید و حدس شما صائب است، من هم آمده‌ام با تو مذاکره کنم و از فکرت نتیجه بگیرم، چون اسدی به فکر هیچ کس معتقد نیست و تسلیم نمی‌شود، هر قدر به گوشه و کنایه و یاصراحت می‌خواهم به او بفهمانم که کدورت

سرهنگ نوائی در این موقع باریک با او عاقبت خوشی نخواهد داشت، علاوه از آن که گوش نمی‌کند، مثل آن که مرا مغرض تشخیص داده و یا دشمن خود می‌پندارد. آقای فرخ‌ا اولاً میل دارم اقدام کنی و سعی نمایی بفهمی که چرااسدی نمی‌خواهد حرف مراگوش کند و تشخیص کنی در قلبش چه کدورتی از من دارد و اگر می‌توانی اقدام به برطرف ساختن کدورتش نمایی و متوجهش سازیدکه رفع کدورت سرهنگ نوائی از او به هر کیفیت که می‌شود در این موقع لازم، بلکه الزم است. فرخ اظهار داشت: من از عاقبت استبداد رأی اسدی می‌ترسم، مخصوصاً پریروز به اتفاق آقای قویم السلطنه در این خصوص بااو خیلی صحبت کردیم و حتی قویم السلطنه مقداری تندی کرد، باز هم نتیجه‌ای نداد، با این مقدمه امشب می‌روم نزد ایشان و آنچه در قوه دارم می‌کوشم، شاید موفق شوم. تو سعی بکن نوائی از دشمنی با من صرفنظر کند و بطوری که ظاهراً رام شده باطناً هم اقدامی بر ضررم نکند. من هم از این راه عمل می‌کنم، شاید که به نتیجه برسم.

صبح روز بعد سید علی‌خبیر آمد دارالتولیه، مقدار زیادی از میرزائی شکایت کرد و درخواست نمود که به کارش رسیدگی شود، زیرا به او توهین شده. پس از تحقیقات مقدماتی پرسیدم: نفهمیدی علت اساسی کدورت آقای میرزائی با تو چیست؟ گفت: صرف نظر از آن که با آقای حاجی‌خبیر پدرم میانهٔ خوبی ندارد از حرفهای دو سه شب پیشش فهمیدم مرا راپُرتچی اسدی می‌داند و صریحاً گفت: من راپُرتچی لازم ندارم! به او دستور دادم فوراً برود به ادارهٔ شهربانی نوائی را ملاقات کند و شرح حالش را به نوائی بگوید، منتها نگوید من او راهدایت کرده‌ام و بیان میرزائی را هم که نسبت جاسوسی به او داده اظهار نکند و درضمن شرح حالش به سرهنگ نوائی، از بیچارگی و خدمتگزاریش شمه‌ای بگوید طوری که سرهنگ از او خوشش بیاید و وجود او را لازم بداند، و حتی

گفتم: اگر نوائی هرگونه قول و خدمتی را از تو خواست وعده بده. او را روانه کردم. به فاصلهٔ یک ساعت وسیلهٔ تلفن نوائی با من صحبت کرد که: «راجع به خبیر چه کرده‌اید؟» از تلفن او فهمیدم از سید علی خبیر بدش نیامده، ولی در عین حال نمی‌خواهد میرزائی رنجش پیدا کند. دیدم به وسیلهٔ تلفن نمی‌توان موفق به منظور شوم، یقین کردم میرزائی هم او راملاقات کرده است. اظهار کردم الساعه می‌آیم ادارهٔ شهربانی خدمتتان می‌رسم و هر چه دستور بفرمایید همان را رأی می‌دهم. رفتم شهربانی. معلوم شد روز پیش میرزائی اورا ملاقات کرده و اظهار رنجش از من کرده. نوائی از نظر احتیاج به میرزائی نمی‌خواهد او برنجد، اظهار داشت: «چه مانعی دارد طوری رأی بدهی که هم سید علی خبیر از آستانه خارج شود و هم بعداً مورد تعقیب قرار نگیرد.» گفتم عملی نیست، اگر گناهکار است که باید تعقیب شود و اگر بی گناه است اخراجش مورد ندارد، بعلاوه کسی که در غوغای مسجد مورد تقدیر قرارگرفته اگر از این جا رفت تهران شکایت کرد و پروندهٔ آن را خواستند هیچ توجه می‌فرمایید چه نتیجهٔ بدی خواهد داد؟ آقای میرزائی تصور می‌کند من نمی‌خواهم نظریات او را تأمین کنم و یااین که تسلیم به حرفهای حسابی او شوم، ولی نتیجهٔ این کار را خوب توجه نکرده. بیانم در نوائی اثر مخصوصی داد وگفت: «حق با شماست، شما رأی خود را بده، من آقای میرزائی را متقاعد می‌کنم و به سید علی هم دستور داده‌ام که اگر خوب انجام وظیفه کند به نفعش تمام می‌شود.» فوراً خداحافظی کرده، مستقیم آمدم به دارالتولیه رأی خود را دایر بربی گناهی سید علی در پرونده وارد ساختم و بلافاصله به دفتر تشریفات اعلام کردم. عصر آن روز میرزائی آمد دارالتولیه و تا حدی بطور پرخاش با این جانب محاجه کرد. خیلی تحمل و بردباری به خرج دادم و در آخر صحبت صریحاً اظهار داشتم فردا پرونده را می‌فرستم در ادارهٔ شهربانی آقای ایمن شهیدی رئیس آگاهی که منسوب شماست رسیدگی کند، چنانچه برخلاف

رأی داده‌ام شما دیگر نباید به دوستی من اعتماد کنید و اگر رأی مرا صحیح دانستند من جداً از شما می‌خواهم که دربارهٔ سید علی‌خبیر لطف و شفقت به خرج دهید، هیچ گونه گله‌ای هم نخواهم نمود. خلاصه پرونده در ادارهٔ شهربانی مدتی مورد مطالعه و رسیدگی قرار گرفت.

باتمام فشارهایی که میرزائی آورد ایمن شهیدی برخلاف انتظار او رأی به صحت نظر این جانب داد، بعلاوه رسماً اشعار نمود که سیدعلی‌خبیر علاوه از آن که بی‌گناه است باید مورد تقدیر قرار گیرد. مردم متوجهٔ خدا شوید، حق بگویید تا حق یاریتان کند بی نظری به کاردهید تا ناظر اعمال شما را از گرداب نجات بخشد.

برگردیم به موضوع شانزده نفر بربری. پس از وصول حکم به کارپردازی املاک فریمان و ژاندارمری دایر به توقیف شانزده نفر، ژاندارمری فریمان با معیت ستوان یک جهانسوز مشغول اقدام شده، آنها را دستگیر و در ژاندارمری فریمان جمع می‌کنند که فردا صبح به شهر اعزام دارند. بطوری که حاجی رفیع سنجر می‌نویسد حاجی شیخ حسین مطهری که قبلاً نام او را ذکر کرده‌ام می‌آید و از حاجی رفیع می‌خواهد که این عده را آن شب در منزل خود نگاهدارد. حاجی رفیع اظهار نظر می‌کند که من مصلحت نمی‌دانم. در همین بین علی‌نقی‌خان رئیس ژاندارمری می‌آید و تقاضای مطهری را به او می‌گوید. او هم از گردن خود رد می‌کند و می‌رود. پس از ساعتی حاجی محمد صمیمی بربری ساکن قراء بالابند می‌آید و به حاجی رفیع می‌گوید که: من در ژاندارمری بودم، اتومبیلی آمد جلو درب ایستاد، حسین‌علی پسر غلامحسن بربری (از این‌جا به بعد خیلی مورد توجه باید قرار گیرد) که یکی از شانزده نفر است پیاده شد به پدرش و سایرین گفت: کار درست شده، آنچه دستور می‌دهم بدون کم و زیاد باید رفتار کنید و به کسی هم نگویید، به محض آن که وارد شهر شدید

و شروع به تحقیق گردید همه بگویید محرک ما حاجی رفیع بوده و او ما را به شهر فرستاده، زمینه حاضر شده است. حاجی رفیع پس از اطلاع از این اظهار محمد رضا، تحصیلدار را می‌فرستد نزد علی‌نقی‌خان رئیس ژاندارمری که این موضوع را تحقیق کند. ژاندارم نامبرده اظهار بی اطلاعی می‌کند و شاید هم نمی‌خواسته است بگوید. حاجی رفیع به این گفته چندان اهمیتی نمی‌دهد. در اواخر شب، یعنی نزدیک به خفتن، به او اطلاع می‌دهند که چهار نفر از بربریهای توقیفی رفتند منزل حاجی شیخ مطهری با پسر غلامحسن شام را هم آن‌جا صرف کردند. فردا صبح آنها را به شهر اعزام داشتند و به محبس شهربانی منتقل می‌کنند. شهربانی با کمال جدیت مشغول کار و مقدمه‌چینی می‌شود. در این بین عدهٔ دیگری را هم دستگیر و زندانی می‌کنند منجمله میرزا محمود قدس طینت داماد آقای اسداللهی. قبلاً گفتیم مجتمعین در مسجد یا بربری و یا زوار شهرستانها و یا دهاتیهای اطراف بودند که برای عاشورای ثانی و زیارت به مشهد آمده بودند. ساکنین قراء مربوط به یک قریه و دو قریه نبود، از اغلب قراء مشهد در آن‌جا جمع بودند. در بین آنها عده‌ای از رعایای کج درخت اسداللهی ودهات حاجی میرزا عیسی ناظر و طرق و خیابان و محمدآباد و غیره بوده‌اند. حاجی‌حسین، مباشر حاجی‌میرزایحیی هم دستگیر می‌شود. میرزا محمود قدس طینت را به ضرب شکنجه و دستبند قپانی و غیره وادار می‌کنند امضاء بدهد که ورود رعایای کج درخت به موجب دستور اسداللهی بوده و حاجی‌حسین، مباشر حاجی میرزا یحیی هم به همان کیفیت مجبور می‌شود که امضاء کند و تصدیق نماید: حاجی میرزایحیی به او دستور اعزام رعایا راداده است. و نیز قبلاً گفتیم در شب واقعهٔ مسجد جمعی از قبیل آقایان لطفی، معقول، عماد تربتی، حاجی میرزاحسن ازنقی و حاجی‌مجتهد نیشابوری برادر داماد آقازاده و جمعی دیگر مهمان آقای اسداللهی در کج درخت بوده‌اند. پس از اقراری که به آن کیفیت از آن دو

نفر گرفته می‌شود ادارهٔ شهربانی شروع به دستگیر نمودن و زندانی کردن اشخاص به شرح زیر می‌کند. از این‌جا به بعد در بین‌الهلالین آنچه حاجی رفیع سنجر بیچاره به خط خودش نگاشته و نزد این‌جانب مضبوط است، بدون یک حرف کم و زیاد، نقل می‌کنم و پس از پایان آن وارد مراحل دیگری می‌شوم و بعضی از قسمتهای حاجی رفیع راکه کاملاً روشن نیست توضیحات کافیه خواهم داد:

پس از تنظیم این دو پرونده آقای اسداللهی و حاجی ناظر و حاجی مجتهد و آقای لطفی دستگیر و تحت شکنجه قرار می‌گیرند. پس از چند روز فشار و آزار نتیجهٔ منظوره را حاصل و آقازاده را دستگیر و به طرف یزد تبعید می‌کنند. سازمان شهربانی مخصوصاً علی اکبر نوائی فرزند سرهنگ نوائی که رئیس اطلاعات شهربانی است باکمال دقت و جدیت مشغول کار است. امام جمعهٔ گنگ که آدم شارلاتانی [1] است و سوابق زیادی در جنایات دارد و یکی از جواسیس و مفتشین شهربانی است مشغول تهیهٔ گزارش است، منجمله نسبت به ملای محترمی مانند حاجی‌مجتهد گزارش می‌دهد: در مسجد بودم و از حاجی مجتهد شنیدم گفت اگر گذاشته بودند با موافقتی که آقازاده نسبت به اسدی داشت حالا اسدی شاه بود. از این قبیل گزارشها تهیه و در دایرهٔ اطلاعات شهربانی تشکیل پرونده می‌شود. همین طور سید مرتضی بربری و حسین‌علی پسر غلامحسن بربری را وادار می‌کنند که بنویسد علت اجتماع بربریها در عشق‌آباد برحسب اشاره و دستور حاجی رفیع بوده.

با این مقدمه شانزده نفر بربری که از ژاندارمری تحویل شهربانی می‌شوند از یکایک آنها می‌خواهند همچه مدرکی دست بیاورند، ولی خیلی از آنها زیر بار این دروغ و افتراء نمی‌روند، مخصوصاً سید قاسم

۱. اصل: شارلتانی

بربری ساکن عشق‌آباد می‌گوید: من کشته بشوم بهتر است از این که دروغ بگویم، ناچار می‌شوند حاجی شیخ حسین را به نام آن که در عشق آباد منبر رفته و مردم را تحریص و تشویق به جهاد کرده جلب و توقیف کنند و او را برای فتوای این دروغ به محبس می‌آورند و دو روز هم در یک اطاق با این جمعیت شانزده نفری می‌ماند، تا آن که حضرات راقانع می‌کند که: این دروغ مصلحت آمیز است وگناهی برای شما نخواهد داشت، چون حاجی رفیع گناهی ندارد اسدی محرک اصلی معرفی خواهد شد. در این ضمن در صدد برمی‌آیند که از وجود حاجی شیخ که در زندان آمده استفاده بیشتری بکنند، شروع می‌کنند به تحقیقات و پرونده‌سازی راجع به مرحوم مدرس که حاجی رفیع خیال داشت کثیری از فریمان به خواف بفرستند و مدرس را بیاورند و از فریمان با تجهیزات به مشهد روانه سازند و این قسمت را هم از کربلائی امیدخان فریمانی تصدیق و اقرار می‌گیرند و بعد نمی‌دانم چه شد که این پرونده مسکوت ماند. بلی حاجی رفیع نمی‌داند و راست نوشته، ولی من کاملاً می‌دانم و بعداً توضیح خواهم داد.

در این دو شبانه روز حاجی شیخ را پذیرایی خوبی می‌کنند، شام و نهار از رستوران چلوکباب می‌آمده و روزی هم چهار ریال برای سیگار حاجی شیخ پول داده می‌شد و حاجی شیخ را روز سوم خارج می‌کنند. پرونده سازی به وسیلهٔ دادرس و موفق رئیس شعبهٔ دو آگاهی شروع می‌شود. از یک یک آنها پروندهٔ جداگانه تنظیم و جوابهای مطلوبه را مأخوذ وبلافاصله به وسیلهٔ اتومبیل حاجی محمد حسین صبوری قائنی مباشر فرهاد جرد و حاجی علی مباشر شریف‌آباد و زین العابدین مباشر عشق‌آباد و لوشاب جلب و توقیف می‌شوند. البته از آنها به این سادگی نمی‌توانند نتیجه بگیرند. لذا در مقام شکنجه و آزار برآمده چندین شب آنها را دستبندقپانی می‌زنند تا بالاخره آنها را وادار می‌کنند به این که نوشته‌ای که مستنطقین نوشته‌اند به این عبارت که "حاجی رفیع به دستور

کتبی اسدی به مادستور داد که مردم را جمع کرده به کمک مسجدیها بفرستید" انگشت زده یا امضاء می‌کنند. در همین ایام اسدی هم مریض شده و مبتلا به التهاب حلق و گلو گشته که نمی‌تواند صحبت کند در اندرون خوابیده.

روز چهارشنبه چهاردهم آبان ماه ۱۳۱۴ شمسی هجری این‌جانب از فریمان به مقصد عیادت اسدی و کسب دستورات به مشهد آمدم و صبح پنجشنبه پانزدهم آبان رفتم عیادتی کردم، ولی به واسطهٔ تورم حلق و گلو که نمی‌توانستند صحبت کنند از کسب تکلیف و اخذ دستور خودداری کرده بیرون آمدم. رفتم به ادارهٔ آستانهٔ قدس، در اطاق محاسبات نشسته بودم با آقای مؤتمن صحبت می‌کردم که درب اطاق باز شد، آقای فرخ میان در نمودار و مرا صدا زدند. من بلند شدم از آقای مؤتمن خداحافظی کرده آمدم ببینم آقای فرخ چه می‌گویند، دیدم دادرس و موفق (مأمورین آگاهی) پشت سر ایشان ایستاده‌اند. آقای فرخ به من گفتند: گویا آقای سرهنگ نوائی کاری با شما دارند خوب است برای ملاقات ایشان تا شهربانی بروید. من هم از تمام جریانات بی اطلاع به اتفاق آقایان از اداره بیرون آمده به وسیلهٔ درشکهٔ شهربانی رفتم. هنگام ورودم دیدم سرهنگ میان ایوان تنها مشغول قدم زدن است، به محض رسیدن بدون توجه به من و احترامات معمول با یک قیافهٔ زننده و تندی از موفق سؤال کرد: این کیه؟ موفق به عرض رسانید: حاجی رفیع است. با کمال خشونت و تغیر رو به من کرد: حاجی رفیع تو هستی؟ پدرت را در می‌آورم. با آن که بهتم زده بود از این برخورد و توهین در جواب گفتم: جناب سرهنگ خیال می‌کنم که اختلالی در مغز شما پیدا شده که با آن همه سوابق مرا نمی‌شناسید و بعلاوه توهین می‌کنید، مقصود از این حرکت چیست، چه شده؟ با یک غرش عجیبی به موفق گفت، بروید تحقیقات کنید و رفت میان اطاق. من به جای خود خشکم زد و یک دورانی در کله‌ام ایجاد شد که: آیا چه پیشامدی

شده؟ چون هنوز از جریان زندان و توقیف حاجی محمدحسین و حاجی احمد علی و زین‌العابدین و زمینه‌سازی بی اطلاع بودم. یقین کردم از طرف دربار به واسطهٔ امور فریمان مورد بی لطفی واقع شده‌ام که رئیس شهربانی بدون سابقه این طور رفتار کرد. پس از لحظه‌ای موفق مرا به اطاقی که جلو آن ایستاده بودم راهنمایی کرد و بعد از ورود به اطاق کاغذ برداشت و سئوالی از من کرد که قضیهٔ عشق‌آباد و اجتماع مردم که به طرف شهر آمدند، در چند ماه قبل، چه بوده، مشروحاً بنویسید و ورقه را به من داد و خود از اطاق خارج شد. من هم تمام وقایع را نوشتم. پس از نیم ساعت مراجعت کرد ورقه را از من گرفت و گفت: امضاء کنید. امضاء کردم. گفت: باشید تا برگردم. خیلی نشستم باز نگشت. ظهر شد، اداره تعطیل گشت، نیامد. از اطاق آمدم میان ایوان، دیدم هیچ کس نیست، حتی سرهنگ هم رفته، ولی افسر کشیک ایستاده. به من گفت بفرمایید این اطاق. رفتم به طرف آن اطاق که در انتهای ایوان واقع است، به خیال آن که موفق یا اشخاص دیگری هستند، خود افسر درب را باز کرد و گفت: بفرمایید الساعه موفق می‌آید. وارد اطاق شدم که هیچ اثاثی، از قبیل میز و صندلی و فرش نداشت. به محض ورود درب اطاق بسته شد و بلافاصله دو نفر پاسبان مسلح پشت درب اطاق گماشته شدند. بیش از پیش عصبانی شدم وبنای داد و فریاد و فحاشی را گذاشتم که، چرا مرا توقیف کردید و مقصود چیست و به وسیلهٔ پاسبان افسر کشیک را خواستم. پس از اصرار زیاد درب اطاق نیمه باز شد و از دور افسر کشیک صدا زد: آقا معذورم چون شما مقصر سیاسی هستید نمی‌توانم با شما ملاقات کنم. به پاسبان امر کرد درب را قفل کرد. درب قفل شد. من به فکر فرو رفتم و از کلمهٔ مقصر سیاسی و عدم ملاقات بر خود لرزیدم که چه سیاستی و چه تقصیری. از ظهر پنجشنبه تا صبح شنبه درب باز نشد درمیان اطاق قدم زدم. در عوض غذا غصه خوردم. در عوض سیگار آه کشیدم. به جای

خواب راه رفتم، تا صبح شنبه که اداره مفتوح و کارمندان آمدند. دادزدم بلند و موفق را خواستم. ایشان آمد. پس از اعتراضات و فحاشی نسبت به او و سرهنگ معذرت خواست که چرا فرش ندادند و غذا نیاوردند. فوری صدا زد، بروید فرش بیاورید و دستور چای و سیگار و صبحانه داد. فوری گلیم پاره‌ای آوردند و یک سینی چای و نان و پنیر هم حاضر گردید موفق اظهار کرد: الساعه جناب سرهنگ تشریف می آورند و تکلیف شما معلوم می‌شود. پس از صرف چای و کشیدن سیگار صدای پای سرهنگ که خیلی محکم به زمین می خورد بلند شد. پاسبانان درب را باز کردند. سرهنگ وارد شد و گفت: حالت چطور است؟ همان طور که گفتم پدرت را درمی‌آورم، خیال نکن جایت این‌جاست به یک محلی تو را می‌فرستم که از جهنم بدتر و به طوری دستور می‌دهم با تو رفتار کنند که زود نعش تو از آن‌جا خارج شود. مگر آن‌که حقیقت امر را بگویی و آن‌کسی که به تو امر کرده مردم را جمع کرده و به شهر بفرستی بدون ترس و بیم و واهمه معرفی کنی، در این صورت به تو قول می‌دهم که آنچه لازمهٔ مساعدت است دربارهٔ تو انجام دهم والا باید تمام زندانیان به حال تو گریه کنند. گفتم: سرهنگ تعجب می‌کنم، چه منظوری دارید، نه کسی دستور به من داده و من چه مردمی را جمع کرده‌ام؟ حقیقت همان بود که نوشتم، این قضیه پرونده دارد، مراسلاتی در این خصوص با ادارهٔ ژاندارمری و لشکری و استانداری و ادارهٔ آستان قدس مبادله شده، مگر کسی می‌تواند غیر از حقیقت و واقع اظهار نظری بکند یا برخلاف واقع چیزی بگوید و بنویسد، قضیه خیلی روشن است و بعلاوه نفهمیدم مقصودتان از آمر کیست، صریح بفرمایید تا جواب عرض کنم . گفت: پدر سوخته نمی‌دانی آمر کیست؟ به تو معلوم خواهد شد. از اطاق خارج شد، بلافاصله دو نفر از کارمندان آگاهی وارد، تمام کاغذ و پول و ساعت و آنچه در جیبها داشتم درآورده و بردند. نیم ساعت بعد از ظهر دو نفر دیگر با دو پاسبان مسلح

آمدند که برویم زندان. بسیار خوب، راه افتادم. به اتفاق چهار نفر به درب زندان رسیدیم. مرا به رئیس زندان سلطان تقی خان که فعلاً (آذرماه ۱۳۲۶) سرهنگ و مأمور آذربایجان است تحویل دادند و مرا به اطاق تاریک و محقری هدایت کردند. اثاثیهٔ آن اطاق فقط یک پیت[1] حلبی برای ادرار بود. درب آهنی آن بسته و مقفل شد. فردای آن روز مرا به پای میز استنطاق که در همان کریدور به تصدی دادرس و موفق تشکیل شده بود بردند. قیافه و اخلاق مستنطقین خیلی عوض شده. عاطفه و انسانیت، رحم و شفقت از نهاد آنان زایل گشته، با محیطی مخوف و وحشتناک، با مأمورین خشن و خونخوار مواجه هستیم، سئوالات شروع، در تمام سطور کلمهٔ "حقیقت را بگو" تکرار می‌شود. با اضطراب و پریشانی حقایق و وقایع راگفته، پرونده تشکیل شد. سئوالات آن روز به انجام رسید. مجدداً به همان اطاق عودتم دادند. شب هنگام رئیس زندان با قیافهٔ جهنمی وارد، پس از تهدیدات کامل مرابه اطاق دیگری که مرطوب و خیلی سرد بود منتقل کرد. نیمهٔ دوم آبان است، هوای خیلی سرد شده، زمستان خراسان شروع شده. پنجرهٔ اطاق که از قد آدم بالاتر است باز گذاشته، کف اطاق مرطوب و قابل نشستن روی زمین نیست. دیوارهای اطاق خیس خورده که نمی‌توان تکیه زد، ناچار در وسط اطاق باید قدم زد و ایستاد. چای و غذا و سیگار داده نمی‌شود، فقط در ظهر و شب یک کاسهٔ مس سیاه و قدری آب گوشت گاو و قطعه‌ای نان می‌آورند. استفاده‌ای که از آن می‌کنم از بوی او است که حال تهوع می‌دهد و با عجله رد می‌کنم. امشب هم سپری می‌شود. صبح باز مرا به پای میز استنطاق دعوت کردند. باز همان کلمهٔ "حقیقت را بگو" به گوشم می‌رسد. امروز عدهٔ شانزده‌نفر بربری یکی بعد از دیگری می‌آیند، مواجهه می‌گویند: همین حاجی رفیع ما را

---

۱. اصل: پیط

برای جهاد به طرف مشهد اعزام کرد. و این اظهارات مشروحاً نوشته می‌شود. هر یک از آنها را با دلیل رد و تکذیب می‌کنم، مخصوصاً یکی از آنها در ضمن گفتار خودش که سئوال شده بود: حاجی رفیع برای خرج شما چه قدر داده؟ می‌گوید: به ما می‌گفت "بروید از طرف اسدی شام و نهار و مخارجات شما تأمین می‌شود." پروندهٔ امروز هم به این‌جا خاتمه یافت. به جای خود مراجعت کردم. شب شد. هیولای رئیس زندان باخشم و غضب نمودار گشت، تهدید می‌کرد: آنچه می‌گویند و می‌خواهند بنویس و اطاعت کن والا به حیات و زندگانی تو خاتمه خواهند داد. پس از این بیانات تمام البسه مرا از تنم بیرون کردند، در آن هوای سرد و اطاق موصوفه لختم گذاشتند. با شدت سرما شب را به صبح رسانیدم. به پای میز تحقیقات حاضرم کردند. امروز حاجی محمد حسین و حاجی احمد علی و زین العابدین را به ملاقاتم آوردند. آنها هم مواجهتاً اظهار کردند: حاجی رفیع دستور داد مردم جمع و به شهر بروند. مخصوصاً به حاجی احمد علی که مرد پیری بود گفتم: حاجی تو با این سن چرا دروغ می‌گویی؟ آهی کشید و در جواب با حضور مستنطقین گفت: آیا می‌دانی در این چند شب به ما چه گذشته و به چه عذابی دچاریم؟ این جمله را به زبان روستایی خود بیان کرد:

حالا در به این پاشنه گشته ما آنچه خواستند گفتیم تو هم آنچه می‌خواهند بگو. امروز هم گذشت. شب دستور آب پاشی اطاق صادر شد. جوانکی که اهل سبزوار و محکوم به حبس ابد شده بود جاروب و تنظیف کریدور به عهدهٔ او بود. درب اطاق مرا باز کرد و یک سطل آب میان اطاق پاشید، درب بسته شد. به فاصلهٔ کمی آب یخ بست. آن شب را هم روی آب و یخ ایستاده، با حالت مرگ از این پیشامد متحیر و از این بی رحمی بشر متعجب بودم و از خدا مرگ می‌طلبیدم و نمی‌خواستم صبح بشود و قیافهٔ نامطلوب مستنطقین را ببینم. برخلاف انتظارم صبح شد. باز مأمورین مرا به

پای میز احضار کردند. پس از یک سلسله تهدیدات گفت: حقیقت را بگو. موفق را مخاطب قرار دادم که: پدر تو آدم شریفی بود و ثروتی برای تو باقی گذارده، تو که احتیاج نداری، چرا حاضر شدی عاطفه و انسانیت را زیر پا بگذاری، از دادرس گله‌مند نیستم، زیرا او را می‌بینم متأثر است، بعلاوه سوای حقوق اداره ممر دیگری ندارد، ولی تو چه عرض کنم. مع الوصف آن روز شیخ‌حسین‌مطهری را برای مواجهه آماده و حاضر کرده بودند. شیخ اظهار کرد: بنا به دستور همین حاجی رفیع در عشق‌آباد به منبر رفتم و مردم را برای رفتن به مشهد و جهادتحریص کردم. از او سؤال کردند: شما اجباری نداشتید که به دستور حاجی رفیع به منبر بروید. جواب گفت: چرا من یقین داشتم این دستوراز طرف اسدی است و اگر اطاعت نمی‌کردم باعث خشم اسدی و فنای من می‌شد. در این‌جا اظهارات شیخ را تکذیب وگفتم: چنانچه این شیخ در عشق‌آباد منبر رفته باشد تمام اتهامات را بدون چون و چرا قبول می‌کنم و برای همه نوع مجازات حاضرم، ولی یقین بدانید که این شیخ به هیچ وجه در عشق‌آباد منبر نرفته و تمام این اظهارات ساختگی و دروغی است. شریح قاضی به یادم آمد. امروز هم گذشت. باز شب شد. رئیس زندان به سراغم آمد. بعد از تهدیدات لازمه دو نفر پاسبان و یا میرغضب احضار و دستبندقپانی حاضر و دستهای مرا از پشت دستبند زدند. به طوری که روانم از تنم بیرون آمد. بیهوش افتادم. دستبند باز شد و من افتاده بودم. زبانم قادر به تکلم نبود. آنچه گفت بدون پاسخ ماند. خدا می‌داند چه شبی را به صبح رسانیدم. باز به پای میز استنطاقم بردند. دو نفر بربری کدخدای عشق‌آباد و دشتبان عشق آباد که این عنوان را به آنها داده بودند و تا آن روز آنها را ندیده و نمی‌شناختم در مقابلم حاضر کردند. آنها هم مثل دیگران شهادت دادند. گفتم: این چه پرده‌ایست؟ این جریانات تمام ساختگی و دروغ است و خدا را شاهد می‌گیرم که اینها دروغ می‌گویند و من راست می‌گویم و غیر ممکن است برخلاف وجدان و

دیانت اظهاری بکنم. باز به لانهٔ خود مراجعتم دادند. فردای آن روز به عوض آن که به پای میز استنطاق ببرند در صحن حیاط زندان بردند. شخصی را دیدم ایستاده و منتظر من است. موفق و دادرس هم اطرافش ایستاده‌اند. موفق ابتدا مرا به او معرفی کرد، سپس او را به من معرفی که: آقای فروزش مأمور مخصوص ادارهٔ سیاسی مرکز است برای رسیدگی به پروندهٔ شما و اسدی از تهران آمده‌اند. خیلی مسرور شدم و نعمت غیر مترقبه پنداشتم. تصور کردم اگر او را از جریان آگاه سازم و آنچه بر من گذشته خاطر نشان کنم این مأمور مخصوص ممکن است با یک گزارش به مرکز اوضاع عوض شود. روی این تصور ایشان را از موفق و دادرس جدا کرده ابتدا گفتم: آقای فروزش تقاضا می‌کنم اول بفرمایید چه مأموریتی دارید، آیا شما هم برای کمک و شرکت در جنایات همقطاران خود تشریف آورده‌اید یا مقصود کشف حقایق است؟ در جواب این سؤال اظهار کرد: دستگاه پلیس خیلی منظم و کوچکترین اسرار را کشف کرده و به بزرگترین موانع استیلا یافته، حقیقتاً می‌توانم بگویم این کشفیات فعلی از بزرگترین شاهکارهای ادارهٔ جاسوسی است، من و امثال من مباهات می‌کنیم به کشف این اسرار. عرض کردم: فرمایشات عالی به جای خود باقی آیا میل دارید از جریان این حقایق آگاه شوید؟ آیا می‌توانید از قیافهٔ من پی به حقایق ببرید؟ خوب است در چند اطاق شخصاً سر بزنید و از اشخاصی که مقدمهٔ پرونده‌سازی قرار داده و علیه من دروغهایی گفته‌اند محرمانه سؤال کنید آیا آزادانه این اظهارات را کرده یا در اثر شکنجه و فشار بوده و از پاسبان تحقیق فرمایید در این چند روزه در این کریدور چه اقداماتی شده و چه معامله و رفتاری با من کرده‌اند، همین طور از شانزده نفر بربری که نمی‌دانم هنوز در زندان هستند یا مرخص شده‌اند تحقیق و سوابق آنها را بخواهید بعداً به من مراجعه تا از حقایق شما را مستحضر کرده از نقطه نظر انسانیت به مرکز گزارش داده، بلکه از فجایع جلوگیری به

عمل آید. یقین حاصل کردم اظهاراتم مؤثر واقع شده. پس از آمدن به همان قفس آهنین دامنهٔ عملیات شدیدتر، شکنجه و آزار بیشتر معمول شد. باز امشب سطل آب به کف اطاق پاشیده شد. صبح به پای میز حاضرم کردند. امروز نوبهٔ یغمائی رئیس تلگرافخانهٔ فریمان است که برای مواجهه با من حاضر شده. آن جوان مریض و ضعیف با حال پریشان و لرز پس از سؤال مستنطق چنین بیان کرد: موقعی که حاجی رفیع از عشق‌آباد آمد به وسیلهٔ تلفن عملیات خود را به اسدی گزارش داد، مثل آن که مأموریتی داشته انجام داده. در جواب گفتم: مگر در نتیجهٔ همان گزارش افسر تسلیمی با عده صد نفر نظامی در همان روز به فریمان نیامدند و پنج شبانه روز در آن‌جا نبودند، وجود آن عده نظامی و آمدن افسر تسلیمی با حکم را که می‌تواند انکار کند؟ با مراجعه به هنگ توپخانه و تاریخ حکم و دستوراتی که داده‌اند غیر ممکن است موضوع به این روشنی را شما بتوانید واژگون جلوه دهید و به صورت دیگری دربیاورید. موفق در جواب من اظهار کرد: برای ادارهٔ شهربانی دیگر جای شبهه و تردید باقی نمانده، با مدارکی که در دست است و بیست و دو پرونده موجود است همه اظهار کرده‌اند شما محرک بوده‌اید و بیست ودونفر با شما مواجهه شده و هنوز شما از اقرار و اعتراف خودداری می‌کنید، بر ما لازم است که به هر نحو شده شما را به اقرار مجبور کنیم. جواب دادم: به هر تقدیری که شده تسلیم. مرا به اطاق خود مراجعت دادند. در همان روز اطلاع پیدا کردم اسدی را به زندان آورده‌اند، در قسمت شمالی زندان اطاقی که متصل به مریضخانه است سکونت داده‌اند و حسن آقا آبدار اسدی را که مرد پیری است در اطاقی که‌مقابل اطاق من است جا دادند.

امروز اوضاع زندان تفاوت محسوسی پیدا کرده. رئیس و درجه‌دارها و پاسبانها فعالیت زیادتری دارند. مستنطقین زندان شده‌اند. تضییقات بیشتری می‌شود. صدای پای احدی دیگر شنیده نمی‌شود، فقط

صدای قفل درب اطاق من به گوشها می‌رسد که هر ساعت باز و یکی از مستنطقین یا رئیس زندان به تناوب به من وارد می‌شوند. بعضی با خشونت و تندی تهدیدم می‌کنند و برخی ارائهٔ طریق کرده آسایش مرا نوید می‌دهند. دو شبانه‌روز از صبح تا یک ساعت بعد از نصف شب به این منوال گذشت. بی پوشاکی، سردی هوا، گرسنگی که گاهی با قطعه‌ای از نان زندان سدجوع می‌کنم، از خاطرم محو شده، اعصابی خشک شده، رمق ندارم، به حدی که چشمم قوهٔ بینایی را از دست داده، گوشم دیگر قوهٔ شنیدن ندارد و صداهای عجیب می‌کند، زبانم از گفتار افتاده. مجدداً استنطاق شروع شد و مواجهه با حاجی محمد حسین و حاجی احمدعلی و زین‌العابدین از سر گرفته شد. در این مرحله گفتگو در اطراف نوشتهٔ اسدی دور می‌زند که اسدی کاغذی به من نوشته که طبق دستورات شفاهی لازم است به فوریت کلیهٔ اهالی قراء اطراف فریمان را سوای املاک اختصاصی برای کمک به مسجدیها اعزام به مشهد کنید و همین کاغذ را در حضور حاجی‌محمدحسین بسوزانید. حامل این کاغذ را علی اکبر برادرزن حاجی محمد حسین قرار می‌دهند و او را هم در زندان باهمان فشار و شکنجه‌ها وادار به اقرار می‌کنند و حاجی محمد حسین را هم مجبور می‌کنند که کاغذی به این مضمون وعنوان راتصدیق کند. به من هم اصرار دارند همین اندازه کافی است که شما هم تصدیق کنید این کاغذ از طرف اسدی به من رسید و پس از خواندن درحضور حاجی محمد حسین باکبریت سوزانیدم. گفتم: آیا معقول است که اسدی باشخصیت و مقامی که داشت و آن افکار و نیتی که شماها می‌گویید در مغز داشتند و یا آن که در این کاغذ تصریح دارد که شفاهاً دستور دادم همچه مدرکی به دست من بیاید و با اهمیتی که همچه مدرکی دارد از دست بدهم، اگر شماها سوابق خصومت و کدورت ما را با اسدی بدانید و تحقیق کنید که اسدی نسبت به ماها چه رفتار بدی کرده، مثلاً پدرعیال من مرحوم آقا

میرزا اسماعیل سرکشیک سوم را پس از چندین سال مفتخر بودن به منصب سرکشیکی منفصل و عزل کرد و از بدو تشکیلات جدید ما هم برعلیه آن قیام کردیم، یک چنین سند مهمی که انتقام ما را می‌کشید بسوزانم و از بین ببرم، من همچه تصور می‌کنم این جریانات عاقبت خوبی پیدا نکند، بالاخره این پرونده و اشخاص به مقامات قضایی احاله داده خواهد شد آن‌جا است که مشت شما باز می‌شود و مورد تعقیب جزایی قرار خواهید گرفت. تمام این اظهارات در اوراق متشکله به امضای این‌جانب رسیده و شاید هم موجود باشد.

شب برای تحقیقات حسن آقا آبدار اسدی را زیر استنطاق گرفته، پس از ساعتی درب اطاق مرا باز کردند و درب اطاق حسن آقا را باز گذاشتند. دادرس و موفق هم جلو درب اطاق ایستاده، دستور دادند به پاسبانان که: بروید آب جوش حاضر کنید، این را امالهٔ آب جوش باید بکنیم. مرا هم تهدید کردند. اماله را به چشم ندیدم و حال دیدن هم نداشتم، ولی فریاد به گوشم می‌رسید. از پاسبانان که بعداً تحقیق کردم این عمل انجام شد و هم می‌دانند پس از چند روز حسن آقا فوت کرد.

آن شب کاملاً تحت فشار بودم. رئیس زندان با غلامرضاخان وکیل باشی و یک نفر پاسبان آمدند و دستبند قپانی را به کار انداختند. این مرتبه چند ثانیه بیشتر دوام پیدا نکرد، زیرا بدن به اندازه‌ای ضعیف بود که فوراً از حال رفتم. یقین کردند می‌میرم، دستم را باز و رفتند. بعد از چند ساعت که قدری به حال طبیعی برگشتم و خیلی از نیمه شب گذشته بود صدای گریه از پشت در به گوشم رسید که مرا متوجه و مضطرب ساخت. بی اختیار خود را به طرف درب کشیدم، دیدم رجب علی پاسبان شماره ۸۲ قراول پشت دَر سرش را به دَر گذارده، آهسته گریه می‌کند. بطوری که من متوجه شدم گفتم: رجب علی خان مگر چه پیش آمده؟ گفت: به جدت به حال تو که اولاد پیغمبری گریه می‌کنم. در حق او دعای خیر کردم.

صبح باز مأمورین غلاظ و شداد دادرس و موفق آمدند. گاهی به تهدید، گاهی به نصیحت و گاهی تطمیعم کردند، تا شب حقیقتاً مستاصلم کردند. تقاضا کردم: از قول من به سرهنگ بگویید می‌خواهم او را ملاقات کرده هر چه دستور دهد اطاعت کنم و یک امشب را به من مهلت بدهید. رفتند به وسیلهٔ تلفن اجازه خواستند، او هم موافقت کرد. صبح ساعت هشت سرهنگ به اتفاق رئیس زندان به اطاق من وارد شد. دامنش را گرفتم و اظهار کردم: من شمارا مسلمان می‌دانستم، شبهای جمعه به حرم مطهر تشرف حاصل می‌کردی، در مجالس روضه می‌آمدی، اگر به حضرت زهرا عقیده داری و او را دختر پیغمبر می‌دانی من هم اولاد او هستم، محض خدا و جده‌ام حضرت زهرا دست از من بردار و این قدر اذیتم نکن. خیلی گریه کردم. آن شقی بنای فحاشی را گذاشت و با شلاقی که در دست داشت چندین ضربه به پشت دستم زد که دامن شنلش را رها کردم. به رئیس زندان دستور داد: به فاصلهٔ چهار ساعت یا آنچه نوشته‌اند امضاء می‌گیرید یا نعش او را از این اطاق خارج می‌کنید. و با عجله از اطاق خارج شد. چیزی نگذشت رئیس زندان با هفت تیر مراجعت کرده گفت: هزارها مثل تو در این زندانها معدوم شده و می‌شوند، اهمیتی ندارد جنازهٔ تو هم از این زندان خارج شود، فوری تکلیف مرا معین کن، چهار ساعته باید به جناب سرهنگ خبر دهم. این تهدید و شکنجه و آزار و گرسنگی و بی خوابی قوایم را بکلی برده بود که بتوانم تحمل و طاقت بیاورم، ناچار تسلیم شدم که وجود نامه را به شرحی که نوشته شده تصدیق کنم، زیرا دلیل بر کذب این مراسله در خود او پیدا بود. اولاً تاریخ این نوشته را که نسبت می‌دادند روز جمعه هیجده تیرماه بود در صورتی که جمعیت عشق‌آباد در شب دوشنبه بیست و یکم تیرماه، همان شبی که قضیهٔ مسجد خاتمه یافته بود که بعدها در محاکمات ارتش و مقامات دیگر مدلل داشتم که با قید فوریتی که نسبت می‌دهند در آن کاغذ نوشته شده بود چطور سه

روز در انجامش تأخیر کردم و دلایل دیگر هم در پرونده‌های متشکله بر کذب این مطلب اقامه کردم.

مطالبی که از نظر خوانندگان گذشت عین چند صفحه از هشتاد صفحه مرقوم به خط حاجی رفیع است که در نزد این‌جانب مضبوط و واقعاً هر خواننده‌ای بی اختیار متأثر می‌شود و به مرتکب این اعمال لعنت می‌فرستد. در عین حال آن که حاجی رفیع خیلی از جزئیات را ننوشته و شرمش آمده است، ولی در ضمن پرونده‌های متشکله هر خواننده و محققی می‌فهمد که موضوع مهمتر از آن است که نگاشته می‌شود. بعضی از جزئیات را هم حاجی رفیع مایل به نوشتن آن نیست، ولی تکلیف شرعی من نوشتن است. بالجمله پس از آن که به کیفیت مرقوم این اقرار و امضاء را از نامبرده می‌گیرند نسبتاً آزادی بیشتری به او می‌دهند، یعنی اجازهٔ چای و سیگار می‌دهند و دیگر مانع از آوردن لباس هم نمی‌شوند و در آوردن شام و نهار و افطار و سحور سخت جلوگیری نمی‌کنند. النهایه بطوری که خانم حاجی رفیع حساب آن را نگاهداشته هشتاد و دو پارچه ظرف چینی غذا مسترد نمی‌شود، عبدالله نام وکیل و آجودان زندان به نفع خود ظروف را تصرف می‌کند. از همین جملهٔ مختصر پی‌برده می‌شود که راجع به کلیهٔ زندانیان نوائی و مأمورین شهربانی مشهد چه رفتاری را داشته‌اند.

موضوع کوچک دیگری که از حیث مطلب کوچک است. ولی در درجهٔ اول اهمیت است اشاره کرده می‌گذرم. مرحوم آقازاده با آن همه فضیلت و مقام علمیت را که دارا بوده دستگیر و به یزد تبعید و فرستاده شد. از فحوای[1] کلام نوائی می‌فهمیدیم از بودن آقازاده در یزد نگران بود و می‌ترسید در اثر اقدامات مرحوم آقا میرزا مهدی و علماء نجف شاید امر

۱. اصل: فهوای

شود که رسیدگی پروندهٔ آن مرحوم در تهران بشود و از حوزهٔ قدرت نوائی خارج گردد، در این صورت حقیقت قضایا کشف شده نتیجهٔ مطلوبه را نخواهد گرفت، بلکه افکار پلیدش واژگون خواهد گردید، لذا ترتیب کار را طوری داد و گزارشهای به مرکز را به شکلی تنظیم کرد که مجدداً مرحوم آقازاده را به مشهد برگرداندند و در زندان مشهد طوری پرونده را ساخته که از نگرانی بیرون آمد، سپس آن مرحوم را به تهران فرستادند. فردای آن روز که آقازاده از یزد به زندان مشهد وارد شده بود ساعت هفت و نیم صبح نوائی به زندان می‌رود. مرحوم آقازاده که در آن ساعت مخففه بخوری به سرش بسته شده بود مورد اهانت و شتم نوائی قرار می‌گیرد. به خود حضرت ثامن الحجج درهمان روز نزدیک ظهر نوائی در ادارهٔ شهربانی این عبارت راگفت: داغ دلم را از این آخوند گرفتم. معلوم شد در موقع ملاقات چند تازیانه به سر و صورت و پشت مرحوم آقازاده زده است. جای دور نرویم آقای اسداللهی وکیل در تهران است، تحقیق کنید چند مرتبه نوائی این رفتار را با اسداللهی کرده. حتی یک مرتبه اسداللهی به او گفته: آقای سرهنگ اگر تو مسلمانی من اولاد فاطمه هستم، چرا به سر وصورتم می‌زنی، ممکن است کور بشوم، من نمی‌گویم نزن، هر قدر می‌خواهی به دست و پای من بزن. تف بر این انسانیت‌و تف بر این وظیفه ناشناسی، تف بر این شقاوت، تف بر این روزگار دون که عادتش بر ذلت آزاد مردان است. واقعاً این درد کشنده است. طبیعت سفله پرور روزگار یک مجتهد مسلمی را منکوب یک عوام جاه‌طلبی که به امید و وهم رسیدن به ریاست شهربانی کل کشور می‌سازد. خوانندگان! قلم من قادر نیست مظالم این شخص را راجع به زندانیان بنگارم. الساعه که مشغول تقریر و تحریرم به قدری منقلب و پریشان شده‌ام که بالملازمه مطلب از دستم خارج شده، نمی‌فهمم چه می‌گویم و چه نوشته می‌شود، اگر از طرز انشاء خارج شده اختیاریم نبوده است، معذرت می‌خواهم.

برگردیم به جریان منظم قضایا. قبلاً گفتیم میرزائی راجع به پروندهٔ سیدعلی خبیر که برخلاف میلش رأی داده شده بود از این‌جانب رنجش پیدا کرد. گاهی به صراحت و گاهی به کنایه اظهار می‌داشت شما نقشه و حیثیت مرا متزلزل ساخته‌اید، ولی من متوجه شده بودم به هر کیفیت می‌شود نگذارم کدورت او به جای باریک رسیده دوستی ظاهری پاره گردد. چه که یقین داشتم مشغول کاغذ پرانی به تهران است و او نقشه‌های نوائی را دارد انجام می‌دهد، حتی تدریجاً کم و بیش رفقا و آشنایان نوائی هم متوجه شده بودند که در پس پرده این دو مشغول اقداماتی هستند و بالنتیجه عدهٔ زیادی از بین خواهند رفت. باز این قسمت را غیرخراسانیها چندان نمی‌توانند پی‌ببرند و قضاوت کنند. خلاصه وحشت عجیبی در شهر مشهد به همه مستولی گشته بود و همه همشان مصروف به حفظ جان و حیثیت خود بود. باور نمی‌فرمایید بعضی رابه چشم دیدم در موقعی که به منزل نوائی برای ملاقاتش می‌آمدند. نامبرده سگ بدصدایی داشت که به روی هر واردی بانگ می‌زد آن اشخاص از نظر تملق و حفظ جان خود سگ نوائی را نوازش کرده از این راه هم رضایت خاطر او را جلب می‌کردند. اشخاصی که زیاد متملق نبودند مورد بهانه‌جویی واقع شده ناچار به تملق می‌شدند. مثلاً روزی نوائی اظهار داشت که باید دستور دهم که آقا سیدمحمد قرشی را دستگیر و تحت تعقیب و بازرسی قرار دهند. این اظهار را به چند نفر دیگر هم نموده بود. قرشی تاجری است معروف و دوستانی صمیمی دارد و در آن اوقات بین او و این‌جانب کدورت مختصری پیدا شده بود. از نوائی پرسیدم: مگر قرشی چه اقدامی برخلاف نموده است؟ اظهار داشت: به من گزارش داده‌اند بهلول را به وسیلهٔ اتومبیل او فرار داده. فوراً منتقل شدم این دسته گل را امام گنگی به آب داده. سکوت اختیار کردم. شب را رفتم منزل نوائی، طوری صحبت کردم که موضوع قرشی به میان آمد. مجدداً اظهارات روزش را مکرر کرد. گفتم:

اجازه می‌خواهم در این قسمت شما را روشن کنم، اولاً ورود نظامیان به مسجد پس از نیمه شب بود و در آن ساعت هیچ اتومبیلی در اطراف آستانه ممکن نبود بیاید، در ثانی قرشی در آن اوقات اتومبیل نداشت. و خواهش کردم از این خیال منصرف گردد. علت را پرسید: گفتم: به طوری که مستحضرید بین من و قرشی کدورت است، او می‌داند شما با من لطف دارید تصور نمی‌نمایید اگر این اقدام بشود از چشم من خواهد دید و محرک مرا خواهد دانست، بعلاوه تصور می‌کنم راپرتی که به شما داده شده از روی غرض بوده و قرشی و امثال قرشی جرأت همچه اقدامی را نداشتند. گفت: فلسفه برایم نباف همان قسمت که گفتی من تصدیق می‌کنم، برای آن که از گردن تو بیفتد و از چشم تو نبیند تعقیبش نمی‌کنم، ولی به او بگو آدم شود، رفتارش را عوض کند. پس از آن که مطمئن از این قسمت شدم اظهار داشتم: من بهانه گرفتم آمدم خدمتتان چون خیانت می‌دانم حقیقت مطلب را به خودتان عرض نکنم، استدعا دارم اگر ممکن است تا زود است و به جای باریک نرسیده از اسدی صرف‌نظر کنید. اول خیلی عصبانی و تند شد، حتی خواست علی‌اکبر پسرش را صدا زند و شریک در گفتگو کند. خواهش کردم: می‌خواهم علی اکبرخان هم نباشد. آن قدر در اطراف موضوع دلیل اقامه کردم که تا حدی ملایم شد و فهمید به تحریک کسی نیامده‌ام و اسدی هم از این ملاقات اطلاع ندارد، یعنی چند مرتبه تصریح کرد: می‌دانم تو برای رفاقت با من این اندازه اصرار می‌ورزی، ولی دیگر دارد کار از کار می‌گذرد، اگر من بخواهم تعقیب نکنم میرزائی را چه کنم، اولاً اقلاً در هفته دو مرتبه گزارش محرمانه عرض می‌کند، فکر نمی‌کنی چنانچه من صرف‌نظر کنم ممکن است از این راه تعقیب شوم؟ گفتم: آقای سرهنگ من از تعقیب و انفصال اسدی نگران نیستم، ولی عاقبت این اقدام کشته شدن او و از بین رفتن خانواده‌اش می‌باشد و چون شما را مسلمان می‌دانم و می‌دانم راضی به مرگ کسی

نیستید نمی‌خواهم پنجهٔ شما آلوده به خون مسلمانی شود. گفت: من به تو قول می‌دهم ترتیب کار را طوری بدهم که او را عزل و چند ماهی بیشتر حبسش نکنند. و اظهار داشت: چند نفر مأمور آگاهی از تهران آمده‌اند و آنها مشغول به رسیدگی هستند. نزدیک به حرکت اظهار کردم: امام جمعه را امر بفرمایید فردا دارالتولیه حاضرشده حقوق عقب افتاده را بگیرد و اگر مصلحت می‌دانید بفرمایید نسبت به قویم السلطنه سلوک مؤدبی کند و از پیرمرد عذر بخواهد. خیلی خوشش آمد بطوری که اظهار امتنان کرد و گفت: یقین دارم راجع به اضافه حقوقش هم انجام خواهی داد. گفتم: البته اطاعت می‌کنم.

اگر خوانندگان عزیز سؤال کنند: شوشتری تو که تمام جزئیات را می‌نویسی، چرا از فرار بهلول چیزی ننوشتی؟ لازم است در این قسمت هم ما را روشن کنی. آنچه که در این خصوص اطلاع دارم نیز می‌نگارم. پس از ورود نظامیان در مسجد، در آن اوضاع آشفته دو نفر از جوانان خراسان یکی به نام آقاعباس که معروف به لوتی گری بود، فرزند آقا سید مختار کاشی و دیگری به نام کربلائی رضا معروف به عبدل به اتفاق دو نفر بربری بهلول را که از منبر پایین آمده بود در بین خود مخفی می‌کنند و او را به شبستان مرحوم آقا سیدعبدالمجیدخادمباشی می‌برند. در آن غوغا نامبرده دو رکعت نماز می‌خواند و این چهار نفر از او منفک نمی‌گردند. پس از نماز لباس او را تغییر داده از لباس بربریها که لباس روستایی بوده به او می‌پوشانند و از دالان کوچهٔ معروف به حمام میرزا به هر شکل که می‌شد او را در می‌برند. سپس از کوچه‌ها عبور داده وارد کوچهٔ سیاه آب می‌شوند و از آن‌جا به طرف دروازهٔ نوغان رفته از آن دروازه بیرون می‌روند. پس از مقدار زیادی راه، نزدیک سیس‌آباد که تا شهر مشهد قریب به دو فرسخ است رفته، از آن‌جا آقا عباس و کربلائی رضا عبدل مراجعت کرده و آن دو نفر بربری بهلول را که قبلاً سیما و قیافهٔ او را تعریف کردم ـ که

با آن قیافه و صورت با لباس روستایی ممکن نبود شناخته شود، بلکه همه کس او را یک نفر بربری کم جثه‌ای تشخیص می‌نمود ـ به سیس‌آباد وارد شده. حسن نام دهباشی ساکن آن قریه او را می‌شناسد، ولی حرفی نمی‌زند. آنها هم از سیس‌آباد خارج شده به سمت شمال مشهد، یعنی کوههای کلات می‌روند. بطوری که بعداً فهمیدم و مسلم گشت در حدود ده فرسخ از آن راه می‌روند و شب را در دهی بیتوته می‌کنند. سپس راه را کج کرده به طرف شمال شرقی به مسافرت خود ادامه می‌دهند. در روز چهارم یا پنجم ورود به خاک افغانستان می‌کنند. جریان فرار بهلول به شرحی است که نگاشته شد. و اما سید عباس و رضا عبدل. در این‌جا لازم می‌بینم لغت لوتی را برای تهذیب اخلاق جوانها که در اثر تمدن جدید و عدم توجه به عادات و اخلاق باستانی از دست داده‌اند تشریح کنم. این لغت در نزد اهل اصطلاح به سه املاء نوشته می‌شود و هر یک در موقع خود دربارهٔ اشخاص که متصف به آن صفات باشد اطلاق و گفته می‌شود. با د. ط. ت می‌نویسد: اول با دال. (لودی) یعنی اشخاص لوده، هرزه، بی بندوبار و بی رگ که شغل و حرفهٔ آبرومندی ندارند و از راه هرزگی، بی‌عفتی، تجاوز به اموال مردم یا چشم بد نظر انداختن به نوامیس خلق خدا، در خوردن مال صغیر و وقف و غیره پروائی نداشته باشند. مثل اشخاصی که به موقوفات و اموال حضرت رضا تجاوز می‌کنند. البته مکرر شنیده‌اید: می‌گویند فلان مال «لوتی خور» شد. این اصطلاح غلط است، صحیح آن «لودی خور» است و لوطی با «ط» که اهل لغت می‌دانند مشتق از چه ماده است. هیچ با شعور و باحسی نسبتش را به خود جایز ندانسته و شدیداً از اتهام به آن متنفر است. بیش از این تشریحش لزومی ندارد. و اما لوتی (با ت) که مورد بحث است. اجمالاً این لغت نازل است به اشخاص برهنه و عریان و در حق کسانی گفته می‌شود که آن شخص از تمام رذایل و نقایص و شهوات نفسانی برهنه و مبری و منزه باشد، یعنی نوامیس

همکیشان و مردم را ناموس خود شناخته با چشم بد به آنها نظر نیندازد. طمعی به مال مردم ندوخته، اگر شبهایی هم از بی غذایی سر به بالین بگذارد در مخیله‌اش خطور ندهد که از مال مردم سدجوع نماید. نسبت به زیردستان و ضعفا فروتن باشد و در صورتی که بیچاره‌ای محتاج کمک باشد از قدرت خود دربارهٔ آن شخص دریغ ندارد و نسبت به ظالم و زورگو حداکثر جوانمردی و شجاعت را به خرج دهد. اینهایی که می‌بینند سرگذرها و برزنها می‌ایستند و در موقع عبور نوامیس مردم لیچار و مزخرف می‌گویند و برای کسبهٔ ضعیف و ناتوان چاقوکشی می‌کنند و در نزد قلدرتر از خود ذلت به خرج می‌دهند لوتی نیستند، بلکه پنتی[1] و لودی هستند، به خودشان هم مشتبه نباشد.

خلاصه سید عباس کاشی پس از این لوتی‌گری و انجام فرار بهلول دیگر در مشهد او را ندیدند و چندی پدر او آقا سید مختار تحت تعقیب ادارهٔ شهربانی قرار گرفت و توقیف شد که از پسرش آنچه می‌داند بگوید. گویا آقا سید مختار هم اطلاع صحیحی نداشت تا آن که اطلاع دادند و به وسیلهٔ کاغذ معلوم گردید آقا سیدعباس در بین‌النهرین و کربلاست. پس از این اطلاع واسطه‌های آقاسید مختار به وسایلی توانستند او را از تعقیب شهربانی و توقیف آزاد سازند. فعلاً هم آقا عباس نامبرده در بین النهرین مشغول تجارت است و از قرار معلوم وضعیت مادی او هم فوق‌العاده خوب و آبرومند است. و رضای عبدل هم بعد از چندی دستگیر و زندانی گردیده بود که به وسیلهٔ «حلال مشکلات» و علی اکبر نوائی مستخلص گردید.

فردای آن شب را که شرحش را دادم به اتفاق قرشی رفتیم ادارهٔ شهربانی. پس از یک سلسله مذاکرات قرشی خیلی اظهار فروتنی کرد.

۱. بیعار، لش و بی‌غیرت

نوائی هم ظاهراً جلب رضایتش شد و این سید تاجر هم از این راه از بند جست و جانی دربرد.

در این اوقات آشفتگی غریبی در مشهد پیدا شده بود. گرچه ظاهرا کسی حرفی نمی‌زد، ولی همه نگران بودند، مخصوصاً اوضاع آستانه به سرعت روبه آشفتگی می‌رفت، چو از یک طرف اسدی بیمار و بستری شده بود و از طرفی کارکنان آستانه وحشت زده و مضطرب بودند و آن طوری که باید انجام وظیفه کنند دل به کار نمی‌دادند، یعنی واقعاً قوای خود را از دست داده بودند. تحریکات خارجی و گوشه و کنایه‌های ادارهٔ شهربانی و تظاهرات میرزائی و امام جمعهٔ کنگ مستاجرین و مدیونین آستــانه را جــری ساخته در پرداخت دیون خود مسامحه و تعلل می‌ورزیدند. ولی طلبکارهای آستانه برفشار خود افزوده بودند، که بنده چندان اطلاعی ندارم و اهلش اعتراض می‌کردند. یک نقص اداری آن را تذکر می‌دهم که بیشتر سبب آشفتگی شده بود این بود. اسدی طبق قانون محاسبات عمومی که باید برای هر مخارجی اول اعتبار آن را گرفت به این قسمت اهمیت نمی‌داد و دایماً دستور خرج را صادر می‌کرد و پس از مدتی تحصیل اجازه و اعتبار از تهران می‌نمود، در بین این مدت ذیحساب دچار اشکال مطالبه ارباب طلب می‌شد. مقدماتی که فراهم شده بود اقدام به گرفتن اعتبار هم از تهران نمی‌کرد، زیرا تصور می‌کرد که تهران و دربار موافقت با پیشنهادش نکنند. وضعیت که به این صورت درآمد روزی را رفتم منزل مرحوم اسدی با او خلوت کردم. بیش از دو ساعت صحبت داشتیم که شاید او راقانع سازم، به مشورت من گوش دهد. هرچه گفتم یا قبول نمی‌کرد و یا جوابهای غیر مقنعی می‌داد. در اواخر مجلس به ایشان گفتم: چنانچه ممکن است و اطمینان دارید تلگرافاتی که از دربار شده به من ارائه کنید و من با اطلاعاتی که از خارج دارم می‌دانم راجع به شما سعایت شده تطبیق کرده، یک تلگراف یا گزارشی تهیه می‌کنم به تهران

مخابره یا ارسال دارید و یقین دارم درنتیجه شما از نگرانی بیرون خواهید آمد. از آن‌جائی که قضای الهی باید انجام شود و کار خود را بکند هر چشم بینایی نابینا و هرگوش شنوایی کر می‌گردد، این اظهار من که صد درصد با نیت پاک پیشنهادکرده بودم حسن اثر نداد و تاحدی اسدی مرا مورد حمله قرار داد، به این عنوان: شما دوستی با من نمی‌کنید، این دشمنی است، اعلیحضرت به من آن قدر اطمینان دارد که صدهزار شهربانیهانمی‌تواند سلب اعتماد شاه رااز من بکنند. قدری تند شدم، گفتم: آقای اسدی مگر تغیر شاه را راجع به قبالهٔ فرهاد جرد فراموش کرده‌ای، اگر شما شاه را خوب نمی‌شناسی من خوب می‌شناسم، شاه پهلوی سرسلسله است وتمام سرسلسله‌های سلاطین زود سوءظن حاصل می‌کنند و خیلی مشکل است رفع سوءظن آنان را نمود. و برایش قسم خوردم که هرچه می‌گویم به مصلحت او است و تخلفش زیان‌آور است. سپس حرکت کرده بیرون رفتم و دیگر هر وقت او را ملاقات و عیادت می‌کردم وارد این نوع از حرفها نمی‌شدم. آقایان قویم السلطنه و فرخ و مؤتمن دفتر و سایر دوستان اسدی و کارکنان صمیمی آستانهٔ قدس هم از استبداد رأی اسدی تعجب کرده رنجش پیدا نموده بودند، منتها آنها اطلاعاتی اجمالی داشتند، به قدر این‌جانب در ریشه و کنه قضایا وارد نبودند.

برگردیم باز به اوضاع مسجد. در آن اوقات که علماء و اهل منبر و سایرین را به اجبار و یا رضا به مسجد آورده بودند چند نفر از وعاظ و محترمین هم در بین آنها یا دستگیر یا مخفی شده بودند. از جمله مخفی شدگان یکی آقای حاجی‌شیخ مهدی واعظ خراسانی بود که پس از پنهان شدنش هرقدر کارکنان آگاهی و شهربانی خواستند دستگیرش کنند او را نیافتند و بعد از مدتها ایشان هم از بین النهرین سردر آوردند. یکی دیگر آقای حاجی شیخ عباس علی محقق واعظ که فعلاً در تهران‌اند و در قسمتهای اول این تاریخ اجمالاً از ایشان نام بردیم، مخفی شده بود پس از

چندی در خفا به آقای دکتر حسن فاضل فرزند مرحوم حاجی ملا محمد علی فاضل قدس سره مراجعه و خواهش می‌کند چون دکتر با نوائی ظاهراً خصوصیت دارد اقدام نموده حاجی محقق را از این بلیه رها سازد. دکتر فاضل هم نظر به سوابق با نوائی تصور می‌کند اگر چنین خواهش و اقدامی بکند ممکن است محقق را نجات دهد، موضوع را با نوائی مذاکره، نوائی به او قول می‌دهد که: اگر حاجی محقق را همراه بیاوری و از کردهٔ خود اظهار پشیمانی کند دستور می‌دهم او را تعقیب نکنند. دکتر هم با تمام هوشی که داشت اغفال شده حاجی محقق راهمراه خود بـه شهربانی می‌برد. در موقع ملاقات نوائی اظهار مـی‌کند: مقتضی است یک روز حاجی محقق محترماً در شهربانی مورد بازجویی ساده قرار گرفته سپس مستخلص شود و این توقیف یک روز برای جلوگیری از حرفهای متصور است. دکتر هم قانع می‌شود. به همان نشانی که دیگـر حـاجی مـحقق مستخلص نشد و به تهران اعزام گردید و در محاکمات ارتش، خلعتبری جانی پرونده‌ساز معروف، منجمله از اشخاصی را که در ادعانامهٔ خود درخواست اعدام نموده بود همین واعظ بیچاره متشرع بود. ناگفته نماند خلعتبری شقی بطوری که اطلاع یافته‌ام با خاندان مرحوم محمد ولی‌خان سپهسالار خلعتبری جد آقای ارسلان خلعتبری نسبت و انتسابی نداشته؛ چون در این کشور تمام کارها روی اساس صحیحی قرار نگرفته انتخاب نام فامیلی هم از آن قرار است.

باری این اوقات دوایر دولتی عموماً مـرعوب از نـوائـی شـده، خموشی به خودگرفته بودند. قشون که نسبت به دوایر دیگر حسابش جدا بود، آن هم مرعوب شده وارد هیچ حرفی نمی‌شد. فقط روی فشار قادری و اصول نظامی پیشنهادی به تهران داده و درخواست نموده بودند کـه بعضی از افسران را تشویق کرده درجه و ترفیع دهند، ولی آنچه به یاد دارم چند دانه مدال به عنوان چند نفری فرستاده بودند که در حقیقت جلب

رضایت آنان را نمی‌کرد و محرمانه غرغر[1] می‌کردند. پاکروان هم که اقتدارش از همه بیشتر بود، با این که می‌توانست مداخله و جلوگیری از شهربانی کند، اقدامی نمی‌کرد و دلخوش بود که اسدی دارد از بین می‌رود و این رقیب قوی کارهایش به او تفویض خواهد گردید. جملهٔ دیگری را تذکر دهم: در دو سال قبل، موقعی که بعضی از ساده‌لوحان پیشنهاد ریاست وزرائی و وزارت پاکروان را می‌نمودند و در نتیجه اعتراض و به صدا در آمدن علماء و متشرعین و اهل منبر این فکر بی اساس پیشرفت نکرد، نامبرده یکی از موانع کار را وجود این‌جانب می‌دانست. چون منزلش در شمیران بود و در اراضی باغ فردوس، نزدیک منزل آقای دکتر نامدار، سکونت داشت و می‌دانست آقای دکتر نامدار با این‌جانب آشنایی و خصوصیت دارد، درخواست کرده بود روزی را در منزل آقای دکتر نامدار با من ملاقات کند و مرا از مخالفت خود باز دارد. آقای دکتر هم به این‌جانب مراجعه، بنده هم برای آن که به او بفهمانم از این خیالات واهی باید صرف‌نظر کند و حالا که روی نافهمی او را تبرئه ساخته‌اند به همین تبرئه قناعت کرده گردآشوب و فساد نگردد، لذا پیشنهاد آقای دکتر نامدار را قبول کرده، عصر روزی را در منزل آقای دکتر نامدار با او مواجه گشتم. در بین مذاکره بنای التماس را گذارد و اظهار نمود که: شما دربارهٔ من به شبهه افتاده‌اید. و ادعا کرد که: من از اسدی و شما دفاع کردم، موقعی را که از تهران و دربار توضیح خواستند صریحاً عرض کردم اسدی صادقانه با ما تشریک مساعی می‌کند. رونوشت تلگرافی را هم دایر به این مضمون ارائه کرد. خندیدم. به او پاسخ دادم که: از این تلگراف مستحضرم، راجع به بنده هرقدر دفاع نمودید خوب به یاد دارم، تشکر می‌کنم، ولی چرا رمز شخصی را ارائه نمی‌کنید. این‌جا مخصوصاً وزارت دادگستری و

---

۱. اصل: قرقر

ادارات دولتی رامتوجه می‌سازم که در موقع مکالمات این قسمت را در نظر داشته باشند و آنها باید بدانند استاندارها و رؤسای قشون استانها و رؤسای شهربانی و سایر دوایر اغلب دارای دو رمز، یک رمز معمولی اداری و یکی رمز شخصی هستند، به پاکروان گفتم: شما دربارهٔ مرحوم آقازاده هم همین دفاع راکرده‌اید و شاید آنها هم اقناع شده و یا آن که نخواسته‌اند و صلاح ندیده‌اند در این مورد بیشتر تعقیب و تجسس کنند، ولی من که از رموز و اسرار آگاهم تا از این رمزهای شخصی که مخابره و گزارش کرده‌اید برهان اقامه نکنید و اظهاراتتان را ثابت نسازید این ادعای شما را صحیح ندانسته و تصدیق نمی‌کنم، بعلاوه با ادله‌ای که در دست است و اقداماتی که شما کردید صریحاً گفته‌های شما را رد کرده و تکذیب می‌کنم. و اظهار نمودم: چه باعث شده بود و چه جهت داشت آن تلگراف عجیب را در جواب امر اجراء تغییر کلاه به اعلیحضرت نمودید و سوءظن شاه را ایجاد ساختید که تعیین نمایند اسدی اجراء و آستانه مخالف با اجراء امرند و چرا امر کردید اشخاصی را که به شاه راجع به آقای قمی تلگراف عرض کرده بودند زندانی کنند و اساساً شما چرا اجازه دادید تلگرافخانه جسارت ورزد تلگرافات مردم را مستقیم به دست شما بسپارد و چرا شبی راکه درکلانتری اظهار کردم، ادارهٔ شهربانی از ترس مسؤولیت دارد گناهان رابه گردن اعضاء آستانه می‌اندازد، گفتهٔ مرا سرسری پنداشته و به دروغ مبادرت ورزیدید، آخر من چه قدر و چند مرتبه بطور اشاره و صراحت از اقدامات امام جمعهٔ گنگ و میرزائی گفتم و ترتیب اثر ندادید؟ فرض می‌کنم تمام این حرفها صحیح باشد و شما دربارهٔ اسدی و آقازاده و سایر محبوسین گزارش برخلاف نداده و سعایت نکرده‌اید، آیا می‌توانید این قسمت را هم انکار کنید که پس از کشتن اسدی و تبعید محترمین خراسان و زندانی شدنشان در زندان تهران به دست شما وکارکنانتان امثال سعید کرمانی رئیس پیشین حسابداری آستانه که فعلاً هم درمشهد بطوری

که می‌شنوم به اتفاق شهدوست مشغول به کارهایی است و پس از اطلاع و خواندن این تاریخ از ترس خود با جاهایی همدست می‌شود و لوایح دفاعیه تهیه می‌کند و سعید کرمانی به تهران خواهد رفت که به اتفاق شهدوست اقدام به دفاع کنند و تصور کرده‌اند از این راه می‌توانند حقایق را باز هم در پردهٔ استتار باقی نگاهدارند؛ آقای پاکروان! کدام یک از این اعمال واقع شده از نظر شما مکتوم و مستور بود؟ جنایات پسر نوائی، هتک نوامیس، دستگیرشدن و زندانی شدن بیگناهان، متهم نمودن و گرفتن پول زیاد از متهمین، گزارش ساختگی و مجهول راجع به مرحوم مدرس رحمت الله علیه که در نتیجه قتل فرزند رشید ایران و سید بزرگوار فراهم شد، گزارش خلاف واقع که خارجیان در قضیهٔ اجتماع مسجد دخالت داشته‌اند و از همه بدتر اسائاتی که شخصاً به حضرت رضا می‌نمودید فراموش شدنی نیست، نه آقای پاکروان من کسی نیستم که به این حرفها اغفال شوم و گول بخورم، درتمام جنایات وارد شده به خراسانیها، از خونهای ریخته شده و هتک اعراض و نهب اموال و آبروریزی از آبرومندان، شما پایهٔ اصلی بوده و شریک بزرگید و اگر آن روز که آقای ارسلان خلعتبری از محکمه درخواست حضور مرا برای ادای شهادت نموده بود محکمه درخواست ایشان را مورد قبول قرار می‌داد و این‌جانب حاضر می‌شدم اطلاعاتم را در دسترس محکمه می‌گذاردم، یقین بدان آن قرار پوچ را محکمه دایر بر تبرئهٔ شما صادر نمی‌کرد و لااقل کیفری برای شما قایل می‌شد و ناچار باز دلیل دیگری برایتان اقامه کنم که راه فرار بر شما و مدافعین شما بسته شود، آخر نه این است که مأمورین دولت هریک طبق مقررات در حدود خود وظیفهٔ مخصوصی دارند، مأموری به این مهمی که در حوزهٔ مأموریتش حفظ جان و مال و ناموس و حیثیت افراد و سیاست آن حوزه سپرده به اوست باید بنشیند و خود را به صورت تماشاچی جلوه دهد؟ فرضاً نمی‌خواستید

اقدام به کاری کنید چه مانعی داشت وسیلهٔ رمز شخصی حقایق رابه شاه عرض می‌کردی و اگر از راه تلگراف رمز هم مصلحت نمی‌دیدی برای شخصی مثل شما یک هفته مسافرت به تهران چه مانعی داشت که بیایید تهران و حضوراً چگونگی را به شاه عرض کنید؟ من قطع و یقین داشته و دارم چنانچه شمایکی از این اقدامات را می‌نمودید هیچ یک از این جنایات واقع نمی‌گشت و اعلیحضرت هم از خراسانیها بدگمان نمی‌شد و مردم بیچاره هم در اثر این پیشامدها و تعدیات رنجش پیدا نمی‌کردند، با فرض محال اگر شما این اقدامات را می‌کردی و موفق نمی‌شدید و یا آن‌که از مقام خود معزول می‌گشتید تازه کار مهمی نکرده بودید، به وظیفهٔ خود عمل نموده بودید، هم پیش خدا مسوؤل نبودید ـ درصورت داشتن اعتقاد به خدا ـ وهم کاری که به شما سپرده شده بود صادقانه به انجام رسانیده و بعداً دچار اعتراض نمی‌شدید.

پس از این اعتراضات پاکروان از خود دفاع می‌کرد و متعذر می‌شد به ناتوانی و نداشتن قوه و قدرت به این امور و گفت: شما اگر به من قول بدهید که دیگر مخالفتی با من نداشته باشید و تحریکاتی که بر علیهم شده مرتفع سازید من هم به شما قول شرف می‌دهم در صورتی که موفق به کار شوم تمام این قسمتها را جبران کنم و حتی طلاهای آستانه رابرگشت به آستانه دهم و بطوری که منظور اعلیحضرت پهلوی بود ضریحی از طلا و نقره ساخته شود و روی ضریح نادری نصب گردد، این اقدام را هم خواهم نمود و همچنین سعید کرمانی مسبب اصلی این کارها را مورد تعقیب قرار داده از کارهای دولتی خارج سازم. پس از این اظهار دیگر صلاح ندیدم درمنزل یک نفر بی‌طرف که با هردوی ما دوستی و آشنایی داشت بیش از این مذاکره نموده باشم، لذا به حرفهایم خاتمه داده، تودیع کرده خارج شدم.

برگردیم به متن قضایا. بطوری که خوانندگان ملاحظه فرمودند قبلاً

چند صفحه از هشتاد صفحه شرح حال حاجی رفیع سنجر، که به خط خود نگاشته و یک حرف آن را هم تغییر ندادم، از نظر لزوم در این تاریخ منعکس کردم و عموم را متوجه ساختم که بفهمند رفتار مأمورین شهربانی و نوائی در مشهد نسبت به زندانیان چه صورتی داشته. نظر به آن که حاجی رفیع زندانی بوده، با این که کلیهٔ مطالبش مطابق واقع است، ولی برای ضبط تاریخ باید بطور منظم شرح حال بقیه را نگاشت که چیزی در پردهٔ ابهام باقی نماند، بالاخص چون مقدمهٔ قتل مرحوم مدرس از این‌جا شروع می‌شود ناچار بعضی از گفته‌ها را مکرر می‌کنم.

قبلاً گفتیم پس از ختم غایلهٔ مسجد نزدیک به هزار و هفتصد نفر از زوار و مجتمعین مسجد را نظامیان بردند به هنگ توپخانه و تحت نظر و توقیف نگاه داشتند. فردای آن روز از طرف فرماندهٔ لشکر به آقای لطفی مراجعه می‌شود راجع به توقیف شدگان دادگستری مداخله و رسیدگی نماید. آقای لطفی هم موضوع را علی‌الاصول به آقای مجلسی که فعلاً رئیس ادارهٔ حقوقی وزارت دادگستری است و در آن تاریخ دادستان خراسان بود مراجعه می‌کنند که دادستان چنانچه مقتضی می‌داند اقدامی بنماید. آقای مجلسی شخصاً حاضر شده توقیف شدگان را مشاهده می‌کنند و رسماً اظهار می‌کنند: مداخلهٔ دادگستری و این‌جانب باید طبق مقررات و قوانین موضوعه باشد و این جمعیت زیاد اگر باید طبق قوانین رسیدگی به کار آنها شود مدتها به طول می‌انجامد. و دراثر پرسشهای شفاهی تشخیص می‌کنند که این بیچارگان اغلب زوار و اهل مشهد نبوده و از شهرستانهای ایران مثل شیراز و مازندران و گیلان و آذربایجان و غیره به عزم زیارت آمده‌اند و دچار این پیشامد و بدبختی شده‌اند، صریحاً می‌گوید: بازداشت اینها غیرقانونی و باید فوراً رها گردند و اگر افراد مشکوک و مقصری در بین آنها قشون سراغ دارد دربارهٔ آن اشخاص که یقیناً تعداد آنها به پنجاه نفر نمی‌رسد باز باید اقدام قانونی شود. با این که

این دستور را دادستان می‌دهد مأمورین قشون و قادری محبوسین را به حالت توقیف نگاهداشته، متدرجاً پس از سرکیسه کردن و گرفتن مبالغی زیاد آنها را رها می‌سازند که اغلب این زائرین بیچاره برای برگشت به اوطان خود مخارج نداشته‌اند.

این یک قسمت. قسمت دیگر: پس از چند روز دوازده نفر از توقیف‌شدگان را به‌نام‌آقایان آقاسیدیونس‌اردبیلی‌که از علماء در طراز اول است و گویا فعلاً هم در مشهد سکونت دارند، شیخ آقا بزرگ شاهرودی، سید علی اکبر خوئی، حاجی میرزا حبیب الله ملکی، سیدهاشم نجف‌آبادی، سید عبدالله شیرازی، شیخ خلیل تبریزی که در این تاریخ امام جماعت معیرند ـ این هفت نفر از روحانیون به عزم زیارت به مشهد مشرف شده بودند ـ پنج نفر دیگر: شیخ محمدآقا صاحب الزمانی، سیدعبدالعظیم مسئله‌گو، آقا سیدزین العابدین برادر مرحوم حاجی سید علی مجتهد معروف سیستانی ـ شخص اخیر پس از استخلاص از زندان به فاصلهٔ چند روز فوت کرد ـ شیخ سیف‌الله طلبهٔ مدرسهٔ میرزا جعفر، نفر دوازدهم را فراموش کرده‌ام، به تهران می‌فرستند. به فاصلهٔ چند روز دیگر دسته‌ای دیگر مرکب از چهار نفر به نام آقایان بحرالعلوم قزوینی، نواب احتشام رضوی، سید محمدحسین اصفهانی، حسن یا علی اردکانی، این چهار نفر را دستبند زده به تهران می‌فرستند.

بطوری که قبلاً اشعار داشتم یقین برایم حاصل شده بود گزارشهای نوائی و میرزائی درتهران اثرات خود را بخشیده است. زیرا دستورات رسیدگی و تحقیق و تعقیب اشخاص متدرجاً از تهران دارد می‌رسد. با این پیشامد فهمیدم اسدی تنها مورد تعقیب قرار نخواهد گرفت. کارمندان مهم و موثر آستانه هم بدون گناه دچار سرنوشت اسدی خواهند شد. تدبیری به نظرم رسید که شاید از آن راه اگر بشود تهران را متوجه پرونده‌سازی نمایم و لااقل خود و بقیهٔ کارکنان آستانه را از معرکه بیرون برم، لذا آقایان

قویم و فرخ را ملاقات و نظر دادم اسدی را وادار کنند برای چند نفر از کارکنان آشنا پیشنهاد اضافه حقوق و ترفیع کنند. علت را پرسیدند، اظهار کردم: مصلحت در این است، برای آن که خواهم فهمید اعلیحضرت شاه تا چه حد نسبت به افراد و کارکنان آستانه بدبین شده‌اند. این اظهار من آقایان را وادار کرد اسدی را ملاقات نمودند. با این که اسدی از تقدیم این پیشنهاد کراهت داشت و می‌ترسید موافقت نشود، پس از آن که علت را به ایشان گوشزد کردند اقدام و برای عدهٔ معینی درخواست اضافه حقوق و ترفیع نمود. مصلحت دیدم این موضوع را به نوائی بگویم. او را ملاقات و خواهش کردم چنین پیشنهادی به تهران شده، از نظر لطفی که با من دارید و نسبت به آقای فرخ هم رفع کدورتتان شده است، بعلاوه در واقعهٔ مسجد حاجی‌ناظم شهابی و نظام شهیدی و دریانباشی زحمت کشیده‌اند و اقدامات آنها هم به تهران گزارش شده، چنانچه مصلحت می‌دانید بدون آن که تهران بفهمد از پیشنهاد آستانه و اسدی شما مستحضرید، اقدامی بفرمایید که تهران این پیشنهاد را رد نکنند. نوائی از آن‌جایی که می‌خواست به مرکز بفهماند کلیهٔ اقدامات و گزارشهایش صحت دارد و غرض به کار نمی‌برد به من قول داد: اقدام خواهد نمود و پاکروان را هم وادار می‌کند او هم اقدام لازم را در این قسمت بکند. پس از موفقیت در این موضوع مطمئن شدم نوائی و ادارهٔ شهربانی دیگر نخواهند توانست از گفتهٔ خود نکول کرده و بعداً گزارش متضاد دهند.

پس از چندی، یعنی دو ماه موافقت شد و دستور رسید که به آقایان فرخ و حاجی ناظم در ماه مبلغ چهل تومان اضافه حقوق داده شود و نیز برای این‌جانب هم مبلغ کمتری و همین طور دربارهٔ نظام شهیدی و مرحوم دریانباشی دستور ترفیع و اضافه حقوق و ارجاع شغل رسید. متأسفانه با این نقشه و فکر نمی‌دانیم گزارشهای ادارهٔ شهربانی تا چه حد مؤثر بود که مرکز را منتقل نکرد به این که اگر اسدی مقدم به یک چنین امر خطرناکی

شده لااقل چند نفر از کارکنان مهم آستانه را باید برای خود همدست و هم فکر نموده باشد. پس از وصول این امریه از مرکز از نوائی تشکر کردم. نوائی تا آن تاریخ در فکر پاپوش سازی برای کارکنان آستانه نبود، زیرا برای آنها اهمیتی قایل نمی‌شد.

در تعقیب اوامر مرکز وموفقیت نوائی به صدور دستورات از تهران در دههٔ آخر جمادی الثانی، شهربانی خراسان رسماً شروع به توقیف اشخاص نمود. از این‌جا شروع به عمل کردند. شهرآباد ملکی است در دو فرسخی مشهد که در دست میرزائی است. این قریه متصل است به قریهٔ جلالی مستاجرهٔ اسداللهی. برحسب دستور میرزائی سید حسن داروغهٔ شهرآباد در ادارهٔ شهربانی حاضر می‌شود و اظهار می‌دارد غلامحسین مباشر جلالی‌برحسب دستور اسداللهی رعایای آن قریه و شهرآباد را وادار کرده که به مسجدیها محلق شوند. ادارهٔ شهربانی این اظهار را بهانه قرار می‌دهد، امر می‌نماید احمد شوفر اسداللهی و میرزا محمود قدس طینت همشیره‌زاده و داماد اسداللهی را دستگیر و زندانی می‌کنند و به همان کیفیت که حاجی رفیع سنجر نوشته، آنها را مجبور و ملزم می‌کنند آنچه ادارهٔ شهربانی نوشته دایر بر مداخلهٔ اسداللهی تصدیق و امضاء کنند. سپس آقای اسداللهی را در اول ماه رجب احضار و او را هم زندانی می‌کنند. وضعیت زندان اسداللهی را تاحدی حاجی رفیع توضیح داده، ولی راجع به دیگران جریان به شرح زیر است.

به فاصلهٔ چند روز بعد حاجی میرزا یحیی ناظر راهم دستگیر و زندانی می‌کنند. حاجی میرزا یحیی اخلاقاً مرد خوش‌گذرانی بود و حاضر نبود مثل اسداللهی و یا دیگران زجر و مصیبت و سختی بکشد. روز اول را در استنطاق مقاومت می‌کند و نسبتهایی که به او می‌داده‌اند تکذیب می‌کند، ولی در فردای آن روز نوائی شخصاً به زندان وارد و حاجی ناظر را مورد شتم قرار می‌دهد. نامبرده می‌فهمد که مقاومت نتیجه ندارد و هرقدر

سماجت ورزد بالاخره به ضرب شکنجه او را وادار به اقرار بر غیر واقع خواهند نمود، لذا تسبیح خود را می‌آورد و اظهار می‌کند: آقای سرهنگ به عدد دانه‌های این تسبیح شما هر مطلبی را که می‌خواهید بگویید و بنویسید من امضاء می‌کنم. نوائی از او مطمئن می‌شود و به مستنطقین دستور می‌دهد: آنچه محتاج هستیم سؤال کنیم و جواب آن را به مقتضای سؤال دایر به مداخلات خودش و آقازاده و اسدی بنویسید و امضاء بگیرید. این عمل انجام می‌شود و حتی پس از چندی خانم حاجیه بی‌بی شرحی به نوائی می‌نویسد و درخواست می‌کند صلح نامهٔ قریهٔ سوران را از حاجی ناظر در زندان بگیرند. این صلح نامه هم به این کیفیت گرفته می‌شود. به تدریج اشخاص دیگر هم تحت توقیف در می‌آمدند، تا در پانزدهم آبان حاجی رفیع سنجر هم دستگیر و زندانی می‌شود. قسمتی از شرح حال او از نظر خوانندگان گذشت.

در این اوقات اسدی بیمار و بستری بود و تورمی در گلوی او پیدا شد که دکتر محمد معاضد جراح بیمارستان شاه‌رضا آن غده را شکافت. نوائی هم گاهی به عنوان عیادت نزد اسدی می‌آمد، ولی من همه روزه او را ملاقات می‌کردم. تصادفاً روزی نامه‌ای از تهران به من واصل گردید. نویسندهٔ نامه آقای آقاسیدمحمدعلی فرزند مرحوم آقاسیدحسن مجتهد عموی این‌جانب برادر آقای حاجی سیدصدرالدین مجتهد پسرعمو و شوهر خواهرم بود. پاکت مزبور سانسور شده بود. نفهمیدم که در تهران بازشده بود یا در مشهد، ولی مطالب نامه خیلی ساده وضمناً شرحی را که روزنامهٔ ایران راجع به مرحوم آقای قمی و توقف ایشان در باغ سراج‌الملک حضرت عبدالعظیم نوشته بود عیناً در نامه نقل کرده بود. بطوری که اطلاع یافتم این پسرعموی عزیزم یک چنین نامه‌ای هم به آقای سیدعبدالحمید داماد مرحوم عمو ساکن کوی آذربایجان نوشته بود. ادارهٔ شهربانی امر می‌دهد سیدمحترم را دستگیر ودر زندان قصر زندانی

می‌نمایند. وصول این نامه فوق‌العاده مرا متوحش ساخت، ناچار قضیه را به‌نوائی گفتم، بدون آن‌که موضوع نامهٔ او را بازگو و یا از زندانی‌شدنش اظهاری کنم، فقط اظهار داشتم: چون این نامه به من رسیده خواستم از نظر شما بگذرانم. و از سانسور نامه هم اظهاری نکرده. نوائی نامه را خواند، اظهار کرد: مطلبی ندارد که باعث زحمت شما بشود. ولی خوشش آمد که این‌جانب حتی نامه‌های خصوصی را به او ارائه می‌دهم. لکن این‌جانب از آن تاریخ تا موقعی که از مشهد حرکت کردم و منتقل به تهران شدم، غیر از چند نامه‌ای که شرح آن را بعداً خواهم داد، دیگر با هیچ جا وسیلهٔ کاغذ و مکاتبه رابطه نداشته، در هر ماه ناچار مبلغ زیادی پول تلگراف می‌دادم.

خلاصه در این اوقات آقای محمدهادی، که فعلاً در تهران و جزء کارمندان وزارت کشورند، رئیس شهرداری اصفهان بود و موقتاً برای انجام کارهای شخصی به مشهد وارد و در منزل اسدی سکونت اختیار نموده، یعنی بر ایشان وارد شده بودند، اسدی هم نسبتاً کسالتش رویه بهبودی گذارده بود. حسن اتفاق آقای دکتر حسین اسدی فرزند چهارم ایشان که به اروپا جهت تحصیل مسافرت کرده بود برای دیدار پدر و کسانش ایام تعطیل و مرخصی را به مشهد آمد. آمدن این دو را مغتنم شمردم و چون هردو تا درجه‌ای نظریات این‌جانب را صائب می‌دانستند از آنها خواهش کردم بطور مقتضی به اسدی بفهمانند نوائی دارد برای او پرونده‌سازی می‌کند و توقیف اشخاص هم از قبیل آقایانی که مقدماً ذکر شد پیش قراول از بین بردن اوست. آقایان هم هرچه به اسدی اظهار کردند نتیجه نداد. مخصوصاً آقای هادی هم با سوابق و دوستی که نوائی نسبت به او اظهار می‌کرد تا حدی از افکار پلید نوائی مستحضر شده بود. ایکاش نوائی سابقه و آشنایی با محمدهادی نداشت. برای آن که همین اظهار دوستی سبب شد که این مرد شریف بیست و نه ماه و اندی در زندان به سر برد که یازده ماه آن زندان مجرد بود.

پس از آن که اسدی ظاهراً حالش بهتر شده بود و می‌توانست راه برود به شکرانهٔ بهبودی عصر روزی را به من اظهار داشت که: پس از واقعهٔ مسجد تا حال مشرف به آستانه نشده‌ام و به زیارت ارباب و مولایم نرفته‌ایم، ارباب و مولایم رنجش پیداکرده، چرا تو شفاعت نمی‌کنی و مرا مشرف به آستانه نمی‌نمایی. خیلی از این اظهار خرسند گشتم. گفتم: مانعی ندارد، الساعه حرکت کنید برویم. او هم قبول کرد، لباس پاک پوشید، به اتفاق پیاده مشرف به آستانه شدیم. پس از ورود به حرم مبارک خیلی گریه کرد. متوجه شدم که زیاد نگران است و واقعاً مثل آن که گریهٔ وداع است. زیارت دوره را تمام نمود و در مسجد بالا سرهم دو رکعت نماز خوانده از حرم مبارک خارج شدیم و باز پیاده به سمت منزل آمدیم. هنوز از صحن خارج نشده بودیم که سیدگنگی و میرزائی وارد صحن شدند. اسدی را که ملاقات کردند فوراً پیش آمده، پس از عرض سلام فوق‌العاده اظهار شادی از بهبودی ایشان نمودند. میرزائی درخواست نمود: چنانچه ممکن است مراجعت کرده بطور معمول مقداری در اطاق تشریفات استراحت کنید. مرحوم اسدی قبول نکرد و به عنوان آن که چون ممکن است اشخاصی در این ساعت به منزل آیند می‌روم به منزل. میرزائی مراجعت نمود، ولی سید گنگی تا در دارالتولیه همراه ما آمد و از گرفتن حقوق عقب‌مانده‌اش اظهار تشکر نمود. من هم به او گفتم: آقای سرهنگ اظهاری فرموده‌اند که پس از رفع نقاهت آقای اسدی آن هم پیشنهاد و اجرا خواهد شد (موضوع اضافه حقوق بود). از این مطلب هم تشکر کرد. در ورود به منزل چون کسی نبود و تنها بودیم به اسدی گفتم: آقا شما مرا با خود دوست می‌دانی یا خیر؟ مسلمان می‌دانی یا خیر؟ سید می‌دانی یا خیر؟، اگر دوست و مسلمان و سید می‌دانی به دوستی و اسلام و سیادتم قسم آنچه را به شما عرض می‌کنم از نظر مصلحت شما است، به هر طریقی و هر شکلی که مقتضی می‌دانید در همین دو سه روزه سعی کنید ثوائی را از خود راضی کنید، من

از توقیف شدن این چند نفر به وحشت افتاده‌ام و عاقبت این کار را خوب نمی‌دانم و حتی صریحاً به شما عرض می‌کنم چنانچه شما سمت نیابت تولیت را نداشتید این اندازه اصرار نمی‌ورزیدم، می‌ترسم، خدای نخواسته اگر به شما توهینی کرد در حقیقت به آستانهٔ قدس اهانت وارد گشته. اسدی در این روز هیچ تردیدی در اظهارات من ننمود و مثل آن که دیگر هیچ کدورتی در دلش از من باقی نمانده بود، برای آن که چند مرتبه مرا بوسید و قسم خورد که: می‌دانم تو با من دوستی و اگر کدورتی هم تصور می‌کنی داشته‌ام فعلاً دیگر هیچ کدورتی ندارم، من تو را از هر دوست و برادری بهتر می‌دانم، ولی در عین حال من تصور نمی‌کنم نوائی جرأت گزارش خلاف واقع را به تهران داشته باشد، بعلاوه تو که بهتر می‌دانی من علاوه از آن که به شاه و مملکت خیانت نکرده‌ام در خدمتگزاری افراط کرده‌ام. گفتم: فرمایشات شما صحیح است، ولی پیشامد طوری شده که اگر از نوائی کوچکتر هم گزارشی به مرکز بدهند مورد قبول واقع می‌شود و لااقل سوءظن شدید را ایجاد می‌سازد، برای آن که موضوع مسجد را ادارهٔ شهربانی و نوائی منتسب به خارجیها کرده و مداخلهٔ آنها را در قضیه راپرت کرده‌اند و من استدعا دارم این مطالبی که عرض می‌کنم اظهار آن را نفرمایید، دلیلی که مؤید حدس و اطلاعات من است برایتان عرض می‌کنم که مطمئن شوید، رفتار میرزائی در ایام بیماری شما که این مدت سه چهار مرتبه بیشتر نیامده در صورتی که سابق بر این روزی نبود به خدمت شما نیاید و چاپلوسی نکند حاکی از صدق عرض بنده است. و این قسمت را هم اسدی تصدیق کرد. گفت: چرا مدتی بود با من از این مقوله حرف نمی‌زدی؟. گفتم: برای آن که هرچه عرض کردم یا به شبهه تلقی کردید و یا به بی‌اعتنایی گذراندید. گفت: خواهش می‌کنم از حالا به بعد بیشتر مراقبت کنید و اگر مطالبی را حس نمودید به من بگویید.

پس از بیرون آمدن از نزد ایشان برای سرکشی رفتم به بیمارستان

شاه‌رضا. در مراجعت نوائی را دیدم در ارگ مشغول قدم‌زدن است. یکی دو نفر هم اشخاص متفرقه با او صحبت می‌کنند. به او رسیدم. سلام کردم. آن دو نفر را جواب داد و مرخص نمود. بنای مذاکره را با من گذارد که: امروز با اسدی شنیدم مشرف به آستانه شده‌اید. گفتم: بله چون حالش بهتر شده بود از من خواست به اتفاق مشرف شویم، پیاده رفتیم و پیاده مراجعت کردیم. گفت: بله امام جمعه به من گفت، چه صحبتهایی می‌کردید؟. گفتم: بیشتر اظهارات اسدی خستگی از کار بود، من تصور می‌کنم خیلی مایل است که اورا اعلیحضرت معاف از کار کند. نوائی خندید و گفت: برای همیشه اورا معاف می‌کند. مدتی را با نوائی قدم زدیم. در ضمن صحبت و قدم‌زدن متوجه بودم که تمام هم نوائی پیش بردن منظورش است و دیگر اگر بخواهم وارد مذاکرهٔ اصلاحی شوم خودم هم از بین خواهم رفت. ضمناً اظهار داشت: میرسید باقرخان کاظمی در این چند روزه به مشهد خواهد آمد که به افغانستان بروند، به عنوان سفیر کبیر، می‌خواهم با ایشان مذاکره کنم که اگر می‌تواند بهلول را از مجرای سیاسی از دولت افغانستان تحویل گرفته اعزام به مشهد کند، اگر در این قسمت موفق شوم، شوشتری! یقین بدان این مختاری مطرب[1] را کلاهش را پشت معرکه خواهم گذارد، با پاکروان هم مذاکره کرده‌ام او هم مداخله خواهد نمود. پرسیدم: کی خواهد آمد؟. گفت: تا چند روز دیگر می‌آید. گفتم: بهلول چه اهمیت دارد؟. گفت: چنانچه او را آوردند آن وقت معلوم می‌شود که اسدی و آقازاده با انگلیسیها چه نقشه‌هایی داشته‌اند و اگر اورا هم نیاورند موضوع دارد روشن می‌شود. مقدار زیادی از امام جمعهٔ گنگ تعریف کرد و خدمات اورا به رخ من کشید گفت: امروز که به امام جمعه وعدهٔ اضافه راگفتی خیلی خوشحال شده بود و از من تشکر می‌کرد. فوراً

---

۱. رکن‌الدین مختاری موسیقی می‌دانست و خود ویلن می‌زد.

فرصت پیدا کردم و مقدار زیادی از امام جمعه تعریف کردم و گفتم: آقای سرهنگ هرقدر از این امام جمعه مطمئنم، ولی از میرزائی چشمم آب نمی‌خورد. گفت: به روی خودت نیاور چه‌کار داری به این حرفها، بگذار کار خود را بکند، مگر من به او اطمینان دارم؟ او در عین آن که با اسدی دشمن است و مشغول کار است خیلی بیشعور است، تصور می‌کند در دوستی می‌تواند مرا اغفال کند، همان‌طور که راجع به پروندهٔ سیدعلی خبیر حدس زده بودی او نمی‌خواهد در حوزهٔ آستانه هیچ‌کس مداخله داشته باشد، من هم فعلاً کارش ندارم. گفتم: تصور می‌کنم خواب نیابت تولیت را دیده. گفت: همین خوب است، در موقع ملاقات فکرش را تقویت کن و او را دلداری بده که رفع کدورتش از تو بشود و مرا هم راجع به تو دچار زحمت نکند. قبول نمودم و اظهار کردم در ظرف این دو روزه او را ملاقات خواهم کرد. گفت: به نظر من همین امشب او را ملاقات کن. این بیانات مرا منتقل نموده به این قسمت که میرزائی در صراط پاپوش‌سازی و نامه‌نویسی راجع به من برآمده و حدس زدم موضوع را به نوائی گفته است که او این طور اصرار دارد و فهمیدم نوائی می‌ترسد که اگر میرزائی مبادرت به گزارشهایی راجع به من کند در نتیجه مراجعه به ادارهٔ شهربانی خواهد شد و ادارهٔ شهربانی دچار زحمت خواهد گردید، برای آن که اگر بخواهد گزارشهای میرزائی را تکذیب کند او را ناراضی ساخته و چنانچه بخواهد مرا مورد تعقیب قراردهد به اشکال برخورد خواهد نمود و با سوابق و آشنایی که به اخلاق این‌جانب داشت از حصول نتیجه قطعی به نفع خود مأیوس بود و بلکه یقین می‌دانست تمام نقشه‌هایش باطل خواهد شد. من هم با او خداحافظی کرده، سوار شدم مستقیم به آستانه آمدم، رفتم در اطاق تشریفات نزد میرزائی. میرزائی از ورود من تعجب نمود و گفت: شما که عصر مشرف شده بودید، مجدداً خواستید مشرف شوید؟. گفتم: نه مگر من بخواهم به ملاقات شما بیایم گناهی کرده‌ام؟. گفت: زبان‌بازی

نکن، تو چه اعتنایی به من می‌کنی مگر رفاقت سرت می‌شود، دیدی چطور آبروی مرا راجع به خبیر ریختی؟. گفتم: بازداری مرا عصبانی می‌کنی، برادر یک موضوع کوچک بی‌اهمیتی که با شؤون شما وفق نمی‌داد، چرا این قدر در اطراف آن اظهار دلتنگی می‌کنی، من هرچه کرده‌ام به نفع شما بوده و خواهی‌دید از این اظهار نظر ضرر نکرده‌اید. فوراً مذاکره را تغییر دادم، برگرداندم به اسدی و اظهارات او که میل دارد از نیابت تولیت معاف شود. میرزائی اظهار کرد: واقعاً اگر او را معزول کنند به نظر شما چه شخصی مناسب‌تر است که این مقام به او بدهند؟. گفتم: تصور نمی‌کنم اعلیحضرت از تهران کسی را تعیین فرمایند برای آن که موقع باریک است و اشخاص خارج از عهده بر نخواهد آمد، اشخاصی که به نظر این‌جانب ممکن است تعیین شوند در مشهد از سه نفر خارج نیست یا پاکروان و یا شما و به احتمال خیلی بعید آقای سرهنگ نوائی - اما آقای سرهنگ نوائی، قطع یقین دارم در این فکرها نبوده وقبول این پست را نمی‌کند، پاکروان را نمی‌دانم قبول می‌کند یا نه، من این قبا را بریده به قامت شما می‌دانم و اگرباورکنید میل دارم اظهارکنید که آنچه از دستم برمی‌آید اقدام نمایم، یعنی در صورت انفصال اسدی مشورت دهم آقایان پاکروان و نوائی برای این پست شما را معرفی کنند. گفت: حالا می‌گویی اما نمی‌کنی. گفتم: چرا تو این قدر سوءظنی شده‌ای؟. گفت: من چشمم از تو آب نمی‌خورد. گفتم: اشتباه می‌کنی، آقای سرهنگ نوائی را با خود دوست می‌دانی یا خیر و وجود ایشان را برای پیشرفت این منظور مؤثر و مفید تشخیص داده‌اید ویا آن که از او هم اطمینان کامل ندارید. گفت: از ایشان اطمینان دارم، زیرا به من قول داده است پس از عزل اسدی لازمهٔ مساعدت و اقدام را بنماید، ولی به ایشان نگفته‌ام - می‌ترسم اگر پای شهدوست به میان آید و او در این فکر و صراط رفته - آقای سرهنگ نتواند کاری بکند، زیرا اولاً با او دوست است و از طرفی ملاحظهٔ حاجیه

بی‌بی را ناچار است بنماید برای آن که شما نمی‌دانید حاجیه بی‌بی در اندرون چه اندازه حرفهایش مؤثر است، هرچه بخواهد می‌کند. گفتم: فعلاً که شهدوست این‌جا نیست و تصور هم نمی‌کنم وارد این فکر شود، به علت آن که همّ او تماماً مصروف به برگشتن نظارتش است و گمان نمی‌کنم آقای سرهنگ با قولی که به شما داده است بگذارد شهدوست وارد این حرف شود، بعلاوه از کجا معلوم اسدی منفصل شود، به محض آن که این اظهار را کردم مقداری خندید و گفت: حالا فهمیدم تو چرا دست به عصا راه می‌روی، هنوز اطمینان پیدا نکرده‌ای، اسدی از بین رفته من به شما قول و اطمینان می‌دهم، کلکش را کنده‌اند و زیرپایش جاروب شده، بزودی می‌بینی خراسان و خراسانی از شر او خلاص شده است، خودم می‌دانم چه اقدامی کرده‌ام، واقعاً سرهنگ باهوش‌ترین افسران این مملکت است. گفتم: من هم می‌دانم و آقای سرهنگ هم اطمینان دارد و مخصوصاً از اقدامات شما خیلی راضی است و صریحاً تأثیر اقدامات شما را اظهار می‌دارد و به همین مناسبت است که تصور نمی‌کنم اگر شهدوست مراجعت کند وبه این فکر افتد با او همراهی کند. این اظهار در میرزائی تأثیر بسزایی بخشید و گفت: اگر شما به من قول بدهی اطراف قضیه را بگیری و کمک نمایی و از منظور من طرفداری کنی من هم به شما قول می‌دهم بدون دستور و نظر شما اقدام به کاری نکنم. گفتم: اگر منظور این است از فردا وارد به این فکر می‌شوم و در صورت اقتضاء و مشورت با شما با آقای سرهنگ هم مذاکره می‌کنم و باید فکر ایشان را کاملاً حاضر کرد که بعداً دچار زحمت نشویم. خیلی خوشوقت شد. سپس مراجعت به منزل نمودم.

آن شب را تا صبح خوابم نمی‌برد و همه را به این فکر بودم با این نقشه‌های شوم چه باید بکنم و از این معرکه چطور بیرون بروم و عاقبت این مفاسد به کجا خواهد کشید. من بیچاره که یک عمر به صراحت لهجه

زندگی کرده وبه عقیدهٔ خود پیرامون دروغ نگشته‌ام و دادن قول خلاف را گناه غیرقابل جبران تشخیص کرده‌ام و سیاست استتار را مسبب اصلی خرابی مملکت می‌دانم این چه بدبختی است که دچار گشته و روزگار مجبورم ساخته همه روزه مقداری دروغ بگویم و بشنوم، وعدهٔ خلاف بدهم و بگیرم. دائم متوسل به خداوند بودم که مرا یاری فرماید و از این معاصی روزانه نجاتم دهد.

صبح فردا را رفتم نوائی را ملاقات کردم. آنچه بین من و میرزائی گفتگو شده بود برای او نقل نمودم. خیلی تعجب کرد، زیرا تصور نمی‌نمود با این شدت و ولع خواهان مقام نیابت تولیت است، مقداری خندید. از خندهٔ او فهمیدم خیلی خوشحال شده که نیرنگش گرفته وبه دادن این وعدهٔ موهوم، برای پیشرفت خیالاتش، خوب آلتی پیدا کرده و تهیه نموده است. گفت: بسیار خوب کردی وعدهٔ مساعدت به او دادی، سعی‌کن بعداً از تو رنجش پیدا نکند، حالا جهتش را به تو نمی‌گویم، ولی به موقع خواهم گفت. چون از جزئیات افکار آنها مستحضر بودم موردی نداشت سماجت کرده جهت را بپرسم، به سکوت گذرانیدم. ضمناً اشعار داشت: از تحقیقات بربریها پای مدرس به میان می‌آید. به محض آن که نام مرحوم مدرس را برد گفتم: آقای سرهنگ این‌جا باید متوجه باشید و سعی کنید دستتان به خون سید و ذریهٔ پیغمبر آلوده نشود. قدری مکث کرد و گفت: تو خیال می‌کنی اگر اسدی و آقازاده و سایر محرکین مسجد گرفتار شوند و گناه آنها ثابت شود کشته خواهند شد؟. گفتم: خیال نمی‌کنم بلکه قطع و یقین دارم و قسم هم می‌خورم کشته می‌شوند. گفت: به چه دلیل؟. گفتم: مطلب خیلی ساده است و دلیل آن همراهش است، زیرا موضوع به این مهمی که منجر به آن کشتار شده و غیر از مملکت ایران در سایر ممالک اسلامی و غیراسلامی منعکس شده و توجه عموم را جلب کرده و عموماً می‌خواهند علت پیشامد و محرکین را بفهمند و بشناسند و همچنین بدانند

دربارهٔ آنها دولت ایران چه رفتاری خواهد نمود، اعلیحضرت پهلوی که جای خود دارد به نظر من هر پادشاه لین الاریکه و رقیق‌القلب هم که باشد امر به تعقیب و مجازات مسببین و مرتکبین را می‌دهد و در این گونه از موارد معلوم است چه مجازاتی می‌کنند، مخصوصاً با تصور و گمانی که دارید و می‌فرمایید دست خارجیها درکار بوده و شاید گزارش آن را هم به مرکز داده‌اید، تصور نمی‌کنم من در اظهار نظر خطا کنم. گفت: تحریک همسایه‌ها و ورود دست آنها درکار مسلم است، ولی باتمام این مقدمات همان طوری که مکرر به تو گفته‌ام یقین دارم اسدی معزول می‌شود و مدتی هم مزهٔ حبس را خواهد چشید. گفتم: من تصور نمی‌کنم نتیجه این باشد. خواستم خارج شوم گفت: امروز میرزائی را خواهم دید، صحبتهای لازمه را با او خواهم نمود چون شب در منزل دکتر ضیائی هستیم نتیجه را به تو می‌گویم.

بیرون آمدم، به ورود در ارگ و خروج از شهربانی مجدداً گماشته‌اش آمد مرا صداکرد که: مراجعت کنید آقای سرهنگ با شما کار دارد. برگشتم دیدم دارد قدم می‌زند. لدی‌الورود به اطاق گفت: فکر کردم دیدم راجع به مدرس حق باتو است، فعلاً صلاح نیست را پرت بدهم، دست نگاه می‌دارم، چنانچه لزوم پیدا کرد و ناچار شدم گزارش خواهم‌داد، درکارها نباید عجله کرد، تو را صدا زدم که مطمئن باشی عجالتاً در این قسمت اقدامی نخواهم کرد. چون دیگر حرفی نداشت مراجعت کردم.

توجه خوانندگان محترم را در این قسمت برمی‌گردانم به نوشته و گفته‌های حاجی رفیع سنجر که در ضمن استنطاق از شانزده نفر بربری موضوع مدرس مرحوم به میان آمد و مسکوت مانده بود. در قسمتهای بعد همه متوجه خواهید شد چرا در این مورد به سکوت برگزار شد و چرا پس از مدتها از قتل اسدی و فرستادن محبوسین به تهران دوباره به این نغمه

دست‌زده شده است.

وعده کرده بودم شرح حال توقیف شدگان را بطور تنظیم بنگارم، ولی بطور اجمالی گفته شده بود. حال یک قسمت دیگر را در این‌جا می‌نگارم.

روز بیست و سوم یا بیست و چهارم شهریور ۱۳۱۴ شمسی احمد نام شوفر آقای اسداللهی و میرزامحمود قدس‌طینت را به شهربانی احضار و پس از یک سلسله سؤالات مقدماتی هردو را به زندان شهربانی مشهد که وصف آن را سنجر نموده می‌برند. بدواً احمد شوفر را زیر بازجویی و بازپرسی درآورده چون اطلاعی نداشته و اساساً هم اتهام وارده دروغ بوده است، هرقدر می‌خواهند بر ضرر اسداللهی اقراری کند نامبرده مبادرت به خلاف‌گویی نمی‌کند.

پس از دو روز مأمورین مربوطه بنابر دستور نوائی شوفر بیچاره را تحت شکنجه و دستبند قپانی درآورده، لباسهای اورا می‌گیرند و نمی‌گذارند خواب برود. این قسمت را من نتوانستم تا حال بفهمم به چه وسیله و به چه دوا خواب از محبوسین گرفته می‌شود، چون دربارهٔ دیگران هم این عمل شده و موضوع به شیاع رسیده و آنها مکرر این قسمت را گفته‌اند ناچار می‌نویسم. پس از پنج یا شش روز شوفر مجبور به امضای اقرار می‌شود که روحش از آن اطلاع نداشته و منطبق با حقیقت نبوده است. به این شرح که: روز جمعه، یعنی روز اول انقلاب آقای اسداللهی از کج درخت به شهر آمده و صبح روز شنبه دویم انقلاب پس از آن که ایشان را بردم به دادگستری به من دستورداد فوراً به کج درخت بروم وبه دو نفر از رعایا دستور دهم، چون در شهر انقلاب شده و مردم در صحن و مسجد اجتماع کرده‌اند شما هم فوراً رعایای اطراف را جمع‌آوری کرده به شهر آمده با مردم همصدا شوید.

در کشوری که اکثر افرادش به مادیات توجه پیدا کرده و از ملکات

انسانیت و حقایق آدمیت به سرعت برق دارند دور می‌شوند، از یک نفر شوفر این اندازه از مقاومت هم مایهٔ تعجب است. مامورین از احمد شوفر که خیالشان راحت شد توجه خود را به میرزا محمود معطوف می‌دارند. نامبرده همشیره زادهٔ اسداللهی و داماد اوست، چطور می‌تواند به یک چنین دروغ شرافت برانداز مبادرت ورزد. موضوع دیانت و تقوی به جای خود محفوظ، ولی حمیت و نسبت هم در دل هر بشری جای مخصوصی دارد. فکر بفرمایید به این جوان چه اندازه فشار و شکنجه وارد می‌سازند بطوری که از جان خود سیر می‌شوٌد. تقریرات او را نمی‌توانم بنگارم، زیرا شرافت و ملیت ایرانی را لکه‌دار می‌سازد و راستش می‌ترسم خوانندگان باور نکنند، حقاً هم باورکردنی نیست. در نتیجه روز چهارم مهرماه مصادف با غرهٔ رجب ۱۳۵۴ هجری قمری آقای اسداللهی را دستگیر و وارد زندان می‌کنند.

در اوایل ورود اسداللهی به زندان مأمورین فقط سؤالشان این بوده که: آقازاده به شما چه دستور داده. و حتی نظر می‌دهند که اسداللهی پای آقازاده را به میان آورده بگوید: اسدی به اتفاق آقازاده محرک و مسبب واقعه بوده‌اند و اجتماع در مسجد بنابه دستور این دو نفر بوده است. از مثل اسداللهی وکیل درجهٔ اول و سید درس خوانده و متعصب در عقیده به این حرفها نمی‌توانند اقرار بگیرند، لذا در یک اطاق مرطوب بی‌بالاپوش ایشان را وارد، لباسهایش را هم از تن بیرون می‌آورند، فقط یک پیراهن و شلوار برایش باقی می‌گذارند. با سرمای زنندهٔ خراسان یک آدمی که تا چند روز قبل در ناز و نعمت بوده و خراسانیها می‌دانند اسداللهی در آن تاریخ در ماه نزدیک به سه هزار تومان مخارج شخصی داشت، آن هم زمان ارزانی و فراوانی در مشهد. این قسمتها هریک باید به دقت مورد توجه قرارگیرد. در

چند اطاق زندان مشهد یک حصیر پاره و یک چراغ نفتی[1] سیمی بوده. اسداللهی موقعی را که لباسهایش را بیرون می‌آورند یک دستمال را به هر کیفیت بوده نگاه می‌دارد و به زیر پیراهن روی سینهٔ خود می‌بندد. در شب دوم اسداللهی از آن حصیر پاره و چراغ می‌خواهد استفاده کند. حصیر را به خود می‌پیچید و چراغ را زیر حصیر نگاه می‌دارد که از آن راه قدری گرم گردد. پس از گرم شدن در اثر بی‌خوابی چند شب خوابش می‌گیرد، اتفاقاً چراغ نفتی دود می‌زند و مقداری در و دیوار را سیاه می‌کند. فردای آن روز نوائی وارد زندان می‌گردد. پس از گردش در اطاقها داخل اطاق اسداللهی شده یا به او گفته بودند که اسداللهی به وسیلهٔ چراغ خود را گرم می‌سازد و یا از دیدن وضعیت اطاق منتقل می‌شود، اسداللهی را به باد ناسزا و فحش می‌کشد، به این عنوان که: تو تقریباً یک ماه است مأمورین را معطل کرده و اقرار نمی‌کنی. با شلاقی که در دست خود داشته مقدار زیادی به سر و صورت و بدن او می‌زند و دستور می‌دهد آن پاره حصیر را هم بیرون ببرند و چراغ را هم در دسترس او نگذارند. این شب را اسداللهی به این منوال می‌گذراند. نظر به ارادتی که به این سید محترم دارم نه او راضی است و نه من که ابن‌عم او هستم راضی می‌شوم سختگیریهای دیگر و مصائب وارده بنویسم. پس از آن فشارها که تحملش از عهدهٔ هرکس ساخته نیست، دوازده ساعت به او مهلت می‌دهند که فکرهای خود را کرده تصدیق کند و اقرار نماید: آقازاده به او دستورداده که مردم را در مسجد جمع‌آوری نمایند و اسدی هم در این فکر به آقازاده متفق بوده. پس از دادن این مهلت اسداللهی ترجیح می‌دهد مبادرت به خودکشی کرده عذاب ابدی را تحمل نماید و زیربار این ننگ افتراء و دروغ نرود، و هرقدر سعی می‌کند وسیلهٔ آن دستمال و پیراهن خود را خفه کند نمی‌تواند، زیرا دستمال را پس از

۱. اصل: نفطی.

تاب‌دادن به گلو می‌اندازد و می‌پیچاند. بدیهی است در اثر پیچاندن و فشار دستهایش سست می‌شود و دستمال رها می‌شود. ناچار به حال اولیه برگشت می‌نماید، از این فکر هم نتیجه نمی‌گیرد: به حالت حیرت گوشهٔ زندان می‌نشیند چند ساعتی می‌گرید و با خدای خود راز و نیاز می‌کند. در اثر گریه آرامشی پیدا می‌کند و مثل آن که نورانیت و الهامی به قلب او راه پیدا می‌کند و او را هدایت کرده وادار می‌سازد که درخواست نوائی را قبول کند و اقرار نماید، منتهی طوری تقریر کند که در محاکم بتواند بقبولاند اقاریر او جنبهٔ قانونی نداشته و در اثر فشار بی‌حساب بوده است. فردا را پس از ورود مامورین و شروع به رسیدگی و پرسش در جواب سؤال مستنطق که می‌گویند: خواهرزادهٔ شما اقرار کرده. تقاضا می‌کند میرزامحمود را نزد او حاضر کرده، مواجهه دهند. این معنی به میرزا محمود گفته می‌شود. با این که با آن سختیها از او اقرار گرفته بودند. حاضر به مواجهه نمی‌شود، یعنی می‌گوید شما که مرا مجبور به اقرار کردید من چطور به روی دائیم نگاه کرده، مقابل دو چشمش چیزی را به او نسبت دهم که نگفته و مرتکب نشده. مامورین به نوائی جریان را گزارش داده و می‌گویند حق با میرزامحمود است. دائی و خواهرزاده را دستور می‌دهند در یک اطاق که دو نیمکت پهلوی هم بگذارند حاضر کرده، پشت به پشت هم بنشانند و مطالب را بگویند وبه این نحو از آنها اقرار بگیرند. گرچه صورتاً این معنی و دستور خنده‌آور است، ولی باید به حالی آن کشور گریست که مامورینش تا این اندازه بی‌اعتنا به مقررات بوده که پشت به پشت را مواجهه بدانند. هریک از این اعمال را اگر خوب دقت فرمایید تصدیق خواهید فرمود از ابتکارات نوائی بوده و طبق دستور مرکز انجام نمی‌داده، زیرا مواجهه پشت به پشت در شهربانی تهران سابقه نداشته و تصور هم نمی‌کنم در هیچ کجا این رفتار شده باشد.

مامورین دستور او را عیناً عمل کرده، دائی و خواهرزاده را به آن

کیفیت می‌آورند و در اطاق زندان پشت به پشت می‌نشانند وبا اسلحهٔ کمری میرزامحمود را تهدید و وادار می‌کنند آنچه را منظور شهربانی است اقرار کند. اسداللهی هم ناچار می‌شود اظهاراتی کند که ادارهٔ شهربانی همان اظهارات را ملاک عمل قرار می‌دهد. اگر قاضی فهیم به آن اقاریر مراجعه کند به خوبی تشخیص می‌کند علاوه از آن که اظهارات اسداللهی اقرار نبوده، پرونده‌سازی را مدلل می‌دارد.

جریان زندانی شدن شوفر و داماد و اسداللهی را ملاحظه فرمودید. در هفتم مهر سال ۱۳۱۴ شمسی هجری، یعنی سه روز پس از توقیف و زندانی شدن اسداللهی مرحوم حاجی میرزایحیی ناظر احضار به شهربانی و تحت توقیف قرار می‌گیرد. توضیحات راجع به این قسمت را بعداً می‌نگارم.

بطوری که قبلاً نگاشته شد شب موعود را رفتم به منزل دکتر علیرضا ضیائی ناکام، فرزند آقای ضیاءالاطباء تربتی واقع در خیابان جم. نوائی و سایر مدعوین نیز آمده بودند. پس از ورود این‌جانب به فاصلهٔ کمی نوائی مرا از جمعیت کنار کشید، مقداری صحبت نمود، شرح ملاقاتش را با میرزائی بیان کرد و اظهار داشت: همان‌طور که شما تقریر کردید این شخص دیوانهٔ مقام نیابت تولیت شده است، تا حدی هم نسبت به تو کدورتش کمتر شده، ولی رفع نشده و باید به هر کیفیت که می‌شود نگذاری دوباره کدورتش تجدید شود. گفتم: نپرسیدید علت این همه رنجش از چیست؟. گفت: چرا، من به او گفتم موضوع سیدعلی خبیر امر مهمی نبوده، شوشتری بیش از اینها ارزش دارد، گفت صحیح است، ولی هروقت دست پیدا کرده یک توهینی به من وارد ساخته، مثلاً اگر در خاطرتان باشد حرکتی را که آن شب قبل از مسافرت شما به رضائیه و نمایندگی این‌جانب در موقع تعمیر ضریح مطهر و حرم و جمع‌آوری طلاها نسبت به منسوب من نمود نظرش کشف دزدی نبود، بلکه می‌خواست به

این‌جانب و اعضاء کشیک من اهانت کنند. به محض آن‌که نوائی این بیان را نمود دو موضوع درنظرم پیدا و مجسم شد یکی بدقلبی میرزائی و دیگر سند پیدا نمودم که اگر مقدم به گزارش بر علیه این‌جانب شود باآن سند مدلل سازم دروغ‌گویی او را. شرح قضیه را از نظر جنبهٔ تاریخی و اطلاع خوانندگان گرامی می‌نگارم.

در سال ۱۳۱۲ شمسی بنابه امر اعلیحضرت رضاشاه فقید شروع به تعمیر ضریح مطهر و حرم مبارک شد. موضوع تعمیر ضریح یک امر کوچک و عادی نبود که بطور معمول رفتار شود. برای آن‌که در این اقدام هیچ‌گونه اعتراض و انتقادی پیش نیاید و به طور احسن و اکمل این اقدام انجام پذیرد، مرحوم اسدی از تمام علماء مشهد و روسای ادارات دعوت نمود که در این قسمت حضور بهم رسانند و عده‌ای از علماء و رؤسای دوایر و معتمدین در این عمل خیر شرکت کنند. با اقدامات آقای حاجی سیدرضا فیروزآبادی و عنایت اعلیحضرت همایونی مقداری طلاهای نفیس کتیبهٔ صندوق مطهر و خط علیرضاعباسی برگشت به آستان قدس نمود. به این کیفیت که پول طلاهارا اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی از کیسهٔ فتوت شاهانه مرحمت فرمودند. کمیسیون مربوطه تشکیل شد. از والی خراسان آقای جم و آقایان صدری رئیس دادگستری، ایرج مطبوعی فرماندهٔ لشگر، نوائی رئیس شهربانی، فرشید رئیس پست و تلگراف و از علماء حضرتین آقای آقاسیدصدرالدین مجتهد نجل و مرحوم آیت‌الله‌العظمی صدراصفهانی که فعلاً (دی ماه ۱۳۲۶) حوزهٔ درس معظم‌له در قم است و ایشان در بلدهٔ طیبهٔ قم سکونت اختیار فرموده‌اند، در آن تاریخ ساکن مشهد بودند، و آقای حاجی‌میرزا احمد آقازاده که فعلاً سمت ریاست در مشهد دارند و از آستان مقدس مرحوم اسدی و این‌جانب و آقای قویم‌السلطنه رئیس حسابداری و حاجی‌ناظم شهابی رئیس تشخیص عایدات ودر پنج کشیک هر کشیک مربوطه به آن روز و

اعضاء خزانهٔ مبارکه ـ در آن اوقات حرم مبارک قرق بود ـ در محل دارالحفاظ همه روزه موقع صبح و عصر و شب اعضاء کمیسیون حاضر می‌شدند و طلاها جمع‌آوری می‌شد.

شبی که مصادف با کشیک چهارم بود، اتفاقاً سرلشکر ضرغامی رئیس امنیه وقت و دو سه نفر از افسران امنیه برای سرکشی به مشهد آمده بودند. آن شب را نامبردگان نیز به عنوان تبرک در کمیسیون شرکت کردند. یکی از منسوبین خیلی نزدیک میرزائی جزء کشیک چهارم و اعضای خزانه بود. در موقع جمع‌آوری طلاها از زیرچشم اغلب را می‌پاییدم، متوجه شدم مقداری از طلاها را به جیب خود گذارد، تصور کردم شاید اشتباه کرده‌ام، حرفی نزدم. فاصله‌ای نگذشت مجدداً دیدم باز مقداری از طلاها را برداشت و پنهان در جیب نمود. این مرتبه یقین پیدا کردم، ولی از نظر حفظ آبروی او اغماض کردم و چیزی به زبان نیاوردم. باز پس از مدت کمی مقداری دیگر برداشت و در جیب نهان کرد. این مرتبه را برای حفظ آبروی عموم کارمندان آستانه و عظمت دربار ولایتمدار گناهش را فاش نساختم، چون که از حد گذشت و چهارمین مرتبه دزدی را تکرار نمود آهسته سر به گوش اسدی گذارده مطلب را گفتم و اگر نمی‌گفتم خیانت کرده و وظیفهٔ خود را انجام نداده بودم. مرحوم اسدی اظهار داشت: فوراً جیب او را کاوش کرده طلاها را اگر پنهان کرده بیرون آورید. لذا او را در حضور کلیهٔ آقایان مذکور از زمین بلند نموده، جیب او را تفتیش و در حدود سه مثقال و کسری طلا بیرون آوردم. نوائی که رئیس شهربانی بود فوراً دستور داد او را به شهربانی بردند و پروندهٔ این عمل را پس از چند روز در دادگستری رسیدگی، برای این که موضوع زیاد از پرده بیرون نیفتد و نسبت به اعضاء آستانه عموماً توهین نشود، بنابر توسعهٔ آقایان و خود مرحوم اسدی به پرونده خاتمه داده شد، منتهی نامبرده برای همیشه از خدمت آستانه معاف گردید.

نوائی موضوع کدورت میرزائی را که گفت به او تذکر دادم و گفتم: من امتثال امر شمارا می‌کنم و سعی می‌نمایم کاملاً رنجش میرزائی را مرتفع سازم، ولی اگر او بخواهد از این کینه‌توزیها بکند آقای سرهنگ من هم رفتاری خواهم کرد که مچ او بازشده برای همیشه رسوا گردد. نوائی گفت: می‌ترسم جنگ بین شما دو نفر مرا هم به زحمت اندازد. به من قول داد: من مراقبت خواهم کرد، نخواهم گذارد میرزائی بر علیه تو اقدامی کند، ولی تو هم با این که مطمئنم بدون مشورت با من کاری نمی‌کنی باید مجدداً به من قول بدهی تا از او عملی سرنزند و من به شما نگویم تو در مقام مبارزه با او برنیایی. در باطن فهمیدم این تهدیدم فوق‌العاده بجا و به موقع بود و نوائی از اقدامات من خوف دارد. چون یقین دارم خوانندگان گرامی از تشریح جزئیات راجع به این سه نفر ملول و کدرشده، روح و جسم آنان خسته گشته وارد قسمت دیگر از این تاریخ گشته، پس از حاضر شدن اذهان دوباره وارد صحنهٔ مجلس می‌شوم.

این قسمتهای بعد باید مورد توجه دقیق قرارگیرد، بالاخص مقام سلطنت و هیأت دولت و وکلای مجلس شورای ملی و قضات محترم دادگستری و وکلاء آن غور در این عرایض را نباید سرسری بپندارند. اگرآسایش عموم و تنظیمات قانونی کشور جزء وظایف اولیهٔ مقامات معروض است، با ذره بین علاقهٔ به مملکت، هریک قسمت را از مدّنظر بگذرانند، دقت فرمایند و پی‌ببرند مامورین مسؤول از قدرتی که به آنها داده شده حداکثر سوءاستفاده را کرده و قدرت اعطایی را در راه باطل و رنجانیدن مردم و غارتگری به کار برده‌اند، چیزی که در مدّنظر آنها نبوده همان اصلاحات کشور است.

در آغاز این تاریخ اشعار داشتم عدم رضایتی در بعضی از مردم خراسان نسبت به اسدی پیدا شده بود. ناراضیها در ردیف اول چند نفر ملاک و متنفذ بودند که برگشت اوضاع کشور به صورت زمان سابق آمال و

آرزوی آنها بود. یکی از این ناراضیها حاج حسین آقاملک فرزند حاجی محمدکاظم معروف به ملک‌التجار بود که این‌جا یک قسمت کوچک را ناچار به نگارشم.

به عقیدهٔ این‌جانب و عموم آزادیخواهان صدر مشروطیت و حتی مخالفین با مشروطیت و عموم اصلاح طلبان یکی از مسببین خرابی ایران را در تاریخ اخیر، مخصوصاً راجع به تجارت کشور، حاجی محمدکاظم را می‌دانستند، زیرا در تشکیل شرکت عمومی و راه آستارا این حاجی‌آقا به قدری لطمه به امضای تجار می‌زد که برای تجار محترم آبرویی باقی نگذارد، بطوری که افراد کشور دیگر اعتباری برای امضای تجارتی و تجار قایل نبودند، حتی عکس او را به صورت قبیحی مقداری زیاد چاپ نموده در دسترس عموم گذاردند. این داستان مفصلی است که در این تاریخ ذکرش گنجایش نداشته و فعلاً لزومی ندارد، آنچه که مرتبط به خراسان و این واقعه است می‌نگارم.

حاجی‌حسین‌آقا در خراسان املاکی دارد که فعلاً در حدود هزار و پانصد تا هزار و هشتصد زوج[1] دایر است. بطوری که می‌گویند و شهرت دارد قنوات زیادی بایر دارد که به حال خرابی باقی است و اقدام به دایر کردن آنها نکرده اگر آنها هم دایر شود و اراضی آن زیرزراعت افتد شاید نزدیک به چهار هزار جفت[2] املاک و اراضی در تصرف او باشد. غیر از آنچه اعتراضی به ثبت املاک مردم داده که این هم یکی از اسباب خرابی املاک است. آنان که به ملک و زراعت آشنا هستند می‌فهمند که چه می‌نویسم و چهار هزار زوج ملک یعنی چه. علاوه از املاکی که نامبرده به تصرف دارد و فعلاً طبق قوانین کشوری متصرف شناخته شده، از آغاز

۱ و ۲. زوج یا جفت، واحدی است برای زراعت. به اعتبار لغت‌نامهٔ دهخدا یک جفت یا یک زوج زراعت عبارت است از دو خروار و پنجاه من تبریز بذرافشان، مساوی با پنج هکتار زمین زراعتی (نقل از یادداشتهای منتشر نشده احمد شاملو).

مشروطیت، زمان حیات مرحوم حاجی محمدکاظم ملک پدرش، پدر وپسر نسبت به فریمان ادعاهایی داشتند. با این که با آن شدت مورد تنفر عمومی بودند، چون شاهزاده سلطان عبدالمجید میرزا عین‌الدوله درنظر آزادیخواهان مردی مستبد و ظالم قلمداد شده و قدرت و جسارت از او منتزع گشته بود که بتواند در مقابل حریفی مثل ملک مقاومت کند، در صورتی که مقداری از املاک متصله به فریمان را عین‌الدوله به موجب قباله‌های ملاحظه شده قیمت آنها را اشرفی طلا داده، ولی در آن تاریخ ناچار شد دست توسل به دامن مرحوم حاجی معاون‌التجار صراف هراتی الاصل معروف به خراسانی دراز کند. خراسانیان می‌دانند آن زمان از اول پل‌ابریشم که ابتدای خاک خراسان است تا انتهای خاک خراسان، یعنی سرحدات روسیه و افغانستان و هندوستان در آن ایالت زرخیز و خطهٔ پهناور هیچ‌کس به قدر مرحوم معاون‌التجار مورد تکریم و احترام اهالی نبود و مفهوم واقعی نافذالکلمه در او صدق پیدا می‌کرد. نامبرده دارای صفات ممتازه و مردانگی عجیبی بود. خدایش بیامرزد، هم مسلمان بود و هم بی‌اندازه علاقه به مملکت داشت. توسل عین‌الدوله به یک چنین شخصی او را وادار ساخت مداخله در کار کرده، شر ملک را از سر صدراعظم معزول کوتاه کند. نصیحت و اندرز فایده نداد، لذا دستور داد یکی از گماشتگانش به نام سید آقاکوچک ملقب به شجاع‌الاسلام و رئیس المجاهدین، حاجی‌حسین‌آقا را در انجمن ایالتی حاضر کرده، پس از شمارش گناهان او که منجمله مراوده و حشرش با معاون کنسولگری روس بوده، نامبرده را به چوب می‌بندند، به قدری اورا می‌زنند که در نتیجه بطوری که خودش مکرر اظهار کرد علت سنگینی گوشش کتکهای آن روز است، و پس از استخلاص برای آن که آزادیخواهان را مرعوب سازد بدون پروا بیرق کنسولگری روس و دولت روسیه را در روی خانه و املاکش نصب نموده و خود را از پناهندگان و پناه‌داده‌شدگان دولت تزاری معرفی

می‌کرد. با این تشبث با زهم نتوانست دست‌اندازی به فریمان کند.

پس از به توپ بستن مجلس از طرف محمدعلی شاه و طلوع ستارهٔ اقبال حاجی محمدکاظم در استبداد صغیر نیز موفق به پیشرفت منظور نشد، زیرا قدرت عین‌الدوله هم تا درجه‌ای اعاده شده بود وبازپس از برچیده شدن استبداد صغیر و عزل محمدعلی‌شاه و پناهش به سفارت روس از آن اوضاع هم ملک نتیجه نگرفت، ناچار ادعای خود را در عدلیه (دادگستری) مطرح کرد.

سالیانی گذشت، آمالش برآورده نشد. پس از برهم خوردن عدلیهٔ قدیم و تشکیلات نوین به دست مرحوم علی‌اکبر داور حاجی‌حسین‌آقا تصور می‌کرد موقع وصول به مقصود رسیده است. در تشکیلات تازه هم واصل به مقصود نشد. این ادعا باقی بود. عین‌الدوله مرحوم شد، پسری نالایق داشت. قسمتهایی از فریمان در رهن و بیع شرط اشخاصی قرار گرفت. یکی دو سال ـ تاریخش را نمی‌دانم، قبل از برچیده شدن بساط و سلطنت قاجاریه یا بعد ـ مرحوم میرزامحمدنجات نمایندهٔ خراسان که از زمان حیات مرحوم عین‌الدوله سمت نمایندگی کارهای اورا داشت فریمان را اجاره می‌دهد به مرحوم سالار معتمد نیشابوری. چند سال بعد هم بدین منوال می‌گذرد. در زمان سلطنت اعلیحضرت پهلوی مصادف با سال ۱۳۰۹ یا ۱۳۱۰ شمسی چند نفر از متنفذین دیگر خراسان، آقای امیر تیمور کلالی نمایندهٔ محترم مجلس و مرحومین شاهزاده افسر، تیمورتاش، اسدی، رئیس‌التجار بدین فکر می‌افتند به مشارکت یکدیگر فریمان را خریداری کرده و آنچه در نزد اشخاص رهن وبیع شرط است بخرند وبطور مقتضی و مسالمت ادعای ملک را هم به صلح خاتمه دهند وبه تصور و عقیدهٔ خود خراسان را از تهدیدات متصور مثل جنگ تیموری و بربری و غیره مستخلص سازند.

این شرحی است محرمانه که مرحوم اسدی برایم نقل کرده، معلوم

نشد چرا یکی دو نفر از آقایان از معاهدهٔ خود عدول می‌کنند. مرحوم اسدی به این فکر می‌افتد فریمان را برای آستانه خریداری کند و چون پای آستانه به میان آید حاجی حسین‌آقا به طیب خاطر از ادعایش صرف‌نظر کند. انصافاً این فکر صائب بود. من هم تصور می‌کنم چنانچه موافقت می‌شد اسدی به مقصودش نایل می‌گشت. حتی به خاطرم می‌رسد برای این کار مرحوم اسدی مبلغی از بانک قرض نمود که سلمان پسر او یکی دو مرتبه تجدید سند را با بانک نمود. پس از تهیهٔ مقدمات کار گزارش آن به دفتر مخصوص داده شد. متاسفانه با خرید فریمان موافقت به عمل نیامد. این‌جاست که باز متوجه می‌کنم خوانندگان را که مبداء فساد و خرابی به شرحی که ملاحظه می‌فرمایید مشارالملک علت عدم موافقت رضاشاه بوده است، زیرا به فاصلهٔ مدت کمی این‌جانب به تهران آمده بودم. روزی را به اتفاق سلمان اسدی رفتیم به زرگنده، در باغ تیغستان مرحوم محمدولی‌خان سپهسالار که در آن تاریخ مشارالملک دست‌اندازی به املاک او کرده بود و حتی در حوضخانهٔ آن عمارت واردین را پذیرایی می‌کرد. من و سلمان اسدی، مذاکراتی را که داشت با او نمود. در طی سخن مذاکرهٔ فریمان به میان آمد، اظهار داشت: من به اعلیحضرت عرض کردم موافقت نفرمایید فریمان برای آستانه خریداری شود و به عرض رسانیدم فریمان و اطرافش املاکی است قابل ترقی و شایسته است که جزء املاک اختصاصی قرارگیرد ودر این ایام اقدام به خریداری خواهد شد. جزئیات حرفهای دیگر را درنظر ندارم، زیرا در آن تاریخ چندان وارد به این قضایا نبوده و علاقه هم نداشتم بفهمم فلان ملک را شاه می‌خرد یا نمی‌خرد.

خلاصه پس از چندی فریمان و فرهاد جرد و اطراف آن جزء املاک خاصه قرار گرفت. ریشهٔ قضایا را دیگران نمی‌دانستند، تمام گناه را متوجهٔ اسدی می‌کردند. از یک طرف مرحوم سالار معتمد و دیگران با اسدی

دشمن شدند و از طرفی حاجی حسین آقا که دستش قطع شده بود و دیگر راه امیدش مسدود گشته بود نسبت به اسدی بدبین و گوشه می‌زد و پس از کشته شدن اسدی چنانچه اشخاص غیرخراسانی که علاقه به دانستن ریشهٔ قضایا داشتند از حاجی حسین آقا و امثاله جریان غوغای مسجد را پرسش می‌کردند. این اشخاص چند دسته بودند. آنهایی که به صورت ظاهر و یا واقع بانوائی دوست بودند اظهارات او را صحیح دانسته، اسدی را محرک اصلی معرفی می‌کردند. آنهایی که با نوائی آشنائی نداشتند و از اسدی کدورت داشتند باز مبنای فساد اورا می‌گفتند. دیگران که جزء این دو دسته نبودند و تا درجه‌ای بی‌طرفی اظهار می‌کردند، با این که اسدی را مقصر نمی‌شناختند، ولی یا ذهنی آنها شده بود و یا از روی قرینه و قیاس و وارد نشدن به تحقیق جاه‌طلبی و ریاست‌خواهی رقابت بین مقام نیابت تولیت و والی را علت موجده می‌دانستند و در نتیجه کلیهٔ افراد کشور غیر از اسدی دیگری را گناهکار نشمردند، در صورتی که نامبردگان، مخصوصاً حاجی ملک، تا درجه‌ای از حقایق آگاه بود و می‌دانستند این آتش را مامورین نادان و مغرض دولت روشن کرده و مغرضین دیگر باد زده‌اند. محمدولی اسدی علاوه از آن که گناه نداشته، در خدمتگزاری راه افراط را پیموده است. مسبب ایجاد سوءظن در خاطر شاه نوائی، میرزائی و دستیاران آنها بوده‌اند. آیا داشتن کدورت شخصی و یا به فرض نایل شدن به مقصود موهوم در جواب سؤال‌کنندگان و دروغ‌گفتن و یا غیر واقع را واقع جلوه‌دادن گناه نیست!!!

قسمت دیگر: خیانت و تعدیات که بعد از قتل اسدی به دست مامورین پاکروان از قبیل سعید کرمانی و حسن مکرم، مباشر املاک فریمان که طبق پرونده‌های موجود جزئیات و اعمال آنها ثبت و محقق می‌گردد و هیچ یک را نمی‌توانند انکار کنند، کتمان شهادت با علم به این قسمت که این کارکنان آن همه تعدی به رعایای بیچاره وارد ساخته، مثل جمع‌آوری

روغن رعایا و حشم داران را به صورت خرید وپرداخت نکردن قیمت آن و یا آن که بیچاره رعایا را از بیست تا سی روز به بیگاری آوردن در فریمان و ندادن اجرت به آنها و یا مجبور ساختن هر دهکده را به آن که هر روزی چندبار الاغ سوخت و بوته برای کوره‌های فریمان بیاورند ویا آن که درختان کاج کاشته شده در خواف نتیجهٔ علم و دانش یکی از بزرگترین مفاخر ایران حضرت شیخ‌البهائی نورالله رسمه را قطع نمودن و مردم بیچارهٔ آن سامان را از هستی ساقط کردن گناه نبوده است. حمایت از این اشخاص و یا جدیت و همراهی شدید که در موقع طرح اعتبارنامهٔ او به کار برده شد نباید گناه شمرد. پس از آن که بعداً بطور تفصیل این موضوعات را تشریح نمودم آن وقت خوانندگان محترم قضاوت خواهند فرمود.

برگردیم به موضوع و سپس وارد صحنهٔ زندان شویم. در دهم جمادی الثانیه چند نفر از توقیف شدگان را بنام آقایان حاجی شیخ عباسعلی محقق‌واعظ، شیخ حسین اردبیلی، محمدعلی کهربائی فیروزه‌فروش، سیدمحمد خانقاهی، کاتب‌الخاقان، سیدرضا بربری، محمدتقی تسبیح‌فروش، پس از آن همه شکنجه و آزار که نمودند و آن را سنجر نگاشت و دربارهٔ دیگران هم اجراء شد، پس از تکمیل پرونده در شهربانی مشهد، نامبردگان اعزام به تهران شدند. به فاصلهٔ چند روز که تاریخش را درنظر ندارم، روزی را در موقع ملاقات نوائی با من صحبت به میان آورد که: تو نتوانستی به اسدی بفهمانی درآمد سرخس را نمی‌تواند تنها بخورد. چون مدتی بود از این بابت با من صحبتی نکرده بود و ابتدا به ساکن این موضوع را به میان آورد اسباب تعجبم گردید. به فکر افتادم چه شده که نوائی دوباره به این خیال افتاده و چه غرضی دارد که از این راه می‌خواهد مرا وارد مذاکره و حرف کند، فوراً سه تصور برایم پیدا شد. تصور اول آن که شاید از تهران مایوس شده و از گزارشهای خود نتیجه نگرفته به این فکر افتاده است که من مجدداً وارد گفتگو شوم و بین این دو

نفر را التیام دهم، ولی با فرستادن دستهٔ سوم از زندانیها به تهران این فرضیه را قلبم گواهی نمی‌نمود. فرض دوم، خیال کردم شاید میرزائی باز سعایتی در حق من نموده و نوائی می‌خواهد از این راه پی به افکار این‌جانب برده و مرا امتحان نماید. شق سوم آن که وسیلهٔ این‌جانب به فکر افتاده از اسدی پول درآورده و همان را دلیل و مدرک قرارداده به مرکز گزارش دهد اسدی برای فرار از مجازات و سرپوش گذاردن روی گناهان خود مبادرت به رشوه‌دادن نموده است، که از این راه هم اسدی را بیچاره سازد ودیگر نشود راه دفاعی برای خود باز کند. پس از آن که اظهاراتش را نمود بطور ساده جواب دادم: از همان اوقات که جنابعالی مرا منع فرمودید و اظهار داشتید کار گذشته و با گزارشهای میرزائی دیگر اقدامی میسور نیست من هم دیگر وارد این حرفها نشده وهر وقت نزد اسدی رفته‌ام حرفهای معمولی زده‌ام و اگر او هم می‌خواست حرفی بزند از شنیدنش طفره رفته‌ام. گفت: او دارد از بین می‌رود نباید مفت از دست‌داد، اگر صلاح بدانی و بتوانی بیست الی سی هزار تومان از او دربیاوری بدنیست. با حالت تردید گفتم: اگر صلاح و مقتضی بدانید و موقع به دست آمد در این چند روزه اقدام خواهم نمود.

در همان روز مرحوم اسدی را ملاقات، ضمناً بطوری که او وحشت نکند فهماندم که: نوائی می‌خواهد از تو پول بگیرد، ولی غرضش صرف پول گرفتن است نه برگردانیدن اوضاع به نفع شما. اسدی اظهار داشت: به سلمان اطلاع داده‌ام، شاید همین چند روزه بیاید مشهد، پس از ورودش مشورت خواهیم کرد و دستور خواهم داد در مراجعت به تهران اقدام لازم را بکنند. گفتم: این بد فکری نیست و آمدن سلمان هم صلاح است، ولی چه ضرر دارد قبل از آمدن او شما شخصاً نوائی را ملاقات و همان‌طور که صلاح و مقتضی می‌دانید اورا از خود راضی کنید، شاید تا کار به جای باریک نرسیده این فتنه از سر شما و کارکنان آستانه مرتفع شود. مرحوم

اسدی نپسندید و رأی مرا نپذیرفت.

دو شب یا سه شب از این مذاکرات گذشته بود شبی را به اتفاق آقای محمدهادی منزل مرحوم اسدی بودیم و با او شام می‌خوردیم، در بین غذاخوردن سلمان اسدی از تهران وارد گردید. بدیهی است به محض ورود سرسفره آمد. در بین صرف غذا این‌جانب با حضور آقای هادی قضایا را برای سلمان گفتم، ولی طوری مذاکره و تشریح کردم که نامبرده زیاد به وحشت نیفتد و دست و پای خود را گم نکند. بعد از اتمام بیانات من، سلمان اظهار داشت: شما بی‌خود وحشت کرده‌اید، نوائی و امثال او لیاقت پاپوش سازی را آن هم برای بابا ندارند (امان از خودخواهی و غرور). خوب به خاطر دارم از حالت طبیعی خارج شده مقداری به او تندی کردم و گفتم: تا کی می‌خواهید اشتباه کنید، مگر نمی‌دانید و مستحضر نمی‌شوید هرچند روز یک مرتبه عده‌ای از زندانیان را به تهران می‌فرستند و مردم دیگر را دستگیر و زندانی می‌کنند. هرقدر در اظهارنظر اصرار ورزیدم سلمان یا واقعاً باور نمی‌کرد و یا آن که تصور نمی‌نمود شهربانی و نوائی تا این اندازه خائن و جسارت و قدرت پاپوش‌سازی را داشته باشند و یا آن که حقیقت را فهمیده بود و می‌دانست تشخیص من صحیح است، ولی نمی‌خواست به روی خود آورد و اظهار وحشت کند.

چند روزی را سلمان در مشهد ماند، ملاقاتهایی نیز با نوائی کرد. طرفین باهم به وسیلهٔ دروغ زورآزمائی کردند. سلمان یک شرکتی هم در مشهد تشکیل داد که جزئیات آن را هم فراموش کرده و از نظرم محو شده است. سپس با گرفتن دستور از مرحوم اسدی به اتفاق آقای محمدهادی عزیمت به تهران نمودند. در موقع حرکت آقای هادی نوائی را به عنوان تودیع و خداحافظی ملاقات، نامبرده سه چیز را از آقای هادی درخواست می‌کند. نظر به آن که آقای هادی زندانی شده و بیست و دو ماه رنج کشیده در نامه‌ای به این‌جانب شرح حال خود را در بیست و دو صفحه مرقوم و

امضاء کرده که من عین نامهٔ ایشان را بعداً خواهم نوشت.

در همان اوقات هم دکتر حسین اسدی به اتفاق برادرش آقای علی‌نقی‌اسدی که فعلاً (دی ماه ۱۳۲۶ شمسی) گویا جزء مهندسین شهرداری تهران هستند برای تکمیل تحصیلات خود حرکت به اروپا نمودند، اما مسافرتی آمیخته به نگرانی و وحشت. روزهای ماه رجب به سرعت می‌گذشت و پایان می‌یافت. در هر روزی شهربانی مشهد بر شدت رفتار خود نسبت به مردم می‌افزود. به این معنی روزی نمی‌شد که چند نفر از مردم بیچاره از هر طبقه و صنف، تاجر، کاسب، ملاک و غیره یا زارع پولدار جلب به شهربانی نشوند ودر اثر شکنجه و فشار و توقیف علی‌اکبر نوائی مقصود خود و پدرش را تامین نکند. خوانندگان عزیز محال است باور بفرمایید در آن تاریخ آن اندازه از وحشت به مردم مشهد حکمفرما شده بود که از ترس شهربانی تحمل هر شکنجه و آزار را ناچار می‌کردند و هرقدر از آنها پول گرفته می‌شد و می‌خواستند می‌دادند و پس از استخلاص جرأت اظهارش را به احدی نداشتند، زیرا اگر حرفی می‌زدند دوباره گیر می‌افتادند و آن وقت کارشان به جایی می‌رسید که به اصطلاح معروف: عرب نی می‌انداخت.

بطوری که قبلاً نوشتم در هفتم ماه رجب حاجی‌میرزا یحیی ناظر زندانی، در نتیجهٔ آن رفتار اقرار لازم را نمود و تا درجه‌ای وضعش در زندان از دیگران بهتر بود. النهایه اورا روزی با مامورین به منزلش می‌برند، قبالجات و بنچاقات سوران و فیض‌آباد که مرحوم اسدی قبلاً راجع به دعاوی شهدوست با حاجی ناظر حکمیت کرده بود و حاجیه بی‌بی و شهدوست زیر حکمیت زدند به نفع حاجیه بی‌بی و شهدوست، به انضمام صلح‌نامه، از حاجی ناظر می‌گیرند. واقعاً معنی انجام وظیفه این است که نوائی عمل می‌نمود!!!

در دوازدهم محرم سال ۱۳۶۷، مطابق با سال ۱۳۲۶ شمسی روزی

آقای سرهنگ ارفع افسر پیشین ارتش برای انجام کاری به ملاقات این‌جانب در وزارت کشور آمده بود. جوانی بیست و سه چهار ساله یا بیشتر همراه ایشان بود. ایشان را به این عنوان معرفی کرد که: فرزند مرحوم حاجی ناظر است. تا آن روز او را ندیده بودم. پس از مبادلهٔ تعارف آن جوان اظهار کرد: نمی‌دانم شما اطلاع دارید و پیدا کرده‌اید در موقعی که مرحوم حاجی ناظر در مشهد زندانی بود نوائی در دفعات مختلف مبلغ سی و چهار هزار تومان از پدرم پول گرفته است. تعجب کرده گفتم: این موضوع را نشنیده بودم، چرا مرحوم حاجی ناظر این پول را داده؟. قسم خورد از ترس جانش پرداخت کرده، برای آن که از دیگران پولی درنمی‌آمد و یا آن که آنها نمی‌دادند، بعلاوه مرحوم حاجی ناظر طاقت شکنجه کشیدن و سختی دیدن را نداشت. گفته‌های این جوان مرا منتقل ساخت به اظهارات توقیف شدگان دیگر که تقریباً همه مؤید اظهار این پسر است دربارهٔ پدر.

خلاصه ماه شعبان رسید. روز سوم ماه شعبان بنابر معمول که در تولد ائمهٔ طاهرین در آستانهٔ قدس جشن گرفته می‌شود و عموم روسای ادارای کشوری و لشکری به عنوان سلام در دربار ولایتمدار و اطاق تشریفات حضور به‌هم می‌رسانند، در دو عید و دو تولد جشن آستانه و مجلس سلامش مجلل‌تر است. یکی روز ولادت با سعادت حضرت رضا سلام‌الله علیه و یکی روز سوم شعبان که مصادف با طلوع نورحسینی است که در یک چنین روزی مظهر غیرت الهی مرآت تمام نمای جدش رسول‌الله(ص) حقیقت قدرت و شجاعت پدرش علی‌مرتضی پابه عرصهٔ دنیا نهاد و حقاً این روز مسعود باید بر دیگر ایام مباهات کند و از عقل اول تا هیولای اولی و کلیهٔ عوالم خلقت از مایری و مالایری باید بدین وجود مقدس و روح اقدس افتخار ورزند. در خلقت حسینی حقیقت دین اسلام آشکار گشته. حسین ابن علی تنها وجود مقدسی است که تاریخ نظیرش را

نشان نداده. دورهٔ زندگانی ظاهری این پسرفاطمه سلام‌الله علیها سرمشق خداشناسان عالم و مجاهدین فی سبیل‌الله است. آنچه در خاطر هر بشری از بزرگواری و عظمت می‌تواند خطور کند در کالبد امام سوم شیعیان جمع بوده و دشمنان دین اسلام هم منکر این عظمت و بزرگواری نبوده و نیستند.

باری در این روز جشن و سلامی که در آستانه منعقد وبرپا می‌شود موقوفه‌ای است که عواید آن صرفاً باید به مصرف این جشن برسد. مدعوین این روز در آستان قدس از طبقهٔ اول اهالی خراسان و رؤسای دوایر دولتی باید باشند و پس از حضور تمام اشراف و صرف شیرینی و شربت همه باید صرف غذا کرده از نعمت سفرهٔ گستردهٔ امام هشتم متنعم گردند، سپس نایب التولیه وقت حرکت کرده به دست خود از طرف دربار ولایتمدار به عنوان عیدی اشرفی طلا به تمام مدعوین بدهد و واقف قید کرده از فقرا و غیراشراف نباید در این جشن حضور بهم رسانند. تعجب نفرمایید چرا واقف این جشن را به این کیفیت مقید داشته. همین واقف برای مصرف فقرا و زوار و غیره موقوفات مخصوص داشته و علی حسب مایوقف عمل می‌شود وبطوری که از وقفنامه مستفاد می‌شود نظر واقف جلوه‌دادن عظمت و شوکت دربار حضرت رضا بوده است که در یک چنین روزی اشراف شهر مشهد از دست نایب‌التولیه عیدی بگیرند و بدانند هرقدر آنها عظمت دارند و متشخص‌اند ولی در ذیل عظمت و شاخصیت حضرت ثامن‌الحجج دارای وجودی نیستند و مباهات کنند که از دست نایب‌التولیه عیدی گرفته‌اند و این موفقیت را جزء مفاخر خود ودودمان خود به شمار آورند.

در این روز مرحوم اسدی باز بیمار و بستری بود، وسیلهٔ آقای قویم‌السلطنه پولهای طلا را فرستاده بود که پس از اتمام جشن فرماندهٔ لشکر (سرتیپ مطبوعی ـ سرلشکر فعلی) به نیابت از طرف اسدی به

مدعوین بدهد، این قسمت بدان کیفیت انجام شد. در آخر مجلس دیدم پاکران ونوائی باهم آهسته صحبت می‌کنند. میرزائی را هم خواستند مقداری با او صحبت کردند، بطوری که توجه آنها جلب نشود خود را به آنها نزدیک کرده. نوائی توجه به من نمود، اشاره کرد رفتم جلو، گفت: این دیگر چه نیرنگ و توهینی است، با بودن آقای پاکروان حق نبود اسدی مطبوعی را برای دادن عیدی تعیین کند. گفتم: حق با شماست، ولی تصور می‌کنم چون اسدی مریض است متوجه این قسمت نبوده. میرزائی بطور شوخی گفت: شوشتری همیشه از اسدی دفاع می‌کند. گفتم: چه بگویم، تفتین کنم که مورد ندارد، شما چرا عادت کرده‌اید هروقت من حرفی را ساده بگویم معنی دیگری برای او بتراشید. نوائی متوجه شد که من عصبانی شده‌ام، میرزائی را مخاطب قرارداده گفت: شوشتری گناهی نکرده ما حرفی زدیم او هم جواب ساده داد، اصلاً صدایش را درآوردن صلاح نیست، زیرا اسدی موضوع را می‌فهمد.

جشن خاتمه یافت. در موقع بیرون آمدن نوائی اظهار کرد: موقع عصر در خیابان همدیگر را ملاقات کنیم. او رفت، من هم مستقیماً رفتم دارالتولیه. مرحوم اسدی با مرحوم دکتر ضیائی که او هم از جشن مراجعت کرده بود مشغول مذاکره و شرح حالش بود. عده‌ای دیگر از روسای دوایر، تجار و محترمین هم متدرجاً به عنوان دیدن عید و عیادت آمدند. پس از آن که تنها شدیم، غیر از آقای قویم‌السلطنه و حاجی ناظم شهابی دیگر کسی نبود، شرح جشن را برایش نقل کردم و خواهش کردم از آقایان که مطلب را در خارج صحبت نکنند. گله و اظهارات نوائی و میرزائی را برایش نقل و گفتم. این‌جا باز آقای قویم اسدی را مخاطب قرارداد که تقصیر با خود شماست و گفت: خدا عاقبت همهٔ ما را به خیر کند و از شر این پسره محفوظ بدارد.

پس از بیرون آمدن از منزل اسدی بنابه وعده‌ای که با نوائی نموده

بودم قدم زنان رفتم به خیابان پهلوی و ارگ. اتفاقاً نوائی هم مشغول قدم‌زدن بود. به اتفاق مقداری دور باغچهٔ ارگ راه رفتیم و حرف زدیم. در ضمن گفتگو از او خواهش کردم: اجازه دهید چون روز عید است مطلبی که در قلبم است بطور ساده از شما بپرسم و میل دارم شما هم بدون ملاحظه جوابم را ساده مرحمت کنید. پرسید: مگر شبهه‌داری و یا خیال کرده‌ای به تو راست نمی‌گویم؟. گفتم: خیر، می‌دانم هرچه بفرمایید صحیح است، ولی در مورد سؤال بنده فکر می‌کنم چون با هردو طرف دوستید ممکن است نخواهید حقیقت مطلب را بفرمایید. گفت: باز در پرده حرف می‌زنی؟ خیالت را بگو، ملاحظه نکن. گفتم: آقای سرهنگ من سالهاست با شما دوستم، دوستی من در تهران و مشهد نسبت به شما ثابت بوده و همیشه شؤون شما را حفظ کرده ودر غیاب شما یکی از جدی‌ترین مدافعین بوده‌ام و شما هم با من لطف داشته و آنچه گفته‌اید گوش کرده‌ام، ولی پیشامدهای اخیر مرا به این خیال انداخته که شاید شما از من مکدر شوید. گفت: از چه بابت، من که همچه خیالی پیش خود نمی‌کنم وکدورتی از شما به دلم راه نخواهد یافت. گفتم: تصدیق می‌کنم، ولی ملاحظه بفرمایید میرزائی دائماً فکرش فساد و برهم زدن بین من و شما است. گفت: خیال می‌کنی من نمی‌فهمم، آن روزی که من به تو گفتم باید سعی کنی و نگذاری پرده پاره شود برای این بود که این معنی رافهمیده بودم، حالا هم نظر می‌دهم طوری با او رفتارکن وباری به هر جهت کن که به خیالات فاسد نیفتد، من در عالم دوستی هر موقعی که اورا دیده‌ام به یک بهانه صحبت تورا به میان آورده و ضمناً به او گفته‌ام نسبت به شما نباید عمل خلافی کند وحتی برایش قسم خورده‌ام که اگر شما از او رنجشی پیدا کنید من هم از او خواهم رنجید وبه این حرف هم قناعت نکرده متوجهش ساخته‌ام که شما بطور مستقیم با دربار رابطه دارید و اعلیحضرت هم نسبت به شما اطمینان کامل دارد، غرضم از این حرف این بود که جرأت

نکند نسبت به شما چیزی به تهران و دربار بنویسد. گفتم: فوق‌العاده از محبت شما متشکرم، ولی اگر او گوش نکرد ودر باطن اقدام نمود چه باید کرد. گفت: مطمئن باش چنانچه یک چنین کاری بکند به یک گزارش اورا از بین خواهم برد و تا من هستم نمی‌تواند نسبت به شما عداوتی کند. گفتم: بازهم تشکر می‌کنم، ولی این نکته را ناچارم عرض کنم من نخواسته و نمی‌خواهم نسبت به شما خیانت کرده باشم، غرضم از اظهار این مطالب ابراز ترس و وحشت از او نیست، زیرا خود شما بهتر می‌دانید من کسی نیستم که از او و امثال او بترسم یا وابمانم و راه کار را از هرکس بهتر بلدم، ولی چون او مستظهر به شماست یقین حاصل نموده جنابعالی از او پشتیبانی می‌کنید، ممکن است این اطمینان زحمت فراهم سازد و الاّ میرزائی چه لیاقت دارد این همه راجع به او صحبت کنیم، امثال او زیادند وحتی در آستانه هم شاید چند نفر دیگر باشند که نسبت به من حسن‌نظر نداشته باشند ولی من دربارهٔ آنها حرفی نمی‌زنم، زیرا می‌دانم از وجود این اشخاص کاری ساخته نیست و حالا که این طور اطمینان می‌دهید من هم دیگر در این قسمت مذاکره نمی‌کنم. گفت: بازهم می‌گویم که دوستی ظاهریت را حفظ کن و از این مقوله گله هم به میان نیاور و از طرف من هم کاملاً مطمئن باش.

پس از اتمام این حرفها خواستم از یکدیگر جدا شویم، اظهار کرد: صبح زود می‌آیم منزل شما و آن‌جا چای می‌خورم. و هریک پی کار خود رفتیم. فردای آن روز صبح زود آمد منزل این‌جانب. چای و صبحانه را باهم خوردیم. معلوم شد غرض از آمدنش مشورت نمودن با من است. اظهار داشت: چون می‌دانم در این دو سه روز از تهران امر خواهد شد که آقازاده را دستگیر کنم تو تصور نمی‌کنی چنانچه اورا بگیرم منجر به مفسده‌ای شود؟. گفتم: پیش‌بینی این قسمتها را ادارهٔ شهربانی بهتر می‌کند، من چطور می‌توانم یک موضوع به این مهمی را نفیاً و اثباتاً بگویم، ولی اگر اجازه

بدهید و همان‌طور که دیشب آن اندازه اظهار لطف کردید و همه طور به من قول دادید من هم با کمال صمیمیت عقیدهٔ خود را در این مورد اظهار کنم. گفت: برای همین آمده‌ام که آنچه می‌دانی و می‌فهمی بگویی. گفتم: با فرض آن که از مرکز امر دستگیری آقازاده رسید و شما مامور شدید او را بگیرید، من در عالم دوستی صلاح شما را به اجرای این امر نمی‌دانم. گفت: چرا؟. گفتم: با این که آقازاده در مشهد دشمن هم دارد و مخالفینش نسبت به او زشت‌گویی می‌کنند، ولی اکثریت مردم طرفدار او است و سرهنگ جان این شخص آقازاده است، شوخی نیست، یک فرد عادی نیست، اولاً خودش از علماء طراز اول ایران است و هیچ‌کس منکر اجتهاد او نیست، دیگر آن که فرزند ارشد مرحوم آخوند است و البته می‌دانید آقای آخوند غیر از ایران در سایر ممالک اسلامی مرجع تقلید بوده، بعلاوه از اشخاص مهم سیاسی اسلام به شمار می‌رود و در تمام ممالک اسلامی مورد توجه و تکریم است، گرفتاری یک چنین شخص مهمی به دست شما بدون رودربایستی با قسم جلاله صلاح شما نیست و عاقبتش به ضرر شما است. گفت: تو چرا تا این اندازه ترسو شده‌ای؟. گفتم: آقای سرهنگ من چه ترسی دارم و چه تناسب دارد که بترسم، این عمل که به دست من انجام نمی‌شود، شما با من مشورتی می‌کنید من هم اگر با شما دوستم باید حقیقت را گفته خیانت به شما نکنم، از این مطلب گذشته راستی آقازاده چه گناهی کرده است که مستوجب این اهانت شده، من که هرقدر فکرکرده‌ام و می‌کنم نتوانستم بفهمم و خود را قانع سازم به این که آقازاده در انقلاب مسجد و اجتماع دست داشته. گفت: اگر این خیال را می‌نمایی من به تو اطمینان می‌دهم اسدی و آقازاده به اتفاق دستور این مفسده را داده‌اند و این آشوب از وجود آنها برپا شده و آنهای دیگر آلت اجرای مقصود این دو نفر بوده‌اند و به قدری دلیل به دست آمده وثابت شده که از طرف انگلیسیها این دو نفر تقویت شده ویا دستور آنها این غوغا

را برپا ساخته‌اند و همان‌طور که سابق به تو گفتم غرضشان برهم زدن اساس سلطنت پهلوی و به روی کار آوردن اسدی بوده است وغیر از مشهد با جاهای دیگر هم دست داشته‌اند. گفتم: فرض می‌کنم این قسمت صحت داشته باشد، فعلاً مقصود آنها حاصل نشده و مغلوب گشته‌اند، به نظر من روپوش گذاردن روی این اعمال وبازنکردن روی مردم از نظر سیاست صلاح کشور است و ناچارم که مطلب را بیشتر توضیح دهم:

اساس قضیه دو طرف دارد. یا آن که نسبت این حرفها به آنها خلاف بوده و واقعیت ندارد و اجنبی درکار مداخله نداشته، در این صورت آنها را متهم ساختن نتیجه خوبی نخواهد داد و چنانچه انگلیسیها واقعاً دست درکار بوده و مداخله داشته‌اند، چه مانعی دارد دوباره از جای دیگر به شکل دیگر اقدام و تحریک نموده غوغای دیگر برپا شود، چه تصور می‌فرمایید؟. آیا ممکن است دولت انگلیس اشخاصی را وادار به عملی کنند و آنها را به این صورت مفتضح رها سازند؟ صحیح است که به انگلیسیها و عموم اجانب نباید اطمینان پیداکرد، ولی موضوع به این مهمی را هم نباید به این سادگی فرض نمود. چون می‌دانم از اظهارات من کدورت و دلتنگی پیدا نمی‌کنید لذا ناچار یک موضوع مهمی راکه شنیده‌ام و حقیقت دارد برایتان نقل می‌کنم. شنیده‌ام لُرنس معروف که از صاحب منصبان قشون انگلستان بود در موقع جنگ بین‌الملل (۱۹۱۸-۱۹۱۴ مسیحی) در ممالک عربی با لباس آنها وارد و اعراب را بر علیه امپراطوری و خلافت عثمانی برانگیخت که در نتیجه دولت عثمانی شکست خورد و آن امپراطوری از هم متلاشی شد، پس از این موفقیت و خاتمهٔ جنگ لُرنس برمی‌گردد به انگلستان. اتفاقاً دولت انگلیس اجازه می دهد عده‌ای از یهودیان به فلسطین و ممالک عربی مهاجرت کرده سکونت اختیار کنند. این اجازه مورد اعتراض لُرنس واقع می‌شود. موقعی که پادشاه و دولت انگلیس در اذای خدمات می‌خواهند نشان افتخار به او بدهند از قبول

نشان جداً امتناع می‌ورزد و اظهار می‌کند، چون من یک نفر انگلیسی با شرفم به اعراب قول داده‌ام که آنها مستقل باشند و ملل دیگر به استقلال آنها لطمه وارد نسازند، اگر این نشان را قبول بنمایم شرافت یک فرد انگلیسی را از بین برده‌ام. با این ترتیب من نمی‌دانم شما چطور به پیشرفت منظور اطمینان پیدا کرده‌اید، بازهم خواهش می‌کنم و نظر می‌دهم اگر ممکن است آقای سرهنگ مطلب را طوری به هم بیاورید که به جای بد منتهی نشود وبعداً پشیمانی نیاورد، زیرا من یقین دارم اگر هم اسدی معزول نشود قدرت خود را از دست داده، بیماری مستمر او دلیل بر صدق عرض بنده است، تندیهای تهران او را این‌طور بیمار وبستری کرده.

نوائی مقداری خندید و گفت: اولاد پیغمبر چه می‌گویی، مار زخمی را نمی‌شود رها ساخت، آدم نباید وارد میدان جنگ شود، ولی وقتی به میدان رفت و با دشمنش وارد جنگ شد، در صورتی که یقین به غلبه داشته باشد چطور عقلش راه می‌دهد از وسط راه برگردد. گفتم: من نظر خود را عرض کردم شما مختارید. گفت: بزودی تبریک ریاست کل شهربانی را به من خواهی گفت. گفتم: دوستان شما همه میل دارند و خوشوقت می‌شوند شما به این مقام برسید، ولی به نظر من راههای دیگر هم برای حصول به این مقام پیدا می‌شود. گفت: بهترین راه همین است که می‌روم، مخصوصاً در آن دو سفر پیش که به مشهد آمده بودم به قدری از این آخوند بدم آمده که دلم می‌خواهد سر او را با دست خود بکنم، برای آن که این آخوند مثل این که از دماغ فیل افتاده، نسبت به من هیچ وقت احترام لازم را نکرده و طوری در مجالس به من برخورد کرده و می‌کند مثل این که من یک نفر پلیس عادیم. گفتم: تصور نمی‌کنم رفتار آقازاده از روی غرض و عمد بوده است، گرچه ظاهراً قدری متفرعن به نظر می‌رسد، ولی اگرشما با او خود را نزدیک می‌کردید وبکنید خواهید فهمید خیلی هم خوش‌اخلاق و متواضع است. گفت: به هر صورت خواهش دارم مواظبت

کنید، چنانچه امر آمد و اورا دستگیر کردم اگر دیدی و اطلاع پیداکردی اشخاص می‌خواهند اقداماتی کنند فوراً به من اطلاع بدهی وبیشتر مواظبت‌کنی و ببینی در این ایام زیاد پیش اسدی می‌آید یا خیر. فوراً در قلبم فکر کردم که عجب عاقبت خوشی پیدا کرده‌ام. نبیرهٔ سیدجزایری خدمتگزار حضرت رضا، نوائی از او انتظار دارد که شغل بی‌شرفی جاسوسی را درپیش گرفته. با بیانی تند، اما نه طوری که عکس‌العملی دهد گفتم: سرهنگ جان همان‌طور که من نسبت به شما احترام قایلم و اگر کاری پیش آمد که مصلحت شما در این باشد از دوستی فروگذار نکرده‌ام، انتظار نداشتم شما شغل مفتشی را برایم تعیین فرمایید، مضافاً از آن که شما احتیاج ندارید، امام جمعهٔ گنگ و میرزائی هستند و هریک به جای هزار مفتش به کار می‌روند. خندید وگفت: باز مثل آن‌که عصبانی شدی و به تو برخورده است، مراد من جاسوسی نبود، غرضم آن است بفهمی و تصدیق کنی آنچه می‌گویم مطابق با واقع است وغیر از روابط ظاهری بین آقازاده و اسدی در باطن روابط دیگری هم هست. گفتم: اگر مرادتان این بود تشکر می‌کنم و دقت لازم را خواهم نمود، ولی باز مکرر می‌کنم در تصمیمتان دقت بیشتری کنید، مخصوصاً راجع به آقازاده که فوق‌العاده طرف اعتماد شاه است. از این حرف یکه خورده پرسید: ازکجا اطمینان شاه را نسبت به او می‌دانی؟. دلایلی که در نظرم بود برایش گفتم. گفت: اینها چیزی نیست، نوائی خیلی زرنگتر از اوست.

در این‌جا ناچارم قسمتهای مهمی از وقایع تاریخی آن اوقات را بنویسم که خیلی از آن مطالب در نزد خوانندگان مجهول است.

در سال ۱۳۰۷ شمسی، بطوری که قبلاً متذکر شده‌ام، این‌جانب با آن وضع عجیب مامور یا تبعید به خراسان گشتم. در آن زمان آقای سیدحسن تقی‌زاده نمایندهٔ محترم فعلی آذربایجان والی ایالت خراسان بود. موقع ورود این‌جانب ایشان به اتفاق آقای دکتر امیراعلم و جمعی

دیگر به شیروان و کیفان مسافرت کرده بودند، زیرا در آن خطه زلزلهٔ شدیدی رخ‌داده بود که عموم اهالی را دچار مصیبت و بدبختی کرده بود.

در این‌جا قسمت کوچکی را باز اشاره می‌کنم. آنچه در این سی سال اخیر این‌جانب دیده زلازل متعددی قسمتهای مختلفی از کشور ما را خراب و ویران ساخته و اهالی آن نقاط دچار بیچارگی و بدبختی نموده. مردمان خیر و جوانمرد، چه اتباع ایران و چه از خارج ایران برای مرحم‌دل مصیبت‌زدگان از کیسهٔ فتوت خود اعاناتی داده، ولی کمتر اعانات واصله به مصرف واقعی رسیده و باری از دوش صدمه‌دیدگان برداشته نشده. تنها اعانه‌ای که تا دینار آخر به مصرف واقعی رسیده و از روی نقشه و بی‌طرف انجام شده همان اعانهٔ زلزلهٔ شیروان است که به دست آقای تقی‌زاده انجام شده. پرونده‌های عمل موجود است و در موقع انجام کار و ورود به خراسان از نزدیک مشاهده کردم. عموم اهالی خراسان و اشخاصی که در سابق خداوند توفیق به آنها داده بودومسافرت به مشهد کرده بودند می‌دانند شهر مشهد وضعیت بنایی و ساختمان آن متناسب با شؤون حضرت رضا نبوده، زیرا آستانهٔ قدس و حرم مبارک طوری واقع گشته که تقریباً در وسط شهر واقع است، ولی قسمت پایین شهر در حقیقت از قسمت بالای شهر مجزا بود. به این معنی که قسمت پایین شهر یک راه بزرگی که دو قسمت را به هم متصل سازد و بتواند وسایط نقلیه از بالای شهر به پایین شهر برود نبود. تنها راهی که عبور می‌شد نمود از صحن کهنه وبست پایین خیابان بود که این راه طبعاً نمی‌توانست وسایط نقلیه از آن عبور کند ویا اجازه داده شود که چهارپایان و یا حمال با بار از این راه بروند، زیرا عبور از صحن به این کیفیت توهین به آستانه می‌شد. فقط این شهر بزرگ اسلامی که مدفن مبارک امام هشتم است یک خیابان منفصل از هم به نام بالاخیابان و پایین‌خیابان داشت، آن هم از آثار دولت صفویه است، مثل سایر آثار که جزء مفاخر ملی ماست و اغلب از آنهاست و نزدیک به

دو هزار دالان به طولهای مختلف از دویست متر تا پانزده متر به ارتفاع مختلف و عرض مختلف و تمام آن دالانها هم مسقف. در هریک دالان به تناسب طول در دو طرف خانه‌های مردم واقع که درب خانه‌ها در این دالانها باز می‌شد. خلاصه یک شهری که لااقل یک ثلث آن تونل بود و توی این دالانها انواع کثافت ریخته می‌شد و هیچ وقت ذره‌ای آفتاب به آنها راه نمی‌یافت. در این‌جا پزشکان محترم متوجه‌اند چه می‌نویسم. وضعیت این شهر فوق‌العاده از نظر صحی بد وبعلاوه مملکت ایران که دیانتش اسلام است و طبق قانون اساسی پیرو طریقهٔ جعفری است از یازده امام مقتول و شهید فقط یک امام آن در این مملکت اسلام مدفن مبارکش قرارگرفته، یک چنین وضعیتی غیرمناسب و مخالف با دستورات مصرحهٔ اسلام که «بنی الاسلام علی الطهاره و النظافه» عقیدهٔ تمام متدینین عاقل وضعیت آبرومندی نداشت و همه در این فکر بودند که شهر مشهد را از کانون امراض که وجود این دالانها سبب شده بود تغییر دهند.

روزی پس از مراجعت آقای تقی‌زاده از مسافرت شیروان به مناسبت فوت یکی از علماء مجلس ترحیمی در مسجد گوهرشاد منعقد بود، آقای تقی‌زاده برای شرکت در مجلس ترحیم و برچیدن ختم به مسجد گوهرشاد آمدند. پس از خاتمهٔ مجلس به عتبهٔ مقدسه تشرف حاصل کردند، پس از مراجعت از حرم مبارک فرمودند: میل دارم خزانهٔ مبارکه را هم ملاحظه کنم. بنده در خدمت ایشان رفتم به خزانه. پس از مقداری تماشا از ایشان استدعا کردم قدری در خزانه بمانند. موقع را مغتنم شمرده افکاری که برای اصلاح مشهد پیدا کرده بودم با ایشان به میان نهادم و نظر دادم ایشان توجه فرمایند اقدامی بشود که وضع مشهد از آن صورت بیرون آمده، همان طور که شرقاً و غرباً خیابان دارد جنوباً و شمالاً هم لااقل خیابانی داشته باشد و به وسیلهٔ یک فلکه دور آستانهٔ قدس بازگردد که هم به عظمت آستانه افزوده شود و هم دو قسمت شهر به

هم متصل گردد که در نتیجه رفاه عمومی پیدا شود. خوب به خاطر دارم آقای تقی‌زاده به من فرمود: این نظر بسیار فکر خوبی است و با مطالعه باید اقدام نمود که خسارتی هم به مردم متوجه نشود. و بنده را تشویق فرمودند در این خصوص مطالعه کرده، نتیجه مطالعاتم را به ایشان عرض کنم که در صورت موافقت به تهران مراجعه و پس از تحصیل اعتبار اقدام لازم بشود. ولی به فاصلهٔ چند روز آقای تقی‌زاده به عنوان سفارت کبرای لندن تعیین شدند و موقتاً کارهای ایالتی را به‌مرحوم اسدی واگذارکردند. این فکر را با مرحوم اسدی به میان نهادم، معلوم شد مرحوم اسدی هم به این فکر بوده که شهر مشهد را از آن صورت خارج سازد و به صورت آبرومندی درآورد.

این جمله را نیز باید همه بفهمند و بدانند بالا خیابان و پایین خیابان که از بناهای شاه عباس و شاه سلیمان است موقعی که احداث شده بود به عرض سی‌متر بوده و نهر معروف به خیابان هم از وسط آن می‌گذرد. در سفر اولی که ناصرالدین شاه به مشهد مقدس می‌آید حاکم وقت اجازه می‌دهد مالکین دو طرف خیابان به عرض یک دکان جلو آمده، دکاکین نو بسازند که در ورود شاه به مشهد این خیابان صورت خوشی داشته باشد. مردم هم از خدا خواسته این فکر غلط رااجراء می‌کنند و برخلاف مصرحات اسلام مقداری از راه مسلمانان را غصب کرده به نفع خود تصرف می‌کنند.

شبی را بامرحوم اسدی مذاکره کردم که یکی از اصلاحات اساسی شهر مشهد خراب کردن دکاکین مغصوبه است. مرحوم اسدی به نظرش خیلی مشکل می آمد، برای آن که این دکاکین را متصرفین آن اغلب به ثبت گذارده بودند، بعلاوه از اول چهارباغ تا دروازهٔ پایین خیابان به طول تقریباً دو هزار متر و به عرض یازده متر جنبین خیابان دکان ساخته شده بود و در آن تاریخ نزدیک نه میلیون تومان معمارهای مشهد قیمت گذارده بودند.

مرحوم اسدی به استناد آن که اگربخواهیم این اقدام را بکنیم به چه اعتبار باید این کار بشود و چطور تحصیل اجازه از مرکز باید نمود و به چه نحوی می‌شود به شاه عرض کرد و این یک رقم کوچکی نیست که بودجه مملکت بتواند او را تحمل کند. به او اظهار کردم: مستغلاتی که آستانه دارد و قسمت عقب آن هم متعلق به آستانه است اجازه بدهید خراب کنند و از قسمت پیش آمده صرف نظر کرده در محلهای اولیه ساختمان شود، در ضمن عمل هرکس پرسید علت را صریحاً بگویید قسمتهای جلو آمده غصب است و منافع حاصله آن از اجاره طبق قوانین اسلام حرام است، چون مردم خراسان (مشهد) مسلمان و متدین‌اند این نظر را عموماً تایید خواهند نمود و اگر کسی هم یافت شود که بخواهد اعتراض کند خود مشهدیها جواب او را خواهند داد. اسدی با این که پیشرفت این منظور به نظرش مشکل می‌آمد موافقت کرد. از فردای آن روز با سرعتی هر چه تمامتر شروع به عمل و اجازه داده شد مستاجرین آستانه موقتاً روی نهر خیابان دکاکین چوبی ساخته، پس از اتمام بناها منتقل به بنای نو شوند. نزدیک به تمام شدن خیابان تصمیم به باز کردن فلکه گرفته شد. چون در قسمت شمال قبرستان کهنه معروف به قتلگاه واقع شده بود و در قسمتهای جلو خانه‌هایی واقع بود که طبق قوانین نمی‌شد و نباید بشود که بدون پرداخت قیمت واقعی ملک و خانهٔ کسی را خراب کرد مبلغی اعتبار از آستانه گرفتم و کمیسیونی که ناظر بر اعمال باشد و متوجه باشند که به احدی تعدی نشود تشکیل گردید. اعضای کمیسیون آقایان شیخ احمد بهار مدیر روزنامه بهار، محمد هادی شهردار مشهد، حاجی علی آقای کازرونی تاجر محترم که فعلاً در مشهدند، حاجی رضازاده تاجر که فعلاً در تهران تجارت می‌کنند.

پس از تهیهٔ مقدمات منتقل شدم که ممکن است عوامفریبان و اشخاص بی مغز و مغرض به عنوان آن که ممکن است در افتتاح فلکه

مقداری از قبرستان در مسیر واقع شود جار و جنجال برپاسازند. لذا اغلب از وجوه خراسان را ملاقات و مرحومین آقازاده و آشتیانی را هم ملاقات اوضاع قبرستان راتشریح کردم که: وجود این قبرستان با این کیفیت که در حدود نه متر کثافات روی هم ریخته و تمام سنگهای قبورکه روی آن آیات قرانی حک شده منطبق با شرع نیست و بقایش به این کیفیت به عالم اسلام و تشیع توهین مستقیم است، به اضافه آستانهٔ مقدسه از عفونات قبرستان دارد از بین می‌رود. به آقایان عرض کردم: یا شما اقدام بفرمایید و این وضعیت را به هم بزنید وگرنه من این قبرستان رابه صورت باغ درخواهم آورد و این عفونت را از جوار آستانهٔ قدس برطرف خواهم ساخت. انصافاً آقایان هم سکوت اختیار فرمودند و شروع به عمل شد و روز بیست و پنجم فلکهٔ شمالی باز و از بالا خیابان به پایین خیابان راه عبور وسایط نقلیه فراهم گردید. خیابان شمالی را به نام حضرت شیخ طبرسی به عرض سی متر از قبرستان عبور داده، ضمناً قبر این عالم بزرگ اسلام در حاشیهٔ خیابان به صورت آبرومندی با کمک ارباب خیر و متدینین ساخته شد.

در همان تاریخ آقای جم وزیر دارایی وقت مجدداً به ایالت خراسان تعیین، پس از ورود ایشان با تشریفات مخصوص فلکه رسماً افتتاح یافت و عموم اهالی مشهد هم دوشب جشن گرفته و چراغانی مفصلی نمودند. شهرت این اقدامات و اصلاحات در شهرستانها تأثیر بسزایی بخشید. از کلیهٔ شهرها زوار زیادی به مشهد آمد و حتی در خارج ایران هم اهمیت موضوع جلوه‌گر شد. طبق آمار رسمی نزدیک به هفت هزار نفر از شیعیان هندوستان به زیارت آمدند و از این اقدامات خوشحال گردیدند. رضاشاه پهلوی هم در همان سال برای زیارت مسافرت به مشهد فرمودند.

استدعا دارم خوانندگان گرامی مندرجات را جزء به جزء از مدنظر گذرانیده با ذره‌بین فکر و تأمل و بی غرضی توجه فرمایند که چطور با اعتماد و حسن ظنی که شاه نسبت به عموم خراسانیها و مرحوم آقازاده

بالاخص داشت نوائی و شرکایش توانستند ذهن شاه را به آن شدت برگردانند که شد آنچه شد. سه سال قبل از این مسافرت که در سنهٔ ۱۲۰۹ شمسی انجام شد شاه به مشهد آمده بودند. برای تشریفات ایشان شهربانی و نه آستانه از نظر احتیاط دستور داده بودند پس از ورود شاه به بست خیابان سفلی، تا آن که از خیابان علیا خارج شوند، دکاکین دو طرف واقع در بست باشد و در این سفر نیز می‌خواستند همان رویه را معمول دارند. این جانب مستحضر از فکر آنها شدم جداً در مقام مخالفت برآمدم گفتم: این عمل پسندیده نیست و چه مانع دارد مردم شاه خود را ببینند و اساساً چرا شاه باید از مردم مخفی باشد، این افکار غلط هم شاه را از مردم ظنین می‌کند و هم مردم را از شاه مکدر می‌سازد. اظهارات من حضرات را مردد کرد. مرحوم اسدی تصمیم گرفت اختیار این موضوع را کاملاً به من بسپرد. چون این نظر را ابلاغ نمود من هم فوراً دستور دادم عموم دکاندارها حاضر گردند، بعد به آنها گفتم: در این سفر مقتضی نیست دکاکین خود ببندید، ولی باید این معنی را متوجه باشید به غیر از اعضای اصلی دکان دیگری در آن موقع نباید باشد و هر فردی لباس پاکیزه خود را پوشیده باشد و در موقع ورود شاه به حالت احترام برپا ایستد و چنانچه بوی خوش از قبیل عود و کندر که معمول مشهد است روی آتش بریزد مانعی ندارد. به قدری این گفته حسن اثر بخشید که فوراً کسبه مشغول پاکیزه کردن بنگاههای خود شده و اظهار شعف می‌کردند. تقریباً سه ساعت بعد از ظهر رضاشاه پهلوی از دروازهٔ بالا خیابان وارد شد، پس از تماشای خیابان که فوق‌العاده اتومبیل آهسته می‌آمد از فلکه عبور و آن‌جا را هم به دقت تماشا فرموده. اتومبیل شاه درب بست پایین خیابان متوقف گردید. شاه از اتومبیل خارج، مقداری پایین خیابان راتماشا کردند. با تندی سؤال فرمودند: چرا این طرف را اجازه داده‌اید بسازند، حالا که تصمیم به باز نمودن فلکه گرفته‌اید از دو طرف باید اقدام شود، متناسب نبود که فلکه

گرفته شود. این‌جانب و اسدی متفقاً خواستیم جواب عرض کنیم، شاه با صدای بلند و متغیر فرمودند: یکی از شما دو نفر حرف بزند. بدیهی است بنده سکوت اختیارکردم. مرحوم اسدی هم مضطرب گردید جوابهای بی سروته می‌داد. معلوم شد علت عصبانیت شاه رفتار و بی ادبی حاجی عبدالرحیم اصفهانی در خارج شهر بوده است. شاه وارد بست شدند. وضع کسبه و باز نمودن دکان آنها و احترامی که صاحبان دکاکین طبق دستور معمول می‌داشتند مقداری از خشم را کاست. از طرف دیگر چون دربانها بطور منظم با لباسهای متحدالشکل و پاکیزه در دو طرف صف کشیده بودند شاه را متبسم نمود. از من سؤال فرمودند: آیا امروز این دربانها به این خوبی هستند و منظم‌اند یا همه وقت؟ اگر همه وقت باشند خوب است. جواب عرض کردم: عموم کارکنان آستانه رعایت منظور شاه را نموده و می‌نمایند. نزدیک درب صحن به قدر یک دقیقه توقف فرمودند کاشیهای سر درب صحن و غرفات که تمیز شده بود تماشا کردند و اظهار نمودند: اولین مرتبه است که چشمم به کاشی پاکیزه می‌افتد. سپس وارد صحن کهنه شده، گارد احترام صف بسته بودند. فرماندهٔ آن پیش آمد گزارش خود را عرض کرد. شاگردان مدرسهٔ شاه رضا هم صف بسته بودند و طفلی به سن ده سال پیش آمد وخیرمقدم عرض کرد، چند شعری هم در مدح شاه به صدای بلند خواند. خدام آستانهٔ قدس هم، مربوط به پنج کشیک، همه ملبس به لباده‌های مشکی دورتا به دور صحن صف بسته بودند. این حشمت و انتظام در خاطر شاه بی حساب موثر واقع شد. مقابل ایوان طلای نادری صندلی گذارده بودند، روی آن صندلی جلوس نموده، چکمه‌های شاه را پیشخدمت مخصوص بیرون آورد. در ورود به دارالسیاده مقداری چهل چراغهای نفیس را تماشا کرده، سپس وارد به دارالحفاظ شدند. درب حرم مبارک، یک طرف مرحوم آقازاده رحمت الله علیه و برادرش آقای حاجی میرزا احمد ایستاده بودند، در طرف دیگر

مرحوم حاجی شیخ‌مرتضی آشتیانی و حاجی شیخ مرتضی بجنوردی ایستاده بودند. پس از سلام و به جای آوردن ادب شاه از آقازاده سؤال نمودند: این آقا را تا به حال ملاقات نکرده‌ام. مرحوم آقازاده مرحوم بجنوردی را بطور اتم معرفی نمود. شاه فرمودند: آقایان به اطاق تشریفات بروند و من هم پس از زیارت آن‌جا خواهم آمد که چای بخوریم. پس از این بیان زیارت خوان پاسی (شاهزاده آقا) اذن ورود به حرم مبارک را خوانده و رضاشاه پهلوی به حرم مبارک وارد گردید. زیارت دوره خوانده شد. در این موقع پنج نفر بیشتر در حرم مبارک مشرف نبودند. دو نفر از ملتزمین مرحومین تیمورتاش و سردار اسعد، مرحوم اسدی نایب التولیه، این‌جانب و میرزائی سرکشیک روز (چهارم). پس از تمام شدن زیارت دوره، درب ضریح مبارک که برای غبارروبی[1] فقط سالی یک مرتبه باز می‌شود و در موقع تشرف سلاطین نیز باز می‌گردد باز بود. شاه به داخل ضریح مبارک مشرف گردید. به محض ورود حالت انقلابی برایش پیدا شد بی‌اختیار اشکش سرازیر گردید. متوجه شدم از حضور اشخاص در حرم خوشوقت نیست، لذا به مرحومین تیمورتاش و سردار اسعد گفتم: مقتضی است از حرم بیرون روید تا شاه از ضریح مبارک خارج گردد. علت را پرسیدند. گفتم: مگر متوجه نیستید شاه می‌خواهد گریه کند از شماها خجالت می‌کشد. تعجب کردند، گفتند: مگر ما مانعیم. گفتم: این ساعت و دقیقه برای مملکت خیلی ارزش دارد، توجه شاه به خداوند و اولیاء دین متضمن سیادت مملکت است. آنها هم فوراً توجه پیدا کردند از حرم خارج شدند. اسدی هم مراجعت کرد، میرزائی هم که سینی طلا در دستش بود و شمشیری که باید اهدا شود توی سینی بود رفت در توحید خانه، یعنی از حرم مبارک دور گردید. شاه بنای طواف به دور صندوق مبارک گذارد. پس

---

۱. اصل: روئی

از هفت مرتبه طواف آمد درب ضریح اشاره فرمودند، رفتم جلو. کف ضریح مبارک مفروش از بلور سبز بود، شاه تصور می‌کردند سنگهای قیمتی است. سؤال کردند: این چه سنگهایی است و متعلق به کجاست؟ عرض کردم: سنگ نیست بلور سبز است. شاه سرتکان دادند، فرمودند: بلور سبز در خور این مقام نیست، باید فکر دیگری بشود. سپس فرمودند: میر محمدعلی می‌دانی که این امام رضا چه اندازه آقا و بزرگ است؟ عرض کردم: البته می‌دانم. فرمودند: می‌دانم که می‌دانی، اما نه آن طور که من می‌دانم. سکوت اختیار کردم. اظهار کردند: چندین سال پیش من به مشهد آمده بودم، روزی را آمدم از این سقاخانه وسط صحن آب خوردم و خود را به پنجرهٔ پولاد رسانیدم. پنجره را در دست گرفتم عرض کردم ای امام رضا! رضا غلام تو به پابوست آمده، همان طور که اسم من رضاست آقا از تو می‌خواهم از خدا بخواهی به من پسر زیاد بدهد، به شرط این که اسم تمام آنها را مفتخر به اسم مبارک تو کنم. این اظهار شاه تأثیر عجیبی در این‌جانب نمود. عرض کردم: هر کس از امام با ایمان کامل درخواست مشروع کند انجام می‌شود، مخصوصاً پادشاهان عالی مقام که خداوند افسر شاهی را به آنها ارزانی می‌فرماید، قلب مبارک آنها باید دریچه‌ای به حق داشته باشد. سپس فرمود: اسدی را بگو بیاید. اطلاع دادم اسدی آمد، تیمورتاش و اسعد هم وارد شدند. میرزائی آمد نزدیک که شمشیر را تقدیم کند، شاه سؤال فرمودند: چیست؟ اسدی عرض کرد: شمشیر آستانه است که از طرف حضرت رضا اهداء می‌گردد. اعلیحضرت شمشیر رابوسید ولی به کمر نبست، اظهار فرمود: در خارج از حرم می‌بندم، توی حرم مبارک شمشیر به کمر بستن و با شمشیر وارد شدن بی ادبی و بی احترامی به امام است.

ای تف بر آن مأمورین، غضب خدا و لعن رسول‌الله، نفرین امام بر آن مأمورین خدانشناس که از روی نادانی و بی‌ایمانی و غرض‌ورزی یک

چنین فکر لطیف و یک چنین عقیدهٔ پاک و ثابتی را آلوده می‌سازند و مثل شیطان وسوسه می‌کنند و نمی‌گذارند پادشاهان و سلاطین راه خود را بپیمایند و به هر نیرنگ و وسوسه افکار آنان رامنحرف می‌نمایند.

باری شاه از حرم مبارک خارج گردید. در اطاق تشریفات با حضور چهار نفر آقایان علماء نامبرده چای میل کرد. فوق‌العاده از این مسافرت اظهار خوشوقتی کرد و مخصوصاً مرحوم آقازاده را مخاطب قرار داد، به این عنوان که: ایکاش تمام علمای ایران مثل جنابعالی با متانت و عقل راهنمای مردم بودند! و اگر تمام روحانیون باقی مساعدت می‌کردند و بی جهت از من نمی‌رنجیدند و مرا از خود نمی‌رنجاندند در ظرف ده سال به دنیا می‌فهماندم اسلام و ایران چه عظمتی دارد! و از شماها می‌خواهم تا آن‌جایی که می‌توانید رفع شبهه از بی‌غرضان بکنید! سپس حرکت کرده با همان تشریفات از بست بالا خیابان خارج گردیدند و سوار اتومبیل سلطنتی شده، بطور آهسته بناهای تازهٔ خیابان را تماشا می‌کردند، تا آن که ورود به محوطهٔ ستاد ارتش فرموده، در آن‌جا توقف فرمودند.

فردای آن روز بنابر دعوت آقای جم والی خراسان اجازه داده شد رؤسای دوایر دولتی و آستانه و نمایندگان و علماء و وعاظ و تجار و اعیان و اصناف در سالن ستاد ارتش برای شرفیابی حاضر شوند. ساعت هشت صبح فردا مدعوین حضور بهم رسانیده دور تا دور به این شرح ایستادند: از طرف دست راست مقدم بر همه مرحوم حاجی قائم مقام رضوی، بعد این بنده، سپس میرزائی ناظر، عبدالله شهدوست و همین طور سرکشیکها و محترمین. در قسمت منتهی این صف که روبه رو واقع می‌شد نمایندگان علماء و اهل منبر، بعد از آنها تجار و اصناف، سپس ملاکین و اعیان، بعداً دوایر دولتی. مقابل اعضای آستانه، طرف چپ قضات محترم دادگستری و مقدم بر همه آقای رکن الملک صدری رئیس استیناف خراسان. این تنظیم را مرحوم تیمورتاش داده بود. مدعوین در حدود بین دویست و پنجاه الی

سیصد نفر جمعیت بودند. پس از تکمیل تشریفات و انتظام اعلیحضرت ورود به سالن نمودند. عقب سر ایشان آقای جم و مرحومین تیمورتاش و سردار اسعد و اسدی و یکی دو نفر دیگر قرار گرفته بودند. از دست راست آهسته شاه شروع به حرکت نمود. مرحوم تیمورتاش اشخاص را معرفی می‌کرد. اول قائم مقام را معرفی نمود. شاه چندان توجهی به ایشان ننمودند. سپس خواست مرا معرفی کند. اعلیحضرت مقداری خندید و جلو آمد بنای شوخی و خنده را گذارد، بطوری که تمام حاضرین متوجه شدند. شاه با لطف مخصوصی که دارند با من صحبت می‌فرمایند. سپس میرزای ناظر را معرفی کردند. به محض آن که اسم میرزای ناظر برده شد شاه فرمودند: میرزای ناظر همان است که فساد می‌کند. میرزای ناظر، یعنی عبدالله شهدوست که شاید یک جهت تغییر نام فامیل او این اظهار شاه بود، عرض کرد: خیر قربان فساد کننده چاکر نیستم، حاجی میرزا یحیی‌ناظر است. خوانندگان دقت فرمایند عبدالله شهدوست معروف به میرزای ناظر داماد حاجی میرزای یحیی خوب آدمی نبود، این حق برای شهدوست نمی‌آمد که فوراً یک چنین جوابی بدهد. خیلی باید غورکرد و تأمل نمود. در همین جملات کوچک و اظهاراتی که به نظر چندان اهمیتی ندارد هویت و ماهیت اشخاص شناخته می‌شود. شاه عبور فرمودند و اعتنایی به گفتهٔ او ننمودند. به ترتیب اشخاص معرفی می‌شدند و شاه می‌گذشتند تا رسیدند مقابل معممین و علماء و وعاظ. مقدم بر آنها آقای افتخارالاسلام طباطبائی که در رشتهٔ معقول و منقول از هر جهت فاضل و متبحرند. ایشان به نمایندگی از آقایان شروع به خطابه نمودند، ضمناً چند شعر عربی و جملاتی ترکی گفتند. شاه ایشان را مخاطب قرار داده اظهار داشتند: با این که عربی، زبان دین ما است و یک ثلث از مملکت ما هم ترکی می‌دانند و حرف می‌زنند، ولی همهٔ ما ایرانی هستیم، من میل دارم همه فارسی صحبت کنیم و فارسی را بی اندازه دوست دارم.

افتخارالاسلام هم امتثال کرد بقیهٔ خطابه خود را به فارسی انشاء نمود. از آن قسمت نیز شاه عبور فرمودند. تجار و اصناف و اعیان و مالکین هم معرفی شدند، جایی مکث نفرمود. پس از عبور از مقابل روسای ادارات، در اول قسمت رو به روی قضات دادگستری توقف فرمود. آقای رکن الملک آقایان زنجانی (میرسید احمد) طلیعه (میرزا باقر) عاصم و غیره را معرفی کرد. شاه فرمودند: یکی دو نفر از این قضات را خوب است بفرستید به سمت شیروان و کیفان، رعایای آن‌جا در موقع عبور شکایاتی از مالکین می‌کردند، رسیدگی به شکایات آنها بشود. سپس در وسط ایستادند. پس از یکی دو دقیقه تأمل حاضران را مخاطب به این بیانات قرار دادند:

من سه سال قبل به مشهد آمدم. اوضاع آن روز شهر مشهد مورد پسند واقع نشد و بدون رضایت خاطر مشهد را ترک گفتم، ولی در این سفر با خشنودی و رضایت مراجعت می‌کنم، اگر چه هنوز مکنونات خاطرم بطور دلخواه انجام نشده، ولی ملاحظه می‌کنم که تمام طبقات این شهر از علماء و کارمندان دولت و ملاکین و تجار و غیره با شوق و سرعت زیادی همه دست به هم داده مشغول اصلاحات اساسی شده‌اند. دیروز هم کمال رضایت خود رابه آقای آقازاده در آستانه گفتم. من می‌خواهم تمام طبقات و ایرانیان متوجهٔ وظیفهٔ خود بوده در اصلاحات با من تشریک مساعی کنند، مخصوصاً همهٔ ماها باید به حضرت رضا و شهر مشهد علاقهٔ بیشتری نشان بدهیم. همهٔ ماها مسلمان و شیعه هستیم، نباید بیش از این سستی به خرج بدهیم. مشاهدهٔ این جنبش و اصلاحات مرا وادار می‌کند که همه ساله و یا لااقل دو سال یک مرتبه مسافرت به مشهد کنم و حضرت رضا را زیارت نمایم و میل دارم اصلاحات را از نزدیک بینم. دستور دادم شماها دعوت شوید که عین نظریات مرا به عموم مردم بگویید و رضایت خاطر مرا به آنها ابلاغ کنید.

سپس با دست سلام نظامی دادند و از سالن مراجعت فرمودند. مدعوین هم با شعفی فوق‌العاده مراجعت کردند و هر یک به نوبهٔ خود از این پیشامد خوب تشویق گشته و راستی در اصلاحات اساسی مشهد این نطق شاه و رضایتی راکه اظهار داشتند تأثیر بسزائی کرد. در آن چند روز اعلیحضرت و ملتزمین تمام مؤسسات قدیم و تازهٔ خراسان، اعم از آنچه مربوط به آستان قدس بود و یا نبود، مثل بنای ناتمام بیمارستان شاه رضا و کودکستان (پرورشگاه) و مدرسهٔ شاه‌رضا، دارالتربیهٔ شاهپور و غیره را بازدید و رسیدگی و در هیچ قسمت و هیچ جا اندک نارضایتی از شاه ابراز نشد. دو روز این قسمتها طول کشید. روز چهارم اعلیحضرت تصمیم گرفتند که از راه تربت و بیرجند و زاهدان وکرمان عزیمت فرموده، آن قسمتها ازکشور را هم ملاحظه و سرکشی نمایند و باز طبق تشریفات ورود به آستانهٔ قدس و حرم مبارک مشرف شدند. پس از تمام شدن زیارت دوره موقعی راکه می‌خواستند از حرم مبارک بیرون بیایند اسدی را مخاطب قرار داده دستور فرمودند: چون فرش کف ضریح مبارک شیشهٔ سبز است و در خور این مقام نیست باید فکری کنید که به جای آن سنگهای قیمتی مفروش شود و همچنین چون صندوق مبارک پوسیده است و سه طرف آن پایین نشسته باید اقدام به تعمیر شود، اگر خود صندوق و چوبش رابشود اصلاح و نگاهداری کرد بهتر است و چنانچه طوری پوسیده که نشود او را اصلاح نمود گزارش بدهید تا با جلب نظر متخصصین دستور لازم بدهم. سپس اعلیحضرت درب حرم مبارک را بوسید و خارج شد. پس از این که از بیوتات مبارکات و ایوان طلای نادری خارج شدند پیشخدمت مخصوص پوتین اعلیحضرت را جلو آورده پوشیدند، مقداری صحن راتماشا کردند، خود را نزدیک جوی آبی که از وسط صحن عبور می‌کند رسانیده، چون جنبین جوی نزدیک به هفتاد سانتیمتر ازکف صحن ارتفاع دارد و راه باریکی است بالا رفتند، نزدیک درب صحن، فرمودند: اقدام به

تعمیر جوی نشود، چون آب تند است و پشه نگه نمی‌دارد، انداختن به دو طرف خیابان متناسب نیست، حاضرین تعجب کردند که این چه اظهاری است اعلیحضرت می‌فرمایند. معلوم نشد چه کسی این قسمت را به شاه عرض کرده بود که عبور این آب متناسب است از دو طرف خیابان باشد و یا آن که از دروازهٔ بالا خیابان جوی را برگشت به قسمت شرقی شهر داده، از خارج شهر به قلعه خیابان ببرند. سپس سوار شده، ملتزمین هم سوار گشته از مشهد مقدس خارج شدند.

خوانندگان محترم متوجه شدند که رفتار و کردار و عمل شاه در ورود و خروج از مشهد به چه صورت بوده و نحوهٔ عمل چه کیفیتی را دربرداشته که از این توجه نتایج اساسی بعداً خواهید گرفت.

باری برگردیم به قضایا. ماه شعبان جلو می‌رود و اضطراب مردم زیاد می‌شود. آقازاده را که به آن کیفیت نوشتیم اعلیحضرت رضاشاه پهلوی نسبت به او آن اندازه از احترام را مرعی می‌داشت و هیچ‌گونه خیال سوئی دربارهٔ او نمی‌کرد نوائی موفق گردید از مرکز دستور بگیرد که او را توقیف کنند. در دوازدهم شعبان اول غروب مأمورین شهربانی موفق نام و دادرس و سلطان تقی و نفر دیگر می‌روند منزل آقازاده پیغام می‌دهند که ایشان از اندرون بیرون بیایند کار فوری داریم. مرحوم آقازاده هم با پیراهن و شلوار مشغول وضو ساختن بود، عبا به دوش می‌اندازد شخصاً می‌آید که ببیند کیست و چه کار دارد، فوراً ایشان را بیرون می‌آورند و اجازه نمی‌دهند برگردد لباس بپوشد. به این کیفیت ایشان را می‌برند شهربانی و از آن‌جا مستقیم به زندان. رفتاری که با مرحوم آقازاده شده علی‌الاصول از نظر مملکت خیلی خیلی مهمتر است از قتل اسدی و حبس تمام محبوسین و شکنجه‌هایی که نسبت به هر یک شده، زیرا عموم آزادیخواهان و واردین سیاست که سن آنها اقتضا دارد و از پیدایش مشروطیت مستحضرند می‌دانند در تاریخی که مرحوم آخوندخراسانی

احکامی راجع به لزوم مشروطیت می‌داد و فتاوی که در این خصوص صادر می‌کرد، بنا به پیشنهاد علمای مرکز، مرحوم آخوند امرداد مرحوم آقازاده که از جهات علم و دانش و فضل و بینش و عقل و درایت و آشنایی به سیاست منحصر به فرد بود، این شخص حرکت به ایران نموده، به مشهد مقدس وارد شد. پس از ورود ایشان مشروطیت و مشروطه‌طلبان تقویت شدند. در آن تاریخ مرحوم حاجی معاون شخص اول خراسان حد اعلای ارادت و خدمت را نسبت به مرحوم آقازاده انجام داد و مرحوم آقازاده هم نسبت به مرحوم حاجی معاون مزبور بی نهایت احترام می‌کرد. توقف مرحوم آقازاده در خراسان موقعی به عمل آمد که عده‌ای از طراز اول علماء در مشهد و در خاک خراسان در قید حیات بودند، که هر یک در عالم اسلام و تشیع شاخصیت داشتند. چند نفر از آنها را من نام می‌برم تا اهمیت آقازاده معلوم شود و توجه دقیق فرمایید چه می‌نگارم. مثلاً در سبزوار مرحوم حاجی میرزا حسین سبزواری مجتهد که در معقول اهل اصطلاح و فن ایشان را در ردیف مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری حکیم الهی مشهورالسلام می‌شمردند و در معقول از شاگردان طراز اول حاجی میرزا محمدحسن شیرازی میرزای بزرگ بود، یعنی در این رشته درست هم شانهٔ مرحوم آقامیرزا محمد تقی شیرازی اعلی الله مقامه بود. در طبس مرحوم حاجی شیخ محمد حسین طبسی که او هم از مراجع تقلید بود مورد توجه بود. در بیرجند مرحوم آقا شیخ‌هادی رحمت الله علیه که آن هم در ردیف اول تلامذه مرحوم میرزای بزرگ بود، مورد احترام بود. در شهر مشهد مرحوم حاجی شیخ محمدعلی فاضل سودخروی که قبلاً نام ایشان را بردیم و مرحوم حاجی میرزا حبیب مجتهد معروف خراسانی و .... که هر یک به جای خود هیچ کس منکر مقام علمی و عظمت آنها نبوده وجود داشتند. در یک چنین موقع آقازاده مرحوم به مشهد وارد شد و از نظر تدریس حوزهٔ درس او دیگر حوزه‌ها را شکست و از نظر ریاست

مطلقه بر همه تفوق پیدا کرد و از نظر انفاذ کلمه نافذالکلمه واقعی شد. این شخص با این مقام یک مرتبه از اوج عزت به حضیض ذلت وارد می‌شود. چرا؟ برای آن که نوائی بی‌سواد، نوائی ظالم علاقه‌اش تعلق گرفته و شهوتش به جنبش درآمده به هر کیفیت که می‌شود مردم را از بین ببرد، خانواده‌ها را برچیند، خاندانها را بی سرپرست کند، شاید در نتیجه‌اش موفق شود به مقام ریاست کل شهربانی برسد.

چند روز مرحوم آقازاده با آن وضعیت رقت‌بار در زندان مجرد بسر می‌برد، سپس او را به اتفاق مأمورین غلاظ و شداد حرکت به یزد دادند. دستگیری آقازاده و زندانی شدن و تبعید شدنش به یزد کلیهٔ افراد را به قدری مضطرب و پریشان نمود که قوهٔ تفکر و تعقل از افراد سلب شد.

خلاصه موفقیت نوائی را در گرفتن آقازاده امری ساده تلقی نفرمایید و تصور نکنید که این یک موضوع کوچک عادی بود.

سال یکهزار و سیصد و بیست و شش خورشیدی

نمایه

آ

ا

ن

و

ه

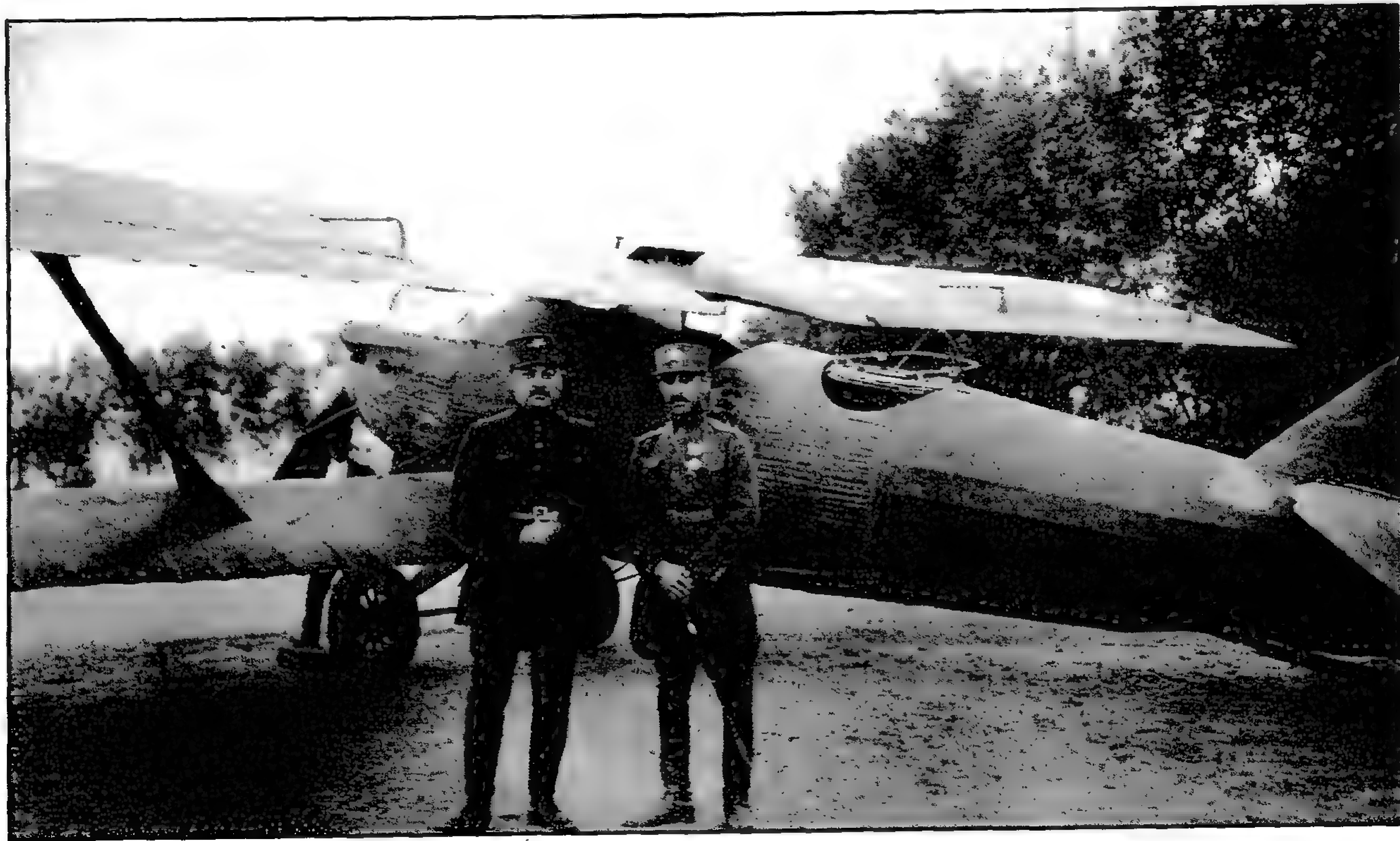
ی



سید محمد علی شوشتری



سرلشکر ایرج مطبوعی



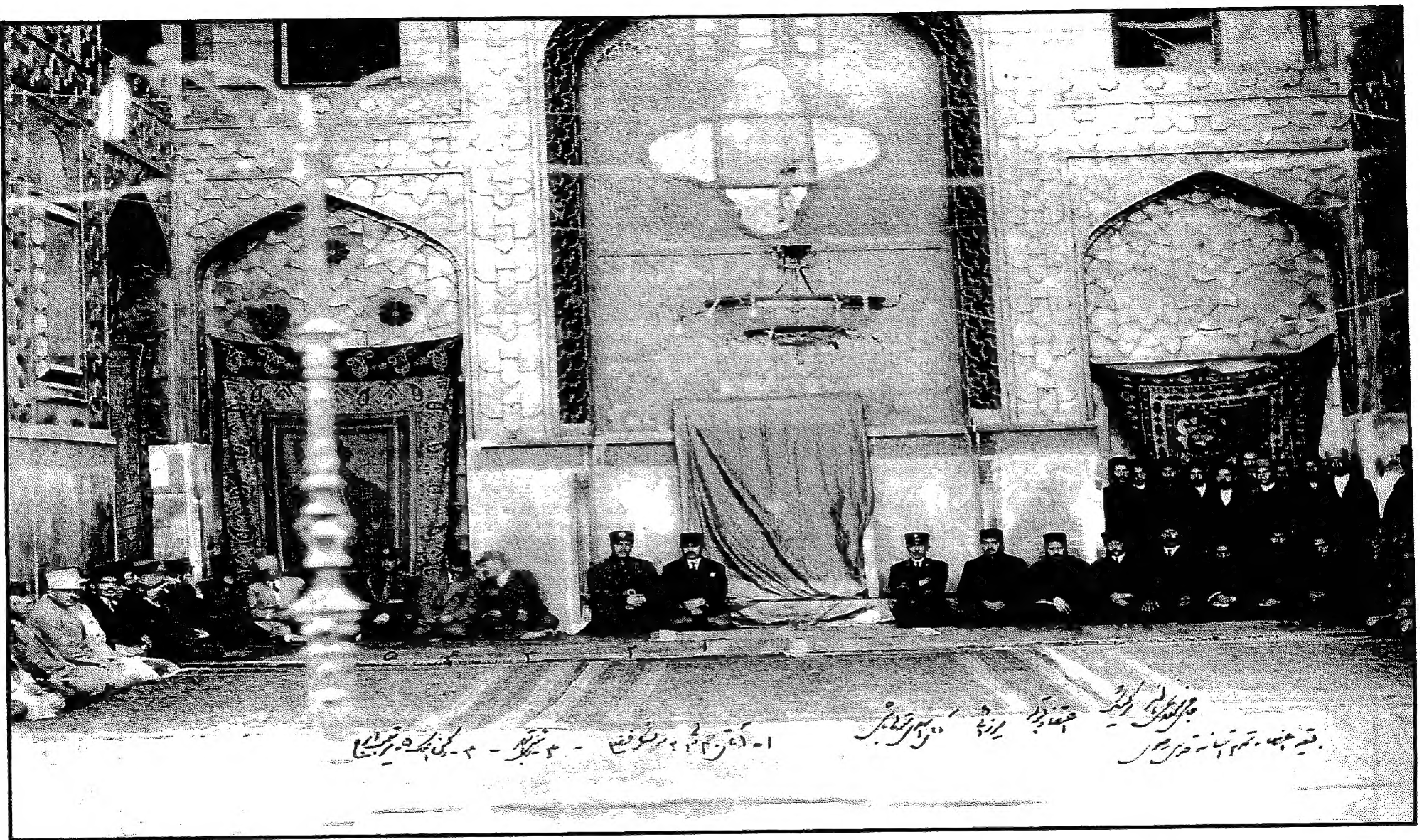
یکی از اولین هواپیماهای آلمانی در ایران . سرهنگ ایرج مطبوعی – سرهنگ محمد نخجوان



عکس در سال ۱۳۰۹ در برابر ساختمان بیمارستان شاهرضا گرفته شده است.



اعضای محترم آستانه قدس رضوی (روزتولدامام رضا)، حاجی سرکشیک - اعتضاد التولیه - میرزایی
آقای اسدی متولی باشی - جم - سرلشکرفضلی - رییس التجار - رکن الملک - ایرج خان



وابستگان فرهنگی. بازرگانی ترکیه .ایرج مطبوعی.جم . اسدی . رییس شهربانی مشهد



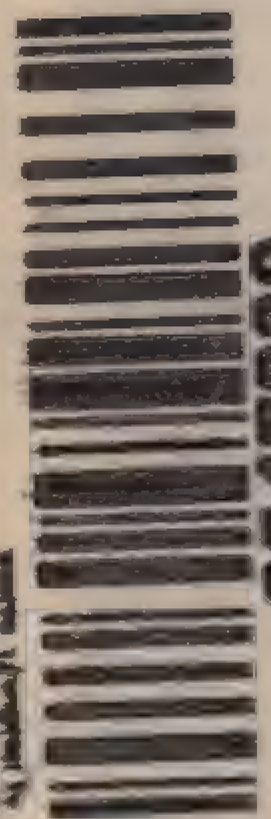
سرهنگ محتشمی - سرهنگ ایرج مطبوعی - سرتیپ مرتضی خان (فرمانده لشکر مرکز)
آقای سرهنگ احمدخان - سرهنگ کریم آقاخان - سرهنگ حسن آقاخان

... آسیدحسن جزایری شوشتری وقتی که سفرش را در مشهد به پایان می‌رساند از راه مشهد مجدداً به استرآباد برمی‌گردد و زن حامله‌اش را همراه خود به تهران می‌آورد. وقتی وارد تهران می‌شود از این زن پسری به دنیا می‌آید که اسمش را سیدمحمدعلی می‌گذارند. این همان آسیدمحمدعلی است که بعد به نام سید محمدعلی شوشتری یا سید بسم‌الله معروف شد.

... موقعی که شوشتری در مشهد بود واقعه‌ای رخ داد که به واقعهٔ مسجد گوهرشاد معروف است که در این واقعه گروهی کشته شدند. تیراندازی شد، آشوبی شد و در این آشوب، که سخنگویش یک منبری به نام بهلول بود و بعد فرار کرد و ظاهراً برحسب مشهور به افغانستان رفت، محمدولی خان اسدی نایب‌التولیه آستان قدس رضوی مورد سوءظن رضاشاه قرار گرفت و در یک محاکمهٔ صحرایی بسیار عجولانه محکوم به اعدام و تیرباران شد. در این واقعه، شوشتری نه تنها شاهد عینی و وارد قضایا بود، بلکه به علت نزدیکی که با سران و شخصیتهای محلی خراسان داشت ظاهراً گزارشهایی هم برای رضاشاه می‌فرستاد و این گزارشها اغلب به خط آقای بایگان نوشته می‌شد. این آقای بایگان هم اکنون در تهران زندگی می‌کند و حیات دارد. به هرحال محمدولی خان اسدی اعدام شد و شوشتری هم به تهران آمد و پس از شهریور ماه ۱۳۲۰ و خروج رضاشاه از ایران، وقایع مسجد گوهرشاد را نوشت. کتاب حاضر شرح آن وقایع است.

قسمتهایی از مقدمهٔ کتاب







قیمت: ۱۴۰۰ تومان

Printed in Iran

شابک ۱-۵۵-۶۱۴۴-۹۶۴
ISBN: 964 - 6144 - 55-1